

فاجعہ بزرگ

شان پل سارتر



ترجمہ :
دکتر بہروز بہزاد

ژان پل سارتر

فاجعهٔ بزرگ

ترجمه :

دکتر بهروز بهزاد

ناشر :

مؤسسه مطبوعاتی فرخی

نشانی : طهران - خیابان لالهزار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

چاپ اول

حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص ناشر است

این کتاب بسمایه مؤسسه مطبوعاتی فرخی در تاریخ بهمن ماه ۱۳۴۶
در چاپخانه مردمبارز بطبع رسید

خانواده خوشبخت

۱

خوشبختی کامل در جهان وجود ندارد اما گاهی از اوقات نمونه‌هایی از آن در جهان یافت می‌شود .

چندسال پیش در یکی از ییلاقات خوش آب و هوای واقع در چهار کیلومتری شهر زیبای ژنو ، بنای بسیار مجللی بچشم می‌خورد . این بنای زیبا که ساکنین آن آنجارا ، سرزمین خوشبختی ، می‌نامیدند در نظر ما برین جلوه و صفای خاصی داشت .

دیوارهای سبز و خرم ، گل‌های معطری که در کنار باغچه بزرگی بنظر میرسید ، درختان سبز و تنومندی که سر به آسمان کشیده بود حالتی بسیار جالب و ظاهری پر عظمت بآنها میداد .

مالک این بنای ییلاقی از سرمایه‌داران ژنو ، بنام آقای تئیس میرون در آن ناحیه کارگاه هبل فروشی داشت .

این مرد از همه جهت خود را خوشبخت میدانست قیافه خندان و رفتار آرام و تبسم‌های مستانه او نشانه‌ای از آرامش و نشاط بود بدون

تلاش ثروت و سعادت یکی بعد از دیگری بساو رو آورد و پس از چند سال تمام زمینها و مزارع اطراف را خریداری کرد و بنایهای باشکوهی در پیرامون کاخ مسکونی خود ساخت مردم تمام قصبهات و آبادیهای اطراف او را میشناختند و سرزمین، مون بله نیر، یا بقول آنها سرزمین خوشبختی محل گردش و تفریح روزانه آنها بود.

اگر آقای میرون آدم خوشبختی بود خانم میرون هم از این سعادت بهره‌ای داشت هر دو با هم صمیمی بودند ولی از لحاظ اخلاقی تفاوت زیاد داشتند، خانم میرون دلش میخواست همه‌کس او را بشناسد و در پیرامون خود سروصدا بلند کند، هر روز به باغها و مزارع خود میرفت، مردم بگرد او جمع می‌شدند و او با آب و تاب و تظاهر مستانه بناهای تازه و زمینهای مزروعی و دارائی شوهرش را بر سر این و آن می‌کشید و حتی گاهی از اوقات مطالبی اغراق‌آمیز می‌گفت و از تعداد خانه‌ها و اطاقها و شماره اردک‌ها و مرغها و اسمهای اصطبل تعریف‌ها می‌کرد و از میوه‌های درختان و حاصل مزارع داستانهای دروغ و راست می‌پرداخت.

غیر از این زن و شوهر دو دختر پیر بکنی بنام مادموازل بالت عمه میرون و دیگری مادموازل مادسمرت دختر عموی توماس میرون و پسر پیرمرد سالخورده بنام، عمو بنیامین نابرداری آقای میرون در این خانه زندگی می‌کردند.

این دو دختر پیر بنا به سبب فقر بودند بهمه کارها دخالت می‌کردند و گاهی از اوقات با قضاوت‌های بیجا و ناشایسته خود سروصدا راه می‌انداختند و مثل صاحبخانه قضاوت‌ها می‌کردند اما عمو بنیامین خیلی کم حرف میزد ولی آنچه می‌گفت تا خوب فکر نمی‌کرد بر زبان نمی‌آورد.

این خانواده خوشبخت‌دختری زیبا داشتند بنام ماداموازل مارگریت که اوهم مانند پدر و مادر مورد توجه اهل محل واقع شده بود .
 مارگریت دختر زیبایی، موی بلند زیتونی بود ، همد دختران نسبت باو حسد میورزیدند و بی‌کدیگری می‌گفتند نمیدانیم مارگریت اینهمه خوشگلگی را از کجا آورده چشمان پدرش مانند چشم قورباغه و مادرش بجادوگران شباهت دارد در این صورت این پدر و مادر زشت چگونه توانسته‌اند يك چنین فرشته زیبایی داشته باشند .

درمثل‌ها می‌گویند که وقتی بچه‌ها از مادرشان می‌پرسند ما را از کجا آورده اید مادرها پاسخ میدهند ما شما را لای گل کلم چیده ایم .
 اگر این ضرب‌المثل راست باشد دهاتی‌های آن محل حق داشتند که بهم بگویند میرون‌ها این دوشیزه زیبا را از مزارع سبز و خرم طبیعت چیده‌اند .

اکنون که همه چیز را گفتیم برای شما از يك موضوع دیگر صحبت کنیم .

گفتم که میرون‌ها از همه جهت مردمان خوشبختی بودند ، پول داشتند ، دختر زیبا مثل مارگریت مال آنها بود و مردم آن محل بهم چیز این خانواده خوشبخت حسد می‌ورزیدند ولی يك موجود دیگر در این خانواده خوشبخت زندگی می‌کرد که او خودش را از تمام دنیا بدبخت‌تر میدانست .

این موجود سیاه‌روز یکی از کارگران مبل‌سازی آقای میرون بود و ژرف نورل نام داشت .

ژرف خیلی کار میکرد ، هوش فراوانی داشت اما همه کس او را محزون

و دلشکسته میدید. برای چه ولی، هیچکس علت آنرا نمیدانست.

ژرف در این کارخانه کارگر باهوش و هنرمند مبتکری از آب درآمد بطوریکه در همان روزهای اول آقای میرون با او علاقمند شد و بهمین سبب او را ارباب کارگران بیشتر دوست داشت.

با این وصف ژرف باید آدم خوشبختی باشد و حقاً نمی بایست از سر نوشت خود گله مند شود.

آیا او چه شکوه ای از زندگی داشت؟ حقوق خوبی می گرفت، صنعتگر ماهری بود، خانه و زندگیش بی سروصدا اداره می شد و از گذشته و آینده خود نگرانی نداشت و تمام آشنایان حتی استادش هم از او احترام می کردند. پس از چه چیز شکایت داشت؟ اما هیچکس نمیدانست.

هر روز صبح کارگران میدیدند که آقای میرون در کالسکه خودش با او مانند دیت دوست صمیمی صحبت می کرد.

وقت ظهر او را بدقت خود می طلبید و با هم صرف ناهار می کردند، هنگام شب هر دو با کالسکه بطرف منزل می گشتند.

بعضی ها او را جاسوس میدانستند در صورتیکه اینطور نبود زیرا ژرف یکی از محارم مخصوص خانوادگی بشمار میرفت و افراد منزل باو اعتماد کامل داشتند بطوریکه مانند دیت فردی خانواده پشت میز شام و ناهار می نشست و در حضور او هر نوع مطلبی را در میان می گذاشتند و در مسائل شخصی از عقیده و نظر او استفاده می کردند.

با وجود این حال کسی از اندوه و ناراحتی قلبی او خبر نداشت و آقای میرون هم چون اخلاقاً آدم موشکافی نبود متوجه اندوه و پریشانی کارگرش نمی شد و اگر هم چیزی می فهمید بروی خود نمیآورد.

کارگر سیاه روز هر روز باقیانای ملول بیخانه میآمد پدرش را میدید
که مست و دیوانه بگوشدای افتاده و مادرش هم بدتر از او بدرددل فرزندش
نمیرسید .

از چندی پیش عشقی جنون آسا دردل ژرف نورل راه یافته بود این
عشق از آن هوس های افارگیسته بود که ذره ذره با چنگال خود قلب او
را می شکافت و غیر از ناامیدی برای او نیجدهای نداشت و مثل این بود
که در آتش حسرت و ناامیدی می سوزد .

ژرف نورل عاشق شده بود .

یث روز مارگریت را دید که در لباس شاگردان مدرسه از پانسیون
مراجعت می کند او را دید و عاشق شد شب که بمنزل رفت احساس نمود
این عشق آتشین قلبش را می شکافت .

در روزهای اول بخود جرأت داد میتوانست با او چند کلام حرف
بزند اما همین گفتگوی ساده برای او عاقبت وخیمی داشت .

البته شنیده اید که به بچه ها می گویند نگاه کن اما حق نداری
دست بزنی ، برای ژرف هم اینطور شده بود او بدختر جوان نگاه
می کرد اما حق نداشت نزدیکش شود .

او کجا و مارگریت میرون کجا ! چگونه امکان داشت یکدختر
خودخواه بمرد کارگری که به لباس رنده صبح تا غروب زیر آفتاب سوزان
کار می کند دل به بندد و محبت او را قبول کند .

روزی که ژرف دانست این عشق جنون آسا در قلبش ریشه دوانده
فکری مختارش رسید و تصمیم گرفت این عشق را دردل خود نگاه دارد
و در آتش آن بسوزد ولی بهیچکس ابراز نکند .

گفته بودیم که ژرف در منزل آقای میرون منزل داشت تخته اطاق پندری ضخیم بود که نمی توانست چیزی بشود اما بنظرش میرسید که صدای او را می شنود و در آن حال چون دیو انگان دستها میزد و پا خود می گفت :

او آنجا است ، فقط يك تخته پاره ای زندگی مرا از او جدا کرده است اگر این تخته نبود من او را میدیدم و می توانستم بدنش را لمس کنم .

چون دیدگان خود را می بست در عالم خیال بنظرش میرسید که تخته اطاق نازك و ظریف شده و صدای آمد و رفت او را مانند طنین زنبور می شنود .

گاهی تا صبح در همان گوشه ساکت می خوابید و خوابهای شیرین میدید و چون صبح می شد از طالع آفتاب شکایت داشت .

مسلم بود که آنچه در قلب کارگر بیچاره می گذشت مارگریت از آن خبر نداشت و شاید اگر میدانست از رفتار او خشمگین می شد .

برخورد مارگریت با ژرف بطور اتفاقی صورت می گرفت اما چون پدرش همیشه از کارگر جوان تعریف و توصیف می کرد مارگریت هم مانند دیگران نسبت باورفتاری احترام آمیز داشت این بود و دیگر هیچ . پدرش می گفت مارگری عزیز این کارگر جوان مثل يك گنج میماند .

من نمی خواهم این مطلب را بطور آشکار بگویم زیرا ممکن است حس حسادت سایر کارگران تحريك شود اما تو باید بدانی که انگشتهای او حامل ثروت بیکران است و پندری با هوش است که در بسیاری از کارها مانند يك دوست یگانه با او مشورت می کنم .

مارگريت وقتي اين سخنان را از بندش مي شنيد گهي با ژرف
درسش حرف ميزد و دو سه مرتبه هم دركارخانه از او ديدن نمود .
ژرف ازرفت و آمدهاي مارگريت جاني تازه مي گرفت و از شدت
عشقي كد داشت بيد او بخواندن رمانها و افسانه هاي عشقي سرگرم
مي شد .

او در اين افسانه ها نظايري از داستان خود ميديد مثلا فلان مرد
دهاتي با فلان شاهزاده خانم ازدواج كرده است .

بعد با خود مي گفت حالا آمديم و اين معجزه واقع مي شد و
مارگريت بازدواج من درميانم آه من از اين ازدوج خوشبخت خواهم
شد آيا او هميشه مرا دوست خواهد داشت .

ژرف فكري هاي ديگرا هم مي كرد اگر اين خبر بگوش مادام
ميرون برسد و او بداند كه اين كارگر بي چيز بدخترش چشم دارد چه
حادثه اي بوقوع مي پيوست ام خوشبختي در اين بود كه هرگز چنين
فكري بخاطر مادام ميرون نميرسيد .

يك شب كه بر حسب اتفاق ژرف نورل بيش از حد معمول در
سالون پذيرائي ميرون نشسته و سرگرم خواندن روزنامه بود خانم ميرون
بطور ناگهان سربلند كرد و بشوهرش گفت :

راستي توهم آدم عجيب هستي آخر وقتي كسي پدر شد بايد وظيفه
پدري را بداند آخر نو كه داراي چنين دختر زيبائي هستي لااقل فكر
نمي كني آينده او چه خواهد شد .

ميرون از جا برخاست و با تعجب گفت :

يعني ميخواهي من چه كنم يعقيد نو بايد سوار قطار هوايي شده

بسراغ پدشاه پریان بروم تا او بیاید و بنا مارگریث ازدواج کند .
از آن گذشته دختر ما هنوز بیست سال ندارد تا بآن روزهم برای
حل این موضوع فکری خواهیم کرد .

بعد افزود: از قدیم گفته اند انسان یا امید زنده است کسی چه میداند
شاید يك روز يك خواستگار بولداز برای دختر ما برسد .
ژرف از شنیدن این مکالمات احساس لرزش نمود روزنامه از
دستش بزمین افتاد دومرتبه آنرا برداشت و تا کرد و در جیب گذاشت و
بنا قلبی پر از اندوه بدون حرف از سالتن خارج شده بمنزل رفت ولی تمام
شب را نتوانست بخوابد .

از آن روز افکارش تاریکتر شد و از غذا افتاد مادرش از او پرسید
ترا چه میشود پاسخ داد چیزی نیست ، گرسنه نیستم .

در حال کار کردن برخلاف سابق حرف نمیزد و آواز هم نمی خواند
و همیشه این فکر او را رنج میداد و از آن روزی میترسید که بنا بگفته
آقای میرون مارگریث به بیست سالگی برسد و مادرش برای او شوهری
پیدا کند .

این حادثه امکان وقوع داشت ولی هرگز امیدوار نبود که يك
روز خانم میرون بدیدش آمده بگوید .
ژرف غصه نخور مارگریث ترا دوست دارد .

۲

برخلاف تصور ژرژف نورل بدبختی بزرگ مانند صاعقه ناگهانی
فرود آمد و کاخ آرزوهای او را مانند بنای عظیمی کند در مسیر سیل
خروشان واقع شده برخاک ریخت .

برای مارگریت شوهر پولداری پیدا شد و در همان فرصت‌های
گران‌بها که ژرژف در گوشه کلبه خود نشسته با خواب و خیال پسر شاه‌پریان
دست و پامیز دو مقدمات عروسی مارگریت با مرد ثروتمندی بنام کنت ارنیس
فراهم گردید .

کنت ارنیس مردی چهل و پنج ساله بود .

چهل و پنج سال برای یک کنت هیلینور خیلی زیاد نیست و خانم
میرون که خواب پسر شاه‌پریان برای دخترش دیده بود کنت را بجای
او گرفت و بدون اینکه بداند این کنت از کجا آمده در هفته اول موافقت
خود را اعلام نمود .

کنت ارنیس برای گردش چند روزه و هوا خوری به ژنو آمده
بود یک روز بر حسب اتفاق برای دیدن مبلیهای قدیم بکارگاه میرون آمد
و چون مذاکرات آنها بطول انجامید از طرف میرون دعوت شد که برای
نمایش استیل‌های قدیم بمنزلش بیاید .

این رفت و آمدها تکرار شد و مارگریت را ملاقات کرد و پس از
چند جلسه رفت و آمد تقاضای ازدواج نمود و خانم میرون که همیشه آرزو

داشت دخترش را بیث کنت صاحب اسم و رسم بدهد او را از هوا قاپید و بدخترش تکلیف کرد که از کنت پذیرائی کند .

اما بیث اشکال کوچک پیش آمده عمه سالخورده میرون که از پیر دخترهای با تجربه بود بنای موش کشی گذاشت و عمو بینامین هم میرون را بکناری کشید و باو گفت :

شما را چه میشود ؟ کنت ناشناس عقل و هوش شما را از سرتان برده است . آیا او را می شناسید ؟ خیر . او برای شما بیث مرد ناشناس است آیا میدانید که او کنت است ؟ آیا ممکن نیست این کنت یک مرد ماجراجو باشد ؟

کدام کنت ؟ .. کنت کدام شهر ؟ من هر چه در کتابها جستجو کردم و نقشه جغرافیا را دیده ام محلی بنام ، اوریس ، نمی شناسم .

از آن گذشته من کمی فیاقد شناسم قیافه این مرد مرموز در نظرم عجیب جلوه می کند ، در اعماق چشم او آثاری دیده می شود که نشان نمیدهد نباید آدم خوبی باشد البته بمن ایراد می کنید که چون او مطالبه چیزی نمی کند باید آدم خوبی باشد و اتفاقاً همین مسئله باعث سوءظن بیشتری است .

برای چه این کنت مطالبه چیزی نمی کند چه کسی در این جهان یافت میشود که از ثروت بندش بیاید مگر شما وقتی با خانم میرون ازدواج کردید بدون جهیزیه او را بمنزل آوردید .

او که میداند شما آدم ثروتمندی هستید برای چه از شما که همه چیز دارید مطالبه جهیزیه نمی کند .

این معما مانند راز شگفتی است که هر آدم عاقل را به سردید

امید دارد کنت‌های حقیقی با دختران بدون چیز وصلت نمی‌کنند شاید این ظاهر سازها بخواند دست تصرف به ثروت شادراز کند من عقیده دارم که نیایستی با سم کنت اورتیس و کاخپای خیالی فریب بخورید.

این خورده گیری‌ها آتش اشتیاق آنها را کمی سرد کرد اما خانم میرون از این سخنان خوشش نیامد و شوهرش هم می‌گفت اگر واقعاً این مرد دارای عنوان کنت باشد وصلت با او بی‌فایده است باید در این خصوص تحقیق کرد حالا بخواهم می‌دانم که کنت نمی‌خواست مرا با وکیل خود آشنا کند حتی نام او را هم تا بحال ذکر نکرده است بهمین سادگی نباید یاک نفریاید و از دخترم خواستگاری کرده پی‌کار خود برود باید اول مطمئن شد که آیا او حقیقۀ کنت است یا خیر و قصرها و زمین‌هایی که او ادعا می‌کند متعلق به او است و از همد مهمتر اینکه در کشور خودش صاحب اسم و رسمی است یا کسی اورا نمی‌شناسد باید بک نفر از طرف خودمان برای تحقیق بفرستیم اینهم کار آسانی است در منزل خودمان کسی را داریم که با ما خیلی مربوط است و اگر در ظاهر کارگر ساده‌ای است اما چون جوان بهوشی است میتواند کاری برای ما انجام دهد.

او را خواهیم فرستاد و میتواند بدون سروصدا از دیگران حرف بکشد وقتی ژرف نورل از ماموریت خود مراجعت کرد آنوقت می‌توانم جواب اعتراض خانم میرون و عمه‌ام را بدهم.

آقای میرون با این اطمینان کامل همان شب بدیدن ژرف رفت او را در اتاق تنها یافت باو گفت ژرف تو در این اتاق تنها وبدون چراغ چه می‌کنی مثل این است که خوابیده‌ای؟

ژرف با عجله تمام چراغ را روشن کرد از باب در مقابل او بروی

صندلی نشست و در حالیکه آرنج‌های خود را روی میز گذاشته بود گفت:
 من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم و ترا در شمار یکی از اعضای
 خانواده خود قرار داده‌ام فعلاً در خانه ما وقایع مهمی در شرف وقوع است
 و تو میتوانی در این مورد بمن خدمتی بکنی هوش و فراست تو خوب
 است و من بهوش و ذکاوت ایمان دارم.

پس از گفتن این کلمات ژرف را از جریان واقعه آگاه کرد و چون
 کارگر جوان در هم شده باو گفت ژرف ترا چه میشود چرا قیافهات اینطور
 شده و رنگت پریده است چندوقت است که ترا پریشان و ناراحت می‌بینم،
 خوراک نمی‌خوری، گونه‌هایت ورم کرده چشمانت گود رفته و بی من فکر
 می‌کنم. اگر کمی در هوای آزاد، بروی و، گردش کنی حالت بجا بیاید
 و قول میدهم اگر در بازگشت حامل پیغام خوبی باشی میتوانم سلامتی
 مارگریت چندگیلاس بنوشیم.

اما درین راه نباید مشروب صرف کنی بخت نمایندگانی و دیپلمات
 باید فکرش آزاد و زبانش در اختیار خود باشد.

ژرف گفت بمن اعتماد داشته باش و میتوانم کارها را مطابق دلخواه رو بر آه
 کنم اما يك سئوالی بر سر زبانت بود و میترسیدم آنرا بگویم هر چه بخود
 فشار آورد جرأت گفتن آنرا نداشت، کمی بخود فرو رفته و بالاخره بعد از
 زیر و رو کردن مطلب با آهنگی ضعیفی پرسد.

آیا مارگریت هم او را دوست دارد؟

— نمیدانم در این مورد چه پاسخ بدهم ممکن است دوست داشته
 باشد ولی دیروز از پشت در می‌شنیدم که بمادرش می‌گفت.
 من او را نمی‌شناسم.

این حرف درستی است منبهم با عقیده او موافقم و تمام اینها مربوط به اطلاعاتی است که تو برای من خواهی آورد یقین بدان اگر او حقیقتاً يك كنت باشد مارگریت هم او را دوست خواهد داشت من اخلاق دخترم را میدانم او از حرف من تجاوز نمی کند اما خدا کند این مرد كنت حقیقی باشد اگر نباشد منبهم اجازه نخواهم داد.

۳

ژرف طبق دستور ار باب قرار شد همان روز با قطار پاریس برود. در نزدیکی های قصبه کسی كنت را نمی شناخت ژرف این تحقیق ابتدائی را بفال نيك گرفت و آن شب را با خیالی راحت خوابید. در ضمن راه با خود می گفت :

اگر قصبه اورنيس وجود داشته باشد دليل آن نیست که كنت راست بگوید. مقارن غروب براه نمائی یکی از دهقانان جاده را پیدا کرد ، بر فراز یکی از تپه ها دهکده سرسبز و حاصلخیزی نظرش را جلب کرد ، کاخی زیبا در ساحل رودخانه بزرگی دیده می شد در چند قدمی آن کلیسایی بود و در پشت کلیسا جاده سر پوشیده ای به حیاط وسیعی منتهی می گردید.

در ته این حیاط کاخ مجللی محصور از درختان انبوه بنظر میرسید. از مشاهده این کاخ با عظمت ژرف بوجود كنت اورنيس و حقیقت او پی برد و زنگ از چهره اش پرید.

بعد از صرف شام با شیز خانۀ رستوران مادام گیف رفت تا از او در این خصوص تحقیقات بیشتری بکند.

مادام گیف سرگرم شستن ظروف بود و ژرف بدون مقدمه از او پرسید: این کاخ مجلل کد در و بر و دیده می شود متعلق به چه کسی است.

— چه سؤال عجیبی .. از کنت اورینس .

— همان مرد بلند قد و سبزه روئی نیست که من او را در کالسکه خود دیدم.

— خیر او نه بلند قد و نه سبزه رو است و کالسکه هم سوار نمی شود و

در پیاده روی مرد ورزیده ای است من نمیدانم شما چه کسی را دیده اید از آن گذشته کنت مدتی است بمسافرت رفته می گویند در سوئیس است.

تردید می نمود کنت هم مانند کاخ مجللش حقیقت داشت ، ژرف دقیقه چند سکوت نمود سپس در دنبال کلام خود پرسید این کنت چه گونه آدمی است.

— نمیدانم یکدهان و دو گوش و یک بینی در وسط صورتش دارد این چه سؤالی است از من می کنید.

— دو نفر از ما برین درین راه از او صحبت می کردند یکی از آنها می گفت آقای کنت آدم بدی است و بازتش بد رفتاری می کند.

— شما اشتباه می کنید آقای کنت مثلاً نیست و عادتش کنتس اورینس با او در یکجا زندگی میکنند هیچکس هم باور ندارد که او هرگز زن بگیرد ، چهل و پنج سال از سنش میگذرد و هیچوقت هم بزنها اظهار علاقه نکرده است او فقط بسگ خود و به تفنگ شکاری خویش علاقه مند است .

در این بین مردی دهفانی که پپ خود را بدست گرفته بود داخل شده چون موضوع صحبت آب را دانست مداخله نمود و گفت .
 خدا با آقای کنت عمر بدهد او مرد بسیار خوبی است فقط عیبی که دارد این است که متاهل نمی شود سال گذشته یک چشمه آب برای رختشویی اهالی قریه احداث نمود و مردم از او راضی هستند .
 ژرف پرسید برای چه کنت شما زن نمی گیرد آیا هرگز باین فکر نبوده است .

— چرا چندی پیش که خلق و خوی خوشی داشت نباید احتمال میرفت این کار را بکند اما دو سال است بعد از واقعه قتل ، اخلاقی عوض شده است مادام ، گیف ، با خلق تنگی گفت :
 مایلارد . این واقعه شوم را یادآور نشوید . یادم نمی رود که آنوقتها تا مدتی مردم خواب راحت نداشتند .

ژرف قدمی بدیش گذاشت و گفت کدام قتل ؟
 — مگر شما خبر ندارید .. از کجا آمده اید که از هیچ چیز خبر ندارید .

مسیلارد کیسه تونون خود را بیرون آورد و قسمتی از آن را بدیپ ریخت و انگشت سبابه را بروی آن گذاشت و گفت :

رفیق .. حکایت از این قرار است ... آقای کنت اوردیس یک دوست بسیار نازنینی داشت که در همین نزدیکی ها ساکن بود اسم این دوست مارکی دوروکس بود این دو نفر بقول معروف مانند یک روح در دو بدن بودند هر روز باهم گردش میرفتند ، شکار می کردند ، شام و ناهار را باهم صرف می نمودند و همیشه در منزل هم بودند .. اما یکروز

واقعه‌ای بوقوع پیوست .

مارکی مطابق معمول برای صرف شام و گذراندن عصرانه بمنزل کنت آمده ، این واقعه در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۸۶۷ اتفاق افتاد ، در آن روز هوا بسیار سرد بود و باد و طوفان شدید وزیدن گرفت. باید این قسمت را هم بشما بگویم که من عادت داشتم هر شب ساعت ده به بستر بروم اما در آن شب نمیدانم چه احساسی در من پیدا شد که نتوانستم بخوابم.. معده‌ام بشدت درد می‌کرد حائلی اضطراب‌آمیز داشتم و این‌ها در نظر میرسید که در آن شب اتفاق بدی رخ خواهد داد ، در نیمه‌های شب بود که خیالات من صورت حقیقت پیدا کرد .

ژرف گفت لابد صدای خالی شدن تیری را شنیدید ؟

— چه فکرها می‌کنید ؟ مگر با کارد نمی‌شود کاری صورت داد، در هر حال بشما می‌گویم که مقارن نیمه دو دوست ماوند همیشه از یکدیگر جدا شدند مارکی میخواست از پارک خارج شود و هنوز سرپل نرسیده بود که ناگهان مردی از پشت درختان بلوط بیرون جست و خود را بروی او انداخت و تیغه کارد را تا دسته در قلبش فرو برد مارکی بزمین افتاد و فوراً جان سپرد .

فردا صبح او را در همان محل مرده یافتند فوراً کشتراخبر کردند. کنت اورینس از مشاهده بدن بی‌حرکت دوست خود گریان شد و موهایی سرش را می‌کند و بازوان خون‌آلود او را چنان هراغوش میفشرد مثل اینکه میخواست حیات جدید در کالبدش بدمد .

تمام اهل دهکده از مشاهده این منظره دلخراش بگریه افتادند.

ژرف پرسید بالاخره قاتل را پیدا نکردند ؟

— خدایا شما چقدر عجله دارید ؟ همه مطالب را که نمی توان یکدفعه نقل کرد ، بلی قاتل را دستگیر کردند ، کارش را ساختند ، قاتل یکی از ونگردان قریه بود که شکل و شباهت کولی ها را داشت ، بیست و چهار ساعت بعد از واقعه قتل دستگیر شد تا آخر همه را انکار کرد و در دادگاه از خودش نا جایی که ممکن بود بدفاع پرداخت اما بدیخته کسی گوش نکرد زیرا لکه های خون در پیراهن او دیده بودند و ساعت و کیف پول مارکی را نیز در جیب او بدست آوردند شاید بعضی تصور می کردند که ممکن است او بیگناه باشد و کیف پول را در راه پیدا کرده باشد اما میدانید که قانون باین سخنان توجه نمی کند . — شما می خواهید بقانون وفقت درس بدهید ، قضات برای همین قاضی شده اند که همه چیز را درک کنند اگر بن باشد آنها هم اشتباه کنند تکلیف سایر مردم چه میشود نتیجه اش آن شد که قاتل را اعدام نمودند . هاشیلارد در پایان داستان خود گفت :

از فردای واقعه قتل مارکی .. آقای کنت اوربسی بکلی عوض شده آن روزها مرد بدله گوئی بود و اوقات خود را بازی و گردش می گذراند اما بعد از مرگ دوست خود تغییر عجیبی در اخلاق او مشاهده شد ، دیگر حرف نمی زد ، نمی خندید و با ورق بازی هم وداع کرده بود . هجده ماه تمام مدت کلام حرف از دهانش خارج نشد ، قیافه اش رنگ پریده ، بدنش ناتوان و لباس سیاه در می کرد و نمی خواست از حالت سوگواری خارج شود از منزل خیلی کم بیرون میرفت ، هفته ها در منزل می ماند ، درها و پنجره های اتاقش محکم بسته بود مثل اینکه خانه اش بصورت یک قبرستان درآمده و بعد از شش ماه بزندگی عادی خود

برگشت و گاهی به گردش میآمد اخیراً برای هواخوری بیرون رفت و لسی معلوم است که تا آخر عمر نمی تواند خاطره دوست خویش را فراموش کند ، این اخلاق او نشان بدهند که مرد بسیار خوش قلب و صبر بانی است . مقارن غروب ژرف در حالیکه دستها را بچیب کرده بود و بطرف کلیسای قصر رفت و از آنجا خود را به توده بارک رساند .

نرده بسته بود اما بموجب نشانی ها که ماشیلا رد پا داده بود از آنطرف نرده گذشت و خود را بجاده ای که مشرف بچنگل بود رساند داخل چنگل شد و بکنار همان پلی رسید که رودخانه ای زیر آن می گذشت .

خلوتگاه ساکت و آزاهی بود ژرف تا اندازه ای مضطرب شد روشنائی ماه محفل جنایت را روشن می ساخت .

گوئی این صحنه نیمه تاریک و درختان انبوه و رودخانه خروشان بدوقوع جنایت شهادت بداد .

ژرف تصمیم گرفت از آن پل که ظاهراً سمت دیگرش بسته شده بود عبور نماید بهرحقی بود از دیوار بالا رفت و خود را به داخل بارک کشاند و چون میخواست از لای درختان عبور کند مردی را در آن طرف پل دید که پشت بنو ایستاده و گردن بند سگی سیاه را در دست دارد .

این مرد سرخود را از زیر پایدهای پل دراز کرد و برودخانه نظر انداخت سپس با صدای آرام گفت :

ساکت باش کاری است شده دیگر چه میشود کرد .

آیا این مرد ما چه کمی سخن می گفت ؟ یا سایه تاریکی ؟ یا با

سگ خودش ؟

سگ هم با روزدهای بی‌درپی باو پاسخ میداد شاید او بحضور ژرف نورل پی برده بود. اما آن مرد آهی کشید به بیرامون خود نظری افکند و چون کسی را ندید با فریاد کوچکی سگ را ساکت کرد و براه افتاد. ژرف صبر کرد تا آنها کمی دور شدند سپس او هم از پل گذشت و بمنزل رفت. شب را توانست بخوابد در بستر خود چون مارزدگان بخود می‌پیچید.

یکی از همسایگان هرنشینیته بود که ژرف در عالم خواب می‌گوید:
 نو مال منی و بدیگری تعلق نخواهی گرفت.

ژرف نسبت بساکین این قعر کینه سختی در دل خود احساس می‌کرد حق داشت زیرا همین دشمن خطرناک بود که می‌خواست همه چیز را از او بگیرد.

با خود گفت اگر بخوام با گزارش بیسروته بد نفع خود برای آنها حرف بزنم آنها کسانی نیستند که به ندرز من گوش بدهند آنها بسعادت دختر خود نظر دارند وقتی دانستند که این مرد گنت واقعی است و در قصر خود مجسمه پدران و نیاکان خویش را نصب کرده دیگر جای اعتراض باقی نمی‌ماند.

تنها امید من این است که شاید مارگریت مقاومت کند اما زیاد هم جای امیدواری نیست اگر او همراه من باین مسافرت می‌آمد و با چشم خود این کاخ سوت و کور و این پیروزن جاء طلب را میدید، باین پل نگاه می‌کرد که در آنجا مردی را بقتل رساند شاید تمام این مناظر هولناک قلبش را تکان میداد ولی چه سود. کاش خودش از من می‌پرسید تا همه چیز را باو بگویم.

امیدواری ژرف خیلی ضعیف بود از آینده خود وحشت داشت
آینده‌ای وحشتناک که از یادآوری آن بدنش میلرزید .

دیدگان خود را بست و افکار هول‌انگیز فرو رفت خود را در پشت
میز کار خود میدید و در عالم خیال زنی بنظرش مجسم می‌شد که با او
صحبت می‌کند در آن عالم سکوت گفتگوی مرموزی بین او و آن مجسمه
خیالی ردوبدل شد این دو چشم زیبا مال خودش بود و بخود حق میداد که
آنها غرقه بوسه سازد و می‌گفت .

اوه او مال من است روح و جسم او بمن تعلق دارد و کسی نمی‌تواند
آنها صاحب شود .

زیبائی خیره‌کننده مارگریت کالای پیش پا افتاده‌ای نبود که او
بتواند این موجود آسمانی را در یک انبار تاریک با سرنوشت شوم خود
شریک سازد ، دستهای سفید او برای این ساخته نشده بود که ظروف
کثیف و زنگ‌زده آشپزخانه او را بسایند و لباسهای کهنه‌اش را وصله‌کند .
از این یادآوری قلبش از جا کنده می‌شد و فریاد می‌کنید .

خیر او نباید با یک کارگر مسنند هم‌بسر شود شوهر او باید مرد
شایسته‌ای باشد تازه اگر او راضی شود مشکلات دیگری در پیش است .
قانون اجتماع سرنوشت مرا از او جدا کرده من برای همیشه از
او فاصله دارم اگر او این محبت را در چشم من بد بیند باز هم نمیتواند
پانچ مثبت بمن بدهد .

من کارگری هستم که برای پدر او کار می‌کنم غیر از این چیزی
نمی‌توانم باشم چند سال است که ما در یک اتاق و در یک محیط با هم
زندگی می‌کنیم اما او هرگز چشمان مرا ندیده و بخود اجازه نداده است

که بچشمان مغلوک من نگاه کند ، او نمیداند که منم مانند او قلبی دارم و میتوانم موجودی را دوست بدارم .. نه او هرگز این راز را درك نمی کند .

برای چه او را شناختم ؟ چرا باید لیاقت و هنر من زندگی مرا با او نزدیک کند ، چه کسی مرا محکوم باین کرده که تا آخر عمر باو نگاه کنم و از بوی عطر گیج کننده اش سرمست شوم اما حق نداشته باشم که باو بگویم ترا دوست دارم .

خودم می گویم تو حق نداری باو دست بزنی ، آری دیگری باید در برابر چشمان تو از این میوه لذت برد سر مست شود .

ژرف تا باعداد آن شبها سرنوشت خود جنگید هوسرانی های یجا و لیاقت های نابجای خویش را نکوهش می کرد و باخشم تمام فریاد می کشید ای سرنوشت شوم برای چه در سینه من دلی مانند قلب مردمان بزرگه آفریدی این قلب را بمن دادی آنوقت بمن غدغن کردی که حق ندارم از این قلب استفاده کنم .

مقارن ساعت دو بعد از ظهر بزرزمین ، مون پله زیر ، رسید خانم میرون که بادیدگان حریصی خود جاده را تماشا می کرد بعضی اینکه ژرف را از دور دید باشتاب تمام از پله بائین آمد و نفس زنان پرسید: بگو آیا او کنت است .

ژرف با اشاره سر پاسخ مثبت داد ، خانم میرون غیر از این پرسشی نکرد و جست و خیز کنان در حالیکه چندین بار مانند خوکی بزمین خورد خود را پایوان رسانده با صدای بلند گفت :

بشما نگفتم .. دیدید او کنت است .. يك کنت واقعی .

۴

ژرف این مردمان احمق را خوب می شناخت و هم تصور که پیش بینی کرده بود پاسخ او را با نظر خوش بینی تلقی کردند .

بمحض اینکه وارد منزل شد او را یکی از اطاقپای مخصوص بردند و در آنجا دو ساعت تمام با میزبانان بگفتگو پرداخت آنچه را دیده و شنیده بود بیان کرد و اگر بدقسمتهای نامطلوب میرسید نگاهها میلرزید و سکوت احمقانه ای همه را فرا می گرفت .

حق با آنها بود قصر سوت و کور که باید مانع ازدواج شود وقتی مارگریت آنجا میرفت همه چیز بجوش و خروش می آمد .

موضوع پل هم زیاد اهمیت نداشت اگر کسی را در آنجا کشته اند به کنت مربوط نیست خوشبختانه قاتل را کتاند وقتی عروسی تمام شد کنت برای ازین بردن این خاطره شوم آن پل را خراب می کند و در محلی دیگر پل جدید بنا خواهد شد .

چون صحبت های ژرف تمام شد آقای میرون بسوگفت تو هاموریت خود را کمال و تمام باهوش و یقین ذاتی انجام دادی اکنون می خواهم نظرت را بگوئی میدانم که تو آدم بدی نیستی و ما را دوست داری و مثل خودمان علاقه مندی که مارگری ها خوشبخت باشند ، من بارها در کارهای مهم با تو مشورت کردم و خودت میدانی که این موضوع از همه آنها برای من مهم تر است البته شاید با عقیده تو موافق نباشم ولی میخواهم نظر تو را در این خصوص بدانم .

خانم میرون فریاد کشید، نوماس، راستی که تو دیوانه‌ای اگر بخواهی دیگران را در کار خود دخالت بدهی من صلاح نمیدانم میرون سخن او را برید و گفت، ژرف برای مایگانه نیست من همیشه در کارهای خانوادگی با او مشورت می‌کنم.

ژرف بد تلخی پاسخ داد نظرم من برای شما چه ارزشی دارد.

خیلی ارزش دارد و بهمین سبب باید توضیح بدهی، باید بگوئی مخالف کنت هستی یا موافق، البته هر کس عقیده‌ای دارد اما می‌خواهم نظر تو را بدانم ژرف پاسخ داد.

چون نظرم را می‌خواهید می‌گویم کنت اور نیست یک کنت واقعی است اما بطوری که مردم می‌گویند این کنت اخیراً دچار بعضی افکار و ناراحتی‌های شخصی شده این مطلب را همه کس میدانست و خودش هم برای سرگرمی‌های خود دست‌وپا می‌کند و بنظرش چنین رسیده‌است که شاید بتواند با این ازدواج اندیشه‌ها و او را با او را با او را از نظر خود خارج سازد بر حسب اتفاق با دختر شمارو بروشده و فریفته‌اش شده‌است.

اما این مطلب باعث تعجب من نیست زیرا او خواسته‌است دختر مرد صاحب مکتبی را دوست بدارد اینها زیاد مهم نیست اما مطلبی که توجه مرا جلب می‌کند این است که کنت از افرادی است که مایل است همه‌از او اطاعت کنند، مردم می‌گویند که او آدم خودخواهی است از آن گذشته ظاهراً این مرد امروز بنظر میرسد کم حرف می‌زند بکسی اجازه دخالت در امور شخصی خویش نمیدهد، آیا این مرد میتواند دختر شما را خوشبخت کند؟ ما نمی‌دانیم پیش‌بینی آینده برای ما ممکن نیست اگر مایل باشید خودتان میتوانید بیشتر از این درباره او تحقیق کنید شاید دلیل بهتری

بدعت بیاورید در غیر اینصورت اقدام شما حکم بست بخت آزمائی را خواهد داشت .

خانم میرون با صدای رگ دار خود گفت:

البته که بخت آزمائی است کدام وصلتی است که در ابتدا صورت قمار و بخت آزمائی نداشته وقتی کفمن بانو ازدواج نمودم آیا میدانستم تو کیستی آیا بمن ثابت شده بود که تو مرا بدبخت نخواهی کرد؟
میرون با آهنگی غرور آمیز گفت :

میرون هار از این محل همه کس می شناسند.

خانم میرون پاسخ داد اتفاقاً قیافه کنت مثل نور مبدرخشید مگر شما نمیدیدید که با چو سنجینی و وقار صحبت میکرد .

ژرف با عدم رضایت مداخله نمود و گفت خانم این اشخاص را شما درست نمی شناسید قیافه حق بجانب می گیرند و دستها را بچیب میگذارند و در موقع ضرورت این دستها مانند پنجه های حیوان از آستین خارج میشود .
خانم میرون شانه بی اعتنائی بالا انداخت این گفتگوهای بی مورد حوصله اش را پسر رساند و با خلقی تند و عصبانی دست خود را بطرف ژرف دراز کرد و اعتراض کنان گفت:

پس شما باما عداوت دارید و با این حرفها می خواهید این وصلت را بهم بزنید ، آری شما هم با عمو بینامین هم عقیده شده اید .

بشنیدن این اهانت ژرف با رنگی پریده از جا برخاست و نزدیک بود سخنانی درشت بگوید اما آقای میرون مداخله نمود و گفت:

ماریان، توجه مهمل می گوئی ، ژرف دشمن ما است ؟ اومدی است که با صداقت بما خدمت می کند ، او هر چه میگوید ناشی از قلب پاک

است و قصد بدی نداردهن خودم از او خواهش کردم نظر خود را بجا بگویند اکنون که تو آشفته میشوی دیگر حرفی نمیزند مادرم همیشه می گفت: که شوهر دادن دخترها وظیفه مادر است بنابراین هر چه تو بگوئی ما اطاعت می کنیم .

خانم میرون از این سخن کمی آرام شد و گفت اما یادتان رفته است که باید مارگریت در این خصوص تصمیم بگیرد من خودم با او حرف میزنم و توضیحات لازم را با او میدهم و یقین دارم که او با من هم عقیده است.

اما از آقای ژرف تمنا دارم که در این موضوع با او صحبت نکند.

میرون دستی از روی نوازش بر ژرف کشید و گفت: مطمئن باش ژرف هرگز بدون جهت حرف نمیزند او مرد حق شناس و سرنگم داری است خانم میرون با اشتیاق تمام بدنبال دخترش رفت او را در باغ دید که سرگرم چینن گل است.

مارگریت از بازگشت ژرف بی اطلاع نبود باین جهت وقتی مادرش را دید کمی ناراحت شد باین حال قیافه جدی بخود گرفت و خیلی آرام از او پرسید مادر، چه خبر تازه ای است.

مادرش او را بروی نیمکتی نشاند و با آهنگی مادرانه گفت:

دخترم... ژرف از اوریس برگشته، تحقیقات او کاملاً رضایت بخش و خارج از انتظار ما است.

برخلاف تصور عموینا همین بگو مرده میدهم که دکت اورنیس يك كنت حقیقی است املاك او درجای سبز و خرمی است، درختان زیاد در این مناظر زیبا سربلک کشیده و آسمان شاعرانه دارد.

مارگریت گفت: البته غیر از روزهای بارانی.

— دخترم لجاجت را کنار بگذار ، من نمیگویم که در این بیلاق باران نمی بارد اما آقای کنت .. يك كنت واقعی است ، کاخ او پر از مجسمه ها و یادگارهای نیاکان او است ، یکی از آنها تراك اورپس فرمانده نیروی سنت اسپری بوده ، می شنوی چه میگویم ، فرمانده صاحب اسم و رسمی که در جنگهای صلیبی افتخارات و مدالهای زیاد گرفته و در جنگ سال ۱۶۱۳ در جنگ کشته شده است .

بطوریکه مردم میگویند این فرمانده از همکاران نزدیک شاه بوده و بر طبق گفته های ژرف نورل در مقابل این مجسمه استخر آبی دیده می شود که عشق دختر جوانی مانند ترا شاداب خواهد ساخت .
خیلی خوب صاحب این کاخ چگونه آدمی است .

— ظاهراً خوب است اگر ایراد تو برای چهل و پنج سالگی او است باید بگویم که مرد تا بن پنجاه نرسد قلب او حساس نمی شود ، دختر عزیزم او بیوه مرد نیست و تا کنون ازدواج نکرده و انتظار روزی را کشیده تا يك دختر ایدال برای خود پیدا کند .

— مارگریت با خنده گفت لابد این داستانهای شیرین را مرد همان خانه چپی برای ژرف نورل نقل کرده در صورتیکه من یک دختر ایدال نیستم از این مطالب باید گذشت لااقل کمی از اخلاق و رفتار او صحبت کنید .

— چطور بتو بگویم که او چگونه آدمی است تمام اهل دهکده از کوچک و بزرگ از اخلاق خوب او تعریف می کنند همین اصال برای اهالی قصبه يك قنات آب و يك رختشوی خانه ساخت است همه مردم او را دوست دارند و احترام می کنند ظاهراً دوستی بنام مادر کی روکس داشته

که در اثر حادثای مرده است گویا از فراز پل پل زمین پرت شده اگر بتو بگویم که کنت چقدر از این پیش آمد اندوهگین شده ، حتی حاضر نشده است قاتل را توقیف و مجازات نمایند .

— کدام قاتل .. در صورتیکه شما می گوئید از بالای پل پرت شده است .

— او چقدر سؤال می کنی ، این واقعه قتل بعد از تعمیر پل بوقوع پیوسته ژرف اینطور تعریف می کند ، دیگر شرح کامل حادثه را من نمیدانم موضوع قابل توجه این بوده است که بعد از مردن او کنت بیادگار دوست خود چپل و هشت روز در اطاق خود نشسته و تا مدتی لب به خوراک نزده است .

— چپل و هشت روز خوراک نخورده است ؟ شاید فرمانده نیروی سنت اسپری هم بهمین ناخوشی مرده است .
— داستان بسیار شیرینی است .

— تو چقدر نکتہ سنجی من نگفتم که اصلا در این منت خوراک نخورده ولی می خواستم بگویم بقدری کم خوراک شده که هر کس غیر از او بود از گرسنگی تلف می شد .

حالا از تو می پرسم مردی که تا این حد نسبت بدوست خود وفادار باشد زن خود را سعادتمند نخواهد ساخت .

— راست است بقدری او را دوست داشته که گذاشته است از بالای پل پرت شود .

— خدایا چقدر شوخی های تو خوش هزه است .
— مادر عصبانی نشو ، چون من کنت را چنانکه باید نمی شناسم

با این مطالب درهم بمن ثابت نمی‌شود که او حقیقهٔ مرد مهربانی است.

— تو راست می‌گوئی حقیقت غیر از خیال است .

— از مادرش حرف بزنی او چگونه زنی است .

— زن بسیار مهربانی است در غیاب کنت خانه مکنونی را برای

او تعمیر می‌کند در هر حال امروز عصر باید بدکنت پاسخ بدهیم .

مارگريت گفت مادر خواهش می‌کنم کمی صبر کنید تا من بازرف

حرف بزنم .

گوشه‌های خانم میرون از شدت خشم سرخ شد و با تلخی تمام گفت :

بازرف نورل ؟ ملاقات با کارگز بدت ؟ اگر من خبر شوم که

تو حاضر شده‌ای با او مشورت کنی و او هم جسارت کند که پاسخ تو را

بگوید تا بیست و چهار ساعت دیگر او باید از این منزل خارج شود .

مارگريت سکوت نمود و از شدت ناراحتی شاخه گل را که در دست

داشت بین انگشتان خود خورد کرد و با آهنگی آرام گفت : اگر من

بگویم که قبول نخواهم کرد چه خواهد شد ؟

خانم میرون مانند برق زدگان از جای خود پرید و نگاهی خشمناک

باو انداخت و گفت :

اگر بگوئی قبول نمی‌کنم در برابر اراده خدا ناسپاسی کرده‌ای، منم از

این به بعد از تو حمایت نمی‌کنم مدتی دیگر سکوت گذشت اراده مادر

قدرت او را شکست داد و پس از مدتی سکوت سربلند کرد و گفت :

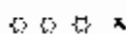
اگر اراده خدا اراده تو است چاره‌ای غیر از اطاعت ندارم .

خانم میرون قیافه‌ای نشاط‌آور بخود گرفت و دخترش را با محبتی

وحشیانه در آغوش کشید .

ساعتی بعد بدیدن شوهرش رفت و گفت :

برای هر گونه تصمیم دخترم را آزاد گذاشتم او حرفی ندارد اما کمی جوان و بی تجربه است باید کمی آزادش گذاشت تو دیگر در این خصوص صحبتی نکن و هر چه زودتر نامهای به کت بنویس.



خانم میرون با آن همه حماقت زن با تجربه‌ای بود و احتیاط را از دست نداد و در مدتی که مقدمات عروسی در جریان بود ژرف نورل را از آن نواحی دور کرد زیرا نمی‌خواست که داماد آبرومندش بداند که يك کارگر ساده در امور خانوادگی آنها دخالت می‌کند و بدخترش نیز ناکید نمود که حق ندارد با ژرف نورل تماس بگیرد.

او میدانست ژرف نورل در عین خوبی جوان فضولی است و ممکن است بابت اشاره کوچک وضع را عوض کند.

ژرف نورل کارگر ساده‌ای بود شب و روز کرمی کرد و هیچ نظری غیر از پیشرفت کارهای کارخانه نداشت اما از روزی که عاشق مارگریت شده بود اخلاقش تغییر یافت و دیگر مانند سابق دل یکسار نمی‌بست و مثل این بود که به صاحب این منزل و اعضای خانواده آنها بدین دشمن است.

وقتی اصرار خانم میرون را دید خود را بکلی از کارها کنار کشید اتفاقاً در همان روزها حادثه‌ای بوقوع پیوست که بنفع خانم میرون تمام شد. در آن روزها در اطراف مون پله زیر چند سرقت مهم اتفاق افتاد و بنا به اشاره زنی در نظر گرفت که ژرف نورل را چند روزی از این نواحی دور

کند از این جهت میرون از ژرف خواهش کرد که از راه احتیاط شبها در کارخانه بخوابد .

این دستور باعث شد که ژرف فوراً توانست انجندی قدم در کالج بگذارد ژرف غیر از این چیزی نمی خواست زیرا مشاهده اوضاع کالج سعادت و مقدماتی که برای عروسی فراهم می شد در نظر او بسیار وحشت آور بود و برای اینکه بیشتر خود را سرگرم کند در کارخانه بکارهای شاق و خسته کننده می پرداخت و کوشش داشت که بهروسیانه شده قلب بیمار خود را مداوا کند و چون موفق نمی شد که خود را نسبت باوضاع بی اعتنائشان بدهد سعی می کرد با قدرت نفس این عشق شوم را لگدمال سازد .

در شب و روز هزار بار این مطلب را پیش خود تکرار می کرد و بخود اطمینان میداد که در نظر خویش اشتباه کرده مارگرت ازدخترانی است که باید مطابق مقام و شخصیت خانوادگی خویش باهمسری هم ملر از خود زندگی کند .

مارگرت دختر خود خواهی است و از اینکه بعدها او را مادام لاکنتس خطاب خواهند کرد احساس غرور می کند .

صندوق آقای میرون بخوبی محافظت می شد و ژرف در شبپایش از دوساعت نمی خوابید و به بعضی اینکه خوابش می برد مثل اینکه بیشتری بقلش فرو کرده اند از خواب می پرید در بستر خود می نشست ، نفس های بلند می کشید و تا صبح در طول و عرض اطاق قدم میزد .

يك قطعه چوب با آهنی را بدست می گرفت و بین انگشتان خشمگین خود خورد می کرد و اگر در آن حال دزدی داخل کارخانه می شد ژرف با آن احساسات شدید کارش را می ساخت .

در یکی از روزها که چند روز بروز غرویش مانده بود در نتیجه اصرار آقای میرون، ژرف حاضر شد که برای هواخوری با طراف کاخ سعادت برود، در آن روز بود که بدبختانه مارگریت را از همیشه بهتر و زیاده‌تر دید. بعد از صرف‌نجام ژرف احساس خستگی زیاد نمود به‌طوری‌که نزدیک بود مانند کودکی گریه کند چون کمی آرام گرفت از منزل خارج شد و بطرف محل خلوتی رهسپار گردید.

مارگریت منتظر فرست بود تا ژرف را ملاقات کند در آن روز ژرف از غفلت مادرش استفاده کرد و بدنبال کارگر جوان برآه افتاد و در وقتی که می‌خواست روی نیمکتی در گوشه‌ای از باغ استراحت کند در حالی که ژرف دستها را بصورت خود گذاشته بود با او نزدیک شد.

کارگر بدبخت چنان در افکار عمیق فرو رفته بود که تا مدتی چند متوجه حضور او نشد مارگریت به‌صدای بلند نامش را بر زبان آورد. کارگر عاشق باحالی‌آشتند بخود تکیه داد و در آن حال آثری از خشم و نفرت در قیافه‌اش پدید گردید.

مارگریت با تعجب پرسید: آیا کالتی دارید.
ژرف پاسخ نداد.

تعجب او بیشتر شد و قدمی بد عقب رفت و باد بخوری پرسید.
مثل این است که مزاحم شده‌ام آیا میل دارید که بیروم؟
ژرف با آرامشی وحشیانه گفت خیر اینجا متعلق شماست اجازه بدهید من مرخص شوم.

اینهمه ناراحتی مارگریت را بسختی متاثر ساخت و در دنبال کلام خود گفت پس شما را چه می‌شود آیا از من گله‌وشکایتی دارید؟ آیا ممکن

است که من ندانسته شما را رنجیده خاطر ساختند باشم.

نزدیک بود از شدت بغض بترکد اما تکیه بدروخت داد و دستپ را بدیال گذاشت مثل اینکه می‌خواست صدای جریان قلب خود را مخفی کند سپس دیدگان خویش را برزیر افکند و نتوانست پاسخ بدهد.

مارگریت گفت می‌خوانستم علت نازاحتی شما را بدانم اما نمی‌توانم شما را بحرف بیاورم مثل این است که از مدتی بیش در جان طبیعی نیستید. ژرف باحرارتی سخت گفت فرض کنید اینطور باشد نازاحتی من بشما چربی می‌دارد؟ آیا من نیافت آنرا دارم که شما وقت خود را برای من تلف کنید، مگر من کیتم، چه مقامی دارم؟ فقط یک کارگر ساده. مارگریت گفت قطعاً شما کسالت دارید!

ژرف مایوسانه پاسخ داد بلی کسالت من از زندگی است. دختر جوان کمی باو نزدیک شد و آهسته گفت ژرف آیا عقده‌ای در دل دارید، هر چه در قلب شما میگذرد بمن بگویید. ژرف احساس کرد که نزدیک است عقده دل را خالی کند و همچنین را بگوید.

اما باسرسختی تمام خود داری کرد و زمزمه کنان گفت:

بلی اندوه سختی قلب مرا می‌شکافد نمیدانم شاید چیزی نداشته باشم و شما راست بگوئید، آری من مرد خوشبختی هستم، خیلی خوشبخت، از کارگران در خصوص من سؤال کنید همه می‌گویند که من مرد خوشبختی هستم، نمیدانم شما معنی خوشبختی را چه میدانید، خوشبختی عبارت از این است که انسان زنده باشد، بخورد، بیاشامد، بپیل خود گریه کند، یا بخندد، شما فکرمی کنید دوستان من کیستند، دلگرمی من از کجاست،

مردی تنه و بیخا نمانم ، هیچکس را هم نباید خودم نمیدانم ، شاید بعضی اشخاص برای من ارزشی قائل باشند ، اما خودم میدانم کیستم : اخلاق من بطوری است که رفقا از من دوری می کنند . شاید مرا دیوانه میدانند راست است اگر دیوانه نبودم این حرفها را نمیزدم .

در این صورت در این منزل چه کاره ام ، خودم هم نمیدانم یک آدم کوچک و بیقدر که دیگران از من حمایت کرده و بمن منزل داده اند برای خواب و خوراک صدقه ام میدهند ، آنها که بمن کاری کنند خود را مدیون من میدانند ولی من خودم را مدیون کسی نمی دانم .

این درختی که از سایه اش استفاده میکنم میدانم که حق ندارم حتی زیر سایه اش بمانم ، این درخت و آفتاب هم بمن رحم می کنند و صدقه ام میدهند مثل اینکه شما هم در سؤال کردن بمن رحم می کنید آری من آدم ناسپاسی بودم و بایستی در برابر سیل حوادث نابود شوم قسمت من غیر از حق شناسی مردم چیزی نیست .

توانست تمام افکار خود را بگوید ، آبهایش میلرزید و سخنانش ناتمام ماند .

مارگريت با دیدگانی حیرت زده باین قیافه خورد و مضطرب گدجالتی دس آور و نومید داشت نظری افکند .

چند لحظه در برابر او ساکت ماند سپس گفت :

حق شناسی ... صدفه ... چه کلمات زشتی است .

و پس از چند لحظه سکوت اضافه کرد .

زلف من نمی توانم راز دلم را برای تو بگویم اما از سخنان تو پیداست

که از بگی از مریضی در دل داری .

ژرف از شدت خشم پاها را بر زمین کوفت و گفت :

نمیدانم چرا نمی خواهید احساس مراد را کنید خیر من از کسی دلخور نیستم ، غیر از خودم و از دو موجود بدبختی که مرا بوجود آورده اند .

مارگريت با اشاره ای او را امر بسکوت نمود و گفت :

خواهش میکنم این سخنان را کوتاه کنید در حالت خشم انسان سخنانی می گوید که بعدها قابل جبران نیست .
سپس اضافه نمود :

چون حاضر نیستید اسرار دل خود را بمن بگوئید حرفی ندارم اما اگر میل دارید کمی عاقلانند صحبت کنیم من بهتر از هر کسی میتوانم از روی منطق حرف بزنم ، مقصود شما از صدقه چیست شما خدمت می کنید و کاری انجام میدهید و در کارهای پدرم تشریف شعاعی می کنید در اینصورت اگر آنها مزدی بشما میدهند نباید نام صدفه روی آن بگذارید .

پدرم هم خوب میداند و اگر گاهی اتفاق می افتد که در این منزل بعضی سخنان درشت بشما گفته میشود زیاد ناراحت نباشید زیرا آنها از حمیم قلب بشما محبت دارند .

باید در موقع صحبت کردن انسان مراعات همه چیز را بکنند مطلبی که در نظر من مسلم است آن است که شما در مقابل خدمات خود میتوانید هر چه بخواهید تقاضا کنید .

شما مرد باهوش و هنرمندی هستید و در کارخانه سمت اسادی دارید پدر من آدم خوبی است و قدر خدمت شما را میداند اما نمی تواند یک کوئی های خود را ظاهر سازد اگر شما بمن اجازه بدهید همین امشب در باره شما با او صحبت خواهم کرد .

جهان ماجهان رنج و ییادگری است این ییادگریها از خود ما است و این ماهستیم که به ییادگری تن میدهیم .

من در برابر ییادگری مادرم تسلیم میشوم شما هم با ییادگریها از هر طرف باشد مانند مردان خود ساختد برابری کنید .

زلف از سخنان مارگریت در تعجب بود هرگز ندیده بود که مارگریت باو تا این حد صمیمی و یگانه باشد .

اوتا امروز مارگریت را چنانکه باید شناخته بود اما میدید این دختر برخلاف آنچه که پدر و مادرش فکر می کنند قلبی رئوف و فکری بلند دارد .

فریاد کشید آد خیر ، تنها می کنم حرفی پیدرتن نزنید هر وقت موقع آن رسید خودم باو خواهم گفت .

— هر چه میل شما است ، هر وقت خواستید در اورنيس بمن خبر بدهید و از آنجا بیدرم خواهم نوشت ، عصبانی شدن کار خوبی نیست، در حال خشم و عصبان کارها بدست خودمان خراب میشود و این ییادگریها را خودمان در باره خودمان روا میداریم ولی تا آن روز برسد خواهش می کنم بر من منتی نگذارید و این افکار تاریک را که کاملاً بی نتیجه است فراموش کنید .

کارگر و سرمایدار یا کنت و صحرانشین از لحاظ ساختمان انسانی برابرند اتفاقاً گاهی که بد فکر می کنند ضررشان بجامعه بیشتر از تبه کارانی است که آدمی می کشند تبه کارهایی را میدزدند که ضررش بیک فرد واحد است اما آنان جامعه ای را بیاد نیستی می کشند تمام مردم مانند کرمهای خاکی در آغوش هم میلوئند اما آنکه بیشتر می فهمد دیگران او را دوست ندارند اما من

اینطور نیستم کسانی که خوب و بد را تشخیص میدهند در نظر من احترام خاص دارند افرادی که دیگران را تحقیر کنند خودشان از آن کوچکتربند زیرا اگر کوچک نبودند کسی را تحقیر نمی کردند روح شما بزرگ است سعی کنید از این بزرگتر باشید تا ارزش خود را بدست بیاورید .

ژرف از شنیدن این کلمات چنان سرمست شده بود که میخواست خود را بپدمهای او بیندازد معذرا با قدرتی بی مانند خود داری کرد و گفت شما تنها کسی هستید که این گونه فکر می کنید و چنین سخنانی بر زبان میاورید بدبختانه شما هم از اینجا خواهید رفت .

مارگربت با تأثر تمام گفت راست است من یک سفر نامعلوم میروم و خودم هم نمیدانم عاقبت آن چیست من هم مانند شما هستم ، و با آینده و سعادت آینده فکرمی کنم ، انانمیدانید چقدر خوب است که انسان خوشبخت باشد، البته سعی می کنم خوشبخت باشم ولی این انگیزه خوشبختی هم مثل سایر چیزها غیر ازوهم چیزی نیست من میدانم که شما در فکر من هستید همیشه در حبه شما یک دنیا خواهش ها و مطالب ناگفتنی می خواندم و میدانستم آنچه در قلب شما میگذرد غیر از چیزهایی است که پدر و مادرم فکرمی کنند پس برای سعادت من دعا کنید در این صورت اگر اجازه بدهید برای اینکه مرا همیشه بیاد داشته باشید می خواهم چیزی بنام یادگار شما هدیه کنم .

سبس از کیف خود جعبه کوچکی که محتوی یک حلقه انگشتر با نگین الماس بود بیرون آورد و گفت :

من پیش شما آمدم تا این هدیه ناقابل را بشما بدهم زیرا شما برای سعادت من تا اورتیس رفتید من هرگز این خدمت را فراموش نمیکنم

نگین این انگشتر را خودم روی آن سوار کرده‌ام. نگین آن از جمله جواهرات شخصی خودم است مقصودم این است که این انگشتر مال خودم است، البته بدان نیاید مدت‌ها است که ما با هم در يك خانه زندگی می‌کنیم و اگر بخوایم بهتر بگویم چون با هم نان و نمک خورده‌ایم کمی با هم برادر و خواهر با چیزی از آن بالاتر هستیم در این صورت خواهر حق دارد به برادر خود هدیه‌ای بدهد.

اگر خدای نخواستد وقتی در مضيقه بی‌بونی واقع شدید یا دلتان خواست می‌توانید این نگین را با نگین بدلی عوض کنید اما امیدوارم هرگز در زندگی با چنین مناظر تلخ روبرو نشوید بنابراین این انگشتر بعنوان يك یادگار از طرف من پیش‌ شما می‌ماند و میل دارم وقتی ازدواج کردید آنرا بزن خود بدهید.

ژرف با حرکتی دیوانه‌وار گفت خیر من هرگز ازدواج نخواهم کرد.
— برای چه؟ باز هم این سخنان از همان اندیشه‌های تار و پود سرچشمه می‌گیرد ممکن است علت آنرا بمن بگوئید.

ژرف کلام او را قطع کرد و گفت این انگشتر برای من هدیه بزرگی است و ناگهان بخود حرکتی داد و بدون اینکه تشکری بکند آنرا از او گرفت.

برای چه گرفت؟ از يك چیز می‌ترسید، می‌ترسید اسرارش فاش شود.
در اینوقت صدای خنم می‌روان بگوشش رسید که دخترش رامی خواند مارگريت دست خود را بطرف ژرف دراز کرد و گفت:

گفتگوی ما را همیشه بخاطر بیاورید اگر وقتی گرفتاری داشتید بمن مراجعه کنید امیدوارم در این مدت برای خوشبختی من دعا کنید من فکر

نمی‌کنم در این مسافرت خوشبخت شوم ، شما که اوریس را دیدم آید آیا فکر می‌کنید که در آنجا سعادتمند شوم .

ژرف با دستی لرزان دست او را گرفته بود رنگش پریده بود و مدتی به چشمان او خیره شد سپس با عباراتی شکسته و نامفهوم گفت .

من خود را مدیون شما میدانم ولی چنین فکر می‌کنم برای شما یث گرفتاری بزرگ در آنجا پیش خواهد آمد . نمیدانم من اینطور پیش بینی می‌کنم . شاید هم این طور نباشد در هر حال اگر نیازمند بکسی شدید که بتواند بشما کمک کند من جان خود را در قدم‌های شما نثار خواهم کرد .

و بعد مشتی بقلب خود کوفت و گفت اگر اینطور باشد و کسی بتواند بشما کمک کند من هستم .

پس از گفتن این کلمات مانند دزدی که در حال تعقیب است پافزار گذاشت .

مازگریت از جرکات او مبهوت مانده بود و با خود گفت :

نمی‌توانم بگویم که او مرد دیوانه‌ای است اما من او را اینطور نمی‌شناختم .

سپس با لذرنگ بطرف مادرش که مرتباً او را می‌خواند پراهِ افتاد . خانم میرون نام‌های بدستش داد و گفت که کنت اوریس فردا خواهد آمد این ملاقات ژرف را دیوانه کرد ، ما نمیدانیم او چه فکر می‌کرد ولی قدر مسلم این بود که فردای آن شب پس از بیداری تصمیم گرفت به رقیقت شده مازگریت را ملاقات کند و هر چه در دل دارد باو بگوید .

مردمان بدبخت چون چاره‌ای برای سیه روزی خود ندارند از دامن حوادث می‌جسبند و کوچکترین حادثه را وسیله نجات خود قرار میدهند .

ژرژ بطوری خود را درمانده میدید که میخواست با بروز این حادثه خود را از تحمل رنج نجات دهد. فرض اینکه در این مبارزه شکست می خورد اما آن رنج روحی را بوضع کنونی خویش ترجیح میداد.

در آن روز آقای میرون باو پیشنهاد کرد که مانند هر روز برای صرف غذا بمنزل بیاید زیرا فکر می کرد سخنان یا حرکات او زنش را خشمگین تر می سازد. بامداد آن روز کنت اورئیس وارد شده بود و ژرژ صبر کرد تا شب فرا برسد آنوقت جاده مون پل زبر را پیش گرفت و براه افتاد.

در روح او اغشاش و آشفتگی عجیبی وجود داشت، میخواست نقشه ای طرح کند اما قدرت تفکر نداشت بدون اراده راه میرفت و فقط انتظار يك حادثه اتفاقی را داشت.

آن حادثه چه بود خودش نمیدانست وقتی فکر انسان مغشوش شود بهترین راه برای او چون جاده ای پر پیچ و خم است تاریکی جلو چشم را می گیرد و هیچ چیز را نمی تواند مطابق واقع به بیند.

چون باول خیابان درختی رسید احساس نمود که سایه دو نفر را از پشت درختان مشاهده می کند، جلو تر رفت و خود را دریشه ای افکند، سایه آن دو نفر از مقابلش رد شدند مارگریت بود که بازوی کنت اورئیس را گرفته بود.

کنت یکی از مسافرت های خود را برای مارگریت تعریف می کرد و این سرگذشت بقدری با حرارت گفته می شد که مارگریت شروع کرد بقاء خندیدن این صدا برای ژرژ بسیار وحشت آور بود و با حالتی جنون آسا با چنان سینه خود را می خراشید.

خنده مارگریت آخرین پایه امیدواری ژرژ را و از گون ساخت و

کار را برای اتمام کرد بی اختیار بطرف ژنو شروع بدیدن نمود و با حالتی
افسرده و پریشان، مانند کسی که روح از بدنش خارج شده چون نودای بی
حرکت بگوشدای افتاد.

دوروز بعد قباله نکاح امضاء شد و روز بعد مراسم عروسی اعلام
گردید و بعد از ظهر آن روز در کلیسای، کاروژ، در حضور جمعی کثیر مراسم
مذهبی انجام گردید یک ساعت قبل از اجرای این مراسم تمام کلیسا و راهروها
مملو از جمعیت بود بطوریکه جای خالی حتی برای يك نفر نبود.

مردم فریاد میزدند و تبریک می گفتند با این حال گنت عتف کرد و
سروصدای عروسی او را سرگرم نمی ساخت، چند دقیقه بعد مارگریت با
رنگی پریده و لرزان از راه رسید پدرش که همراه او بود از شادی روی پا
بند نمی شد خانم میرون از شدت مسرت ورم کرده و بدنبال دخترش جلو می آمد
مردم در اطراف این عروسی بدودسته بودند یکدسته فکر می کردند
که مارگریت عروس بسیار خوش شائسی است و مردها بر عکس زنها
می گفتند داماد مرد خوشبختی است زیرا در این سن چهل و پنج سالگی شکار
خوبی نصیبش شده است وقتی تشریفات تمام شد گنت اورئیس بقصر خود رفت
و مارگریت در یکی از ساختمانهای مجاور مسکن گرفت.

قرار بر این شده بود که یک ساعت بعد داماد و عروس لباس سفر بپوشند
کرده و بوسیله قطار بطرف لیون حرکت نمایند.

در بین راه گنت اورئیس بسکوت عمیقی فرو رفت قیافه او نشان
نمیداد که داماد خوشبختی است و مانند کسی که بسفری نا معلوم می رود و
از آینده خود یحناک است حالتی آمیخته به بیست در چشمانش خواننده
می شد.

مارگریت از همان لحظه اولی باین حالت برد، روحش شکست، قلبش بدرآمد و در تاریکی شب اگر کسی باو نزدیک می شد قطره ای اشک چون مروارید سفیدی را در گوشه چشم او میدید.



در این مدت ژرژف کجا بود و چه می کرد.

بنا بنخواستن مارگریت او را در جشن عروسی دعوت کردند و جای مخصوص هم برای نشستن او معین شد اما او در این جشن حاضر نشد، آقای میرون کمی تعجب کرد فقط يك بار پرسید.

این ژرژف دیوانه کجا رفته است.

دیگر فکری برای او نکرد، همه چیز فراموش شدند و در آن ازدحام و سروصدا فرصت نمی شد که کسی باین چیزها فکر کند، در يك چنین جشن باشکوه يك ژرژف نورل کم یا زیاد موضوع مهمی نبود، ژرژف نورل در آن عروسی بهیچ هم حساب نمی شد، میرون تمام کارگاه و مغازه را بسته و بکارگران تعطیلی داده بود.

اما در آن روز صبح، ژرژف با نهایت سرسختی و خشم برخلاف تمام کارگران مشغول کار شد، هنگام ظهیری خدا حافظی میرون رفت و بدون اینکه لباس کار را عوض کند بطرف کلیا رفت مارگریت را دید که از مقابلش رد شد اما او ژرژف را ندید، جمعیت را فشار داد و داخل کلیسا شد، آنقدر آنجا ماند تا پس از انجام مراسم عقد کشیش با صدای بلند گفت: خداوند با لطف و رحمت خود را نسبت باین دو موجود که در حضور

او ایستاده اند دریغ نفرماید.

بشنیدن این کلمات ژرف روی خود را برگرداند و جمعیت را شکافت و از کلیا خارج شد.

بنظر او چنین رسید که تمام مردم دیوانه اند، آفتاب با آن عظمت در نظرش مانند یک چراغ موشی نور میداد و بخود می گفت، این درختان سرسبز را باید خوفانی چون طوفان نوح ویران کند، غابریلی که از کودهائی میگذشتند مردمانی پست و رذیل بودند و بنظرش میرسید که آنها از جنگلهای تاریک برای آدم کشی خارج شده اند.

هیچ چیز برای او حقیقت نداشت همه چیز در نظرش وحشت آور بود و با حالتی خشمگین و دیوانه زه زه می گفت:

چه تشریفات کیفی! اینها را برای گول زدن مردم درست کرده اند بعد اضافه کرد: خوشبختانه زندگی کوتاه است.

بدون اراده راه میرفت اتفاقا او را مقابل خانه ای که مادرش در آنجا سکنی داشت رهبری نمود چون مانند آدمهای حریص در جستجوی چیزی بود که جراحات دلش را مرهم بدهد داخل آن خانه شد.

با اینکه ژرف نسبت به مادرش زیاد مهربان بود و هزینه زندگی او را تأمین می کرد معذرت مادر ژرف از و آخر جی هی قدیم دست می کشید و آن همه پول که از ژرف می گرفت بمصارف بی مورد میرساند.

وقتی وارد آنجا شد مادرش را دید که با پوششی کهنه و وصاله دار و انگشتانی که از شدت کثافت سیاه و بدتر کیب شده مانند گدایان دهکده روی تخت کهنه ای دراز کشیده، کلاهی کثیف و سوراخ دار بر گذاشته و موهای مجعد و شانه نکرده اش چون کلاف نخ از سوراخهای کلاه بیرون

آمده است و تیکه بلوط خشکیده‌ای در روی زانوان گذاشته و سرگرم خوردن و دندان زدن آن بود.

وقتی ژرف را دید آنرا بزرگ‌کشیف و نکبت‌بار خود پنهان ساخت ژرف تردیدش اوشد و مدتی چند باین قیافه مغلوك و نکبت زده نگاه کرد و در ضمن اینکه دستپا به بغل گذاشته بود این فکر از خاطرش گذشت آری این همان مادرشوهری است که من می‌خواستم او را به مادرگریت می‌روم معرفی کنم اگر اوزن من می‌شد وقتی از کلیسا خارج می‌شدیم او را باین اطاق کشیف می‌آوردم و بار می‌گفتم.

مادرگریت این زن .. مادر من است ، این زن نکبت‌بار رئیس خانواده ما است و توسعادت خود را در زیر سایه او بدست خواهی آورد. خدایا چه تفاوتی ، اینهمه نکبت را یکی میدهی و آنهمه لطف و زیبایی را بدیگری احسان می‌کنی آنوقت انتظار داری انسانها ترا دوست بدارند و در برابر تو ستایش کنند او می‌گفت : ستیمکاری را ما خودمان برای خودمان خلق می‌کنیم اما این انگیزه دل ما را با شوب می‌اندازد و از توشکایت می‌کنیم در حالیکه خودمان در باره خود گناهکاریم .

قانون بدست‌وپای ما دست‌بند می‌زند و ما اگر بخواهیم این قید و بند را پاره کنیم ناسپاسی کرده ایم.

چه گناهکار بودم که بخواسته دل خود بیا خستم آخر من که برای آن زندگی خلق نشده بودم چه خوب شد که با چیزی نگفتم زیرا سر نوشت او با من جدائی داشت .

مادام نورل می‌گفت: ژرف تو هستی مگر عروسی دعوت نداشتی؟

من نخواستم به مجلس عروسی بروم.

سپس باقیافه‌ای تکبرآمیز هانسد میرابوکه پشت میز خطابه رفته است اضافه کرد من هرگز خوشم نمی‌آید باین قبیل دعوتها حاضر شوم.
 - آه دیوانگی مکن، اگر میانه‌ات با میرونها بهم بخورد تکلیف من چه خواهد شد.

- تیرس یث بلوط خشک برای تو پیدا میشود.
 سپس بافکار تاریک خود فرو رفت و با خود می‌گفت:
 آری این مادرمن است، حرفی نیست مادرمن است، پس مارگریت کجا است که دستهای مادر شوهرش را ببوسد.
 در این اثنا زن همسایه وارد اتاق شده باحالتی عجیب سلام کرد و باو گفت مادر تو روز بروز دیوانه تر میشود باپولی که شما بمن داده بودید یک قواره پارچه برای پیراهن او خریدم ولی بعد از اینکه من از منزل خارج شدم او کهنه فروشی را پیدا کرد و پارچه نبریده را باقیمت ارزان باو فروخت و همه این پولها را بمصرف خرید بلوطهای خشکیده رساند.
 بعد اضافه نمود: آقای ژرف می‌خواستم این خبر را بشما بدهم اما چون امروز روز عروسی میرون بود سکوت نمودم.

ژرف پانها بزمین کوفت و از شدت خشم کلام او را برید و گفت: چه کسی عروسی کرده است.

و با مشت خود ضربه‌ای بمیز زد و فریاد کثان گفت:
 شما چه مردمان فضولی هستید بگذارید مادر من راحت باشد، افرادی مانند ما برای نکبت و سید روزی خلق شده‌اند.

مادام نورل گفت تو هم که مانند پندرت داد و بیداد می‌کنی باین اینطور باشد هر کس بجای تو بود مقرری مرا اضافه می‌کرد اما نه همیشه

فکر عیاشی خودش هستی تقصیری نداری مانند پدرت هر چه پول داری صرف باده نوشی می کنی ژرف فریادکنان گفت آری پدرم مردمی پرستی بود منم مثل او هستم باز هم می نوشم، گار بچه دزد می خورد قید داش چیست کد انسان قلبه داشته باشد، مردمانی مانند ما نباید کسی را دوست بدارند و حق ندارند دل داشته باشند.

ارام روز منم مشروب می نوشم. تمام در آمد خود را به مشروب میدهم بعد از آنجا خارج شدند و در را از پشت خود بست.

ژرف بقدری تغییر حالت داده بود که زن صاحب منزل بهبوت ماند و به مادرش گفت: خیال می کنم مشروب زیاد صرف کرده است.

او اشتباه می کرد ژرف حتی بهت جای تلخ ننوشیده بود. اما تصمیم گرفت بعدها وقت خود را پیاده گاری بگذراند.

با اولین میخانه داخل شد سه بطری شراب را یکی پس از دیگری سر کشید، مغزش بقدری نیرومند بود که هستی هم نتوانست بر او چیره شود. از میخانه خارج شد در حالیکه اعصابش به سختی تحریک شده بود دلش می خواست چیزی را بشکند یا کسی را بکشد یکی از دوستان خود را که پیرسروان نام داشت و ضمناً از عروسی برمی گشت از دور دید او را نزد خود خواند.

سروان رو برگرداند و ژرف را شناخت سلامی کرد و براه افتاد اما ژرف بدنبالش دویده جلو راهش ایستاد و گفت:

یا بهم گردش کنیم.

— کجا میروید.

— چه گفتمی بتوانم می کنم که حق ندارم بی بمن، شما، خطاب کنی

و باید با من بیائی.

— بمن امر می کنی ؟ شوخی نمی کنی ؟

— بتو گفتم که باید با من بیائی ؛ سپس بازویش را جیبید و اضافه کرد:

می خواهم گردش کنم با هم یکی از میخاندها میرویم و شب را به باده گساری می گذرانیم احق با من بیا پول مشروب را من خودم میدهم.
سروان چون حرف آخر را شنید با او براه افتاد و گفت:

آقای نورل من خیال می کردم شما حالا در جشن عروسی هستید مگر آنها شما را دعوت نکردند بودند.

— بتو گفتم که حق نداری بمن ، شما ، خطاب کنی و انگهی این سؤال برای چیست .

— همه کس میداند که شما ... بدبخشید تو با ارباب رابطه نزدیک داری و یکی از اعضای خانواده او هستی.

— مردمانی که این حرف را میزنند احق و دروغگو هستند ... بعد مشتبهی خود را گره کرد و اضافه نمود.

من از خانواده آنها باشم ، آخر برای چه ، من نورل هستم و آنها میروند و انگهی من این مقام را از دست طاعون مسری تر میدانم.

سروان باور نداشت که این سخنان را از زلف می شنود ، حق با او بود رفتار زلف در آن روز برای همه باعث تعجب می شد.
زلف فریادکنان می گفت:

تو اشتباه می کنی من با میرون فرق دارم ، میرون دخترش را یک کنت آبرومند داده ، من برای او کار می کنم و مزد می گیرم دیگر نباید

در عروسی او حاضر باشم مگر قرار است هر کس عروسی کند ژرف نوزل را دعوت کند. نه من باین دعوت ه حاضر نمی شوم سروان با دقت و حیسرت بسختن او گوش میداد و دهانش از تعجب بازمانده بود و بخود شمات می کرد که چگونه تا آن روز ژرف را چنانکه باید نشناخته بود، البته او این فکر را می کرد که ژرف بیشتر از دیگران چیزی می فهمد اما تا آن روز نتوانسته بود بزرگای اندیشد این کارگر بی نام و نشان راه باید تصور می کرد شاید در جریان عروسی میرون باو بد حرفی کرده یا بجای اینک که او را در جشن دعوت نماید دستور داده است از مهمانان پذیری کنی کند همین باید باشد بنابراین بعدها ژرف طرفدار کارگران خواهد بود و میتواند برای آنها مساعده بگیرد یا حقوقشان را اضافه کند.

در اینوقت ژرف چون دیوانگان بزویش را چسبیده گفت: اگر تو صدای خنده او را شنیده بودی چه می گفتی.

سروان پرسید چه کسی خنده کرده است.

— احمق چکار داری بدانی کی خندیده است.

سپس از جیب خود جعبه کوچک انگشتر را که مارگريت به او داده بود بیرون آورد و گفت: نگاه کن این هدیه عروسی آنهاست.

چشمان سروان از مشاهده انگشتر از حدقه خارج شد و فزایدی از وحشت کشید.

خدایا الماسها را به من، با این حال تو راضی نیستی.

— احمق مگر نمیدانی این الماسها بدلی است مانند قلب يك كشي

و مانند تمام چیزهایی که آنها به ما میدهند.

انگشتر را بزمین گذاشت. سنگی برداشت و با شدت و خشم تمام

بر آن کوبیده هر چه بیشتر میزد. و خوردش می ساخت خشمش طغیان می کرد.
نگین ها از حلقه انگشتری خارج شد و برودخانه افتاد و جعبه
شکسته را نیز بآب افکند.

سروان از حرکات او چیزی نمی فهمید اما دلش می خواست برهنه
شده و نگین انگشتر را چه اصلی یا بدلی باشد از آب بگیرد اما ژرف او
را بطرف خود کشید و با هم داخل میخانه ای شدند.

گفت : حال باید شراب بنوشیم و چیزی دیگر فکر نکنیم .

میخواست با این افکار مغشوش و درهم خوردن چیزی مشغول کند اما
فایده نداشت نیروئی مرموز او را بسوی حادثه ای کشاند.

از آقای میرون شنیده بود که عروس و داماد بایستی در لیون اقامت
نمایند او در آن حال که پشت میز نشسته بود بنظر مجسم می کرد که مقارن ساعت
ده یا یازده قطار راه آهن بمقصد خواهد رسید .

با اینکه تصمیم داشت همه چیز را فراموش کند معیضا نمی توانست
خود را بجای دیگری بزند شدت خیال و افکار گوناگون مغزش را خسته کرد
اما همین خستگی او را بجان می آورد ورشته خیالش را بجای باریک
می کشاند .

ساعت ده که ضربات یازده را اعلام داشت در این وقت نوری در
مغزش روشن شد و در عالم خیال کاخ بزرگ کنت اورئیس و درختان سرسبز
و خرم را در نظرش مجسم ساخت و مثل این بود که تمام مناظر زیبای این قصر
او را بطرف خود می کشاند .

گرچه با همه آن تفلاها نمیتوانست چیزی درك کند اما مسرنی
نامعلوم قلب و روحش را روشن می ساخت و یا خود می گفت :

آری او آنجا است و دیگر از آن تاریک خانه خارج نخواهد شد.
اندوه و ناامیدی مانند کسی که حرف میزند با او در گفتگو بود
ناگهان مثل اینکه چیزی را با چشم می بیند پدایش بنای نرسیدن گذاشت
و چشمانش از هم باز شد و در عالم تصور سالون وسیع قصر گشت در برابر نظرش
مجسم گردید.

مارگريت در آن اتاق بود گشت مقابلش ایستاده بود و مانند مردی
تشنه کام پر لب استخر آب حیات دیوانوار باز خیره شده بود.

در نظر ژرف اینطور مجسم شد که کسی با ضربیه ای آهن بقلبش فشار
میاورد ناگهان فریادی از وحشت کشید و میز را با تمام محتویات آن با خودش
بزمین برگرداند و هنگامیکه بازنگی پریده از جا برخاست چشمانش
تابشی گرد و به صدای رعد آسمان فریاد زد **زننده باد اجتماع.**

دو اثر این سرو صدا تمام خدمتکاران بطرف او دویدند رئیس هتل،
مطالبه خسارت خود را از ژرف کرد.

سروان که در آن موقع در گوشه ای چرت میزد از خواب بیدار شد و با
اینکه او هم مست شده بود قبل از اینکه بگذارد سرو صدای مهمانخانه چی
طولانی شود بطرف او حمله ور شد و جنگ سختی در گرفت و فریاد دشنام
مانند سیل از طرفین بلند شد ژرف هم که کسی نبود بگذارد رفیق او را
دشنام پیچ کننده نیروی خود را بدست آورد و در یک کار آنها مداخله نمود و
هوتل چی با خدمتکاران را بگوشه ای انداخت.

آنچه که در آن شب واقع شد ژرف نمی فهمید زیرا بقدری مست
بود که اختیار از کفش بدر رفته و مغزش بدروستی کار نمی کرد.

شدت مستی او وقتی تخفیف یافت که با سروان خود را با کوچک رساند

و با اینکه خودش مست بود رفیقش را که روی پا بند نمی شد نگاه میداشت. سروان او را منزلش رساند و خودش بقید شب بنای پیرمه زدن گذاشت.

بامداد آن شب ساعت هفت ژرف بسرکار خود حاضر شد آقای میرون سراخ او بکارخانه آمد و ژرف را بدفتر خود احضار نمود و بدون مقدمه از او خواهش کرد درباره رفتار شب گذشته خود توضیحاتی بدهد و ضمناً پاو گفت: که در آن شب در هر نقطه سراخ ژرف رفتند او را پیدانکردند. ژرف کمی ناراحت شد و با آهنگی تقریباً خست پاسخ داد من فکر کردم که در جشن شما عضو زائدی بشمار می آیم.

آقای میرون عصبانی شد و با تعجب گفت: آه. حالا دانستم موضوع رنجش توانز کجا است از آن جهت که مدت پانزده روز بنو تکلیف کرده بودم در کارخانه بمانی ازما رنجیده شدی. بچه نادان انسان باید موقعیت را در نظر بگیرد تو هیچ فکر نکردی که ممکن است داماد من از غیبت تو متعجب شود.

ژرف کلام او را قطع کرد و گفت: خیر اگر من بخود اجازه میدادم که در ردیف یکی از اعضای خانواده در جشن شما حاضر شوم کار بدی می کردم بهمین سبب میدان را خالی گذاشتم.

این دفعه آقای میرون بیشتر عصبانی شده کارگر جوان را حق ناشناس خطاب نمود بطوریکه بین آنها مشاجرات سخت بوقوع پیوست اما چون آقای میرون از کسانی بود که بمنافع خویش بیش از خشم و طغیان بی مورد توجه داشت اندکی آرام گرفت.

ژرف یکی از کارگران برجسته او بود و نمی توانست بهیچوجه از

خدماتش صرف نظر کند روی همین فکر خشم خود را فرو نشاند و تا چند روز فقط بگفتن کلمه ناسپاس و حق ناشناس گفتیت نمود.

خانم میرون از شوهرش عصبانی تر شده بود گاهی بشوهر خود می گفت: فکر کن در وقتی که جشن عروسی دختر عزیز ما برپا است جوانی که آنقدر خود را نسبت به ماسیمی میداند است بجای اینکه بیاید بما تبریک بگوید بدنبال عیاشی های خود میرود آیا خیال می کنی این خطا قابل بخشش است... تو هر چه بگوئی من قبول نمی کنم که این جوان قلب مهربان داشته باشد. رفقای ژرف که بوسیله سروان از جریان آن شب کم و بیش اطلاعاتی کسب کرده بودند از آن روز این کارگر عجیب در نظرشان طور دیگری جلوه گر شد و میخواستند این برنامه را با او تجدید کنند ولی ژرف با آنها محل نگذاشت.

از آن روز ژرف روز بروز مغموم تر شد و با سکوت تمام بکار خود ادامه میداد اما دیگر قدم به میخانه نگذاشت زیرا صحنه بدمستی آن شب که برخلاف عادت و اخلاق همیشگی اش بوقوع پیوسته بود خطرات بسیار تلخی برای او داشت.

باجدیت و فشار زیاد موفق شد که خود را عوض کند و تصمیم گرفت که دیگر بدمستی ننگند از آن گذشته او نقشه دیگری داشت و میخواست هر چه زودتر این سرزمین را ترک کند و به امریکا برود.

بدون اینکه راز دل خود را با کسی در میان نهد از این و آن درباره مسافرت امریکا اطلاع کسب می نمود و پولهای خود را برای این مسافرت پس انداز میکرد.

شاید از این که در آن شب انگشتر الماس را با ب رودخانه انداخته

بود پشیمان شد ولی هرگز حاضر نشد که آن نگین قیمتی را از آب رودخانه پس بگیرد.

۶*

دوماه از عروسی مارگریت با کنت اورنیس می گذشت و در این مدت مارگریت از رفتار هم‌موز و حالت سرد و یخ زده شوهرش بقدری عصبانی بود که چندبار می خواست از او توضیح بخواهد تا اینکه يك روز بطور ناگهان از شوهرش پرسید برای چه شما بعضی اوقات بی جهت خشمگین بنظر میرسید و گاهی بخودتان چنان فرو می‌ریختید که باعث تعجب من می‌شود.

اورنیس با بی‌صبری پرسید مقصود شما از این سؤال چیست.
من شنیده‌ام که ده سال پیش یکی از اسبهای خود را که ظاهراً علاقه مفرطی بآن داشته‌اید با تیر کشته‌اید.

بعد از گفتن این کلام مارگریت مشاهده نمود که حالت کنت بشدت تغییر یافت و دانست که در این مورد سخت بی‌احتیاطی کرده و نمی‌بایست بدون مقدمه نقطه حساس زندگی او را هدف قرار دهد.

لبهای کنت از شدت وحشت و خشم میلرزید و ناگهان پرسید کی بشما این حرف رازده خواهم می‌کنم زود پاسخ بدهید.

دختر جوان باهیجان تمام باو می‌نگریست سپس گفت من می‌کنم کمی آرام باشید من نمیدانستم که گفتن این حرف تا این اندازه شما را ناراحت می‌آورد.

کنت باخشمی شدید شاخهای را از درخت کند و آنرا دو نیمه نمود و با حالتی عصبی قطعات آنرا برودخانه انداخت و مجدداً پرسید خواهش میکنم جواب بدهید.

— چندی پیش برای من تعریف کردند که شما در سابق اسبی داشتید که او را می پرستیدید و گاهی بایکی از دوستانتان که بعداً گشته شده سوار این اسب می شدید و با هم بگردش میرفتید پس از اینکه دوست شما گشته شد خواسته اند که این بادگار دردناک را از خود دور سازید البته اگر کسی دیگر بود این اسب را می فروخت اما شما او را گشتید تازه اگر این را کسی بدیوانگی تفسیر کند در نظر من آنقدرها مهم نیست.

— بزه من تکرار می کنم چه کسی این داستان را برای شما نقل کرده بگوئید چه کسی در این خصوص با شما صحبت کرده است.

— شما بهتر میدانید از روزیکه اینجا آمدم من هیچکس را ندیده ام، پس مادرم گفته شما خودتان از او پرسیدید، یا او خودش گفت: میدانم زنها در این مورد بسیار حس کنجکاو می دارند.

چون مشاهده کرده که قطره اشکی در چشمان ما زگریت جمع شده از خشم خود کمی پشیمان شد و بر اضطراب خویش تسلط یافت و گفت: راست است تقصیر با من بوده اما زیاد مهم نیست یک خاطره بسیار درد آوری است. سپس اضافه نمود.

از شما خواهش میکنم از این بدبعد دیگر در خصوص دوست مقتول من صحبتی نکنید، می شنوید من میل ندارم هرگز در این باره صحبتی بشود. و پس از اینکه اندکی آرام گرفت پرسید میخواستم بدانم موضوع صحبت شما با مادرم در اطراف چه قسمتی بوده که این خاطره تلخ را برای

شما فکر کرده است .

مارگريت شروع بصحبت نمود و گفت: هيچ براي چنين منظورنگران شديد يا شروزكه بدیدن مدرسان رفته بودم در آن روزاوير خلاف هميشه با من خيلي مهرباني كرد و پس از اينكه تعارفات و گاه گذاريهاي مختلف تمام شد در پايان سخنان خود گفت اما چه خوب شما به ملاقات من آمديد چهل و پنج سال از سن پسر من ميگذرد و هرگز باور نمي كردم كه او حاضري بزننا شوئي شود .

اگر روزي چنين امري واقع مي شد آنرا بمنزله يك معجزه آسماني ميدانستم بهمين سبب وقتي اين موضوع را شنيدم حرفي نزد م ميدان را براي او خالي گذاشتم از آن گذشته اگر خودم ميخواستم در جشن عروسي شركت كنم براي من خيلي مشكل بود زيرا با سن و سال مفاصرت كردن من بسيار دشوار است خدا را شكر كه اين معجزه آسماني به وقوع پيوست . از آن روز است كه مي بينم پسر من كمى شاداب و گرم شده كمى حرف ميزند ، مي خندد با اين حال باز هم گاهي عصباني است همچن ديروز بود كه با او مشاجره داشتم .

ولي شما خوب هستيد ميتوانم آنچه در دل دارم بگويم اگر ميدانستم پسر من در واقع خيال عروسي دارد مانند پرندگان بسوي او پرواز مي كردم او يك پسر ساده و بي غرضي است اما گاهي خيالات و افكار عجبي دارد بنظر او زن يك باز بچه كوچكي است ، شما را دوست دارد با شما به كاياره ها و تماشاخانه ها ميرود ولي حاضر نيست در مجامع رسمي قدم بگذارد شما چگونه حاضر ميشويد كه با اين حركت شرافت و لياقت خانوادگي خود را لكه دار كنيد .

آلبد او عاشق شما است اما عشق او احترام آمیز است خواهش میکنم که در مقابل تمام بوالهوسیهای او تسلیم نشوید این تقصیر من بود که از روز اول او را باین هوسهای بی جا عادت دادم. اما سعی کنید این دیوانگیها را کنار بگذارد او دارای خلق و عادت عجیبی است او با مردی بنام مارکی روکس رفاقت داشت این مرد از خانواده محترمی بود اما زیاد حرف میزد و زید می نوشید و همیشه هم محزون و سرخورده بود من از معاشرت او زیاد راضی نبودم تا اینکه یکشب .. یک شب پس از اینکه از منزل مایرون رفت بدست یکی از نوپاشی بقتل رسید .

حادثه بسیار بدی بود و بدتر از آن اینکه از آن تاریخ پسر من با ندوه زیاد دچار شمع مثل اینکه به کشته شدن این مرد بزرگترین گنجهای گران بها را از دست او گرفته اند شاید هم بدتر .. بقدری غصه داشتم که هیترسیدم از اندوه ، زیاد دیوانه شدم .

همه چیز پسر من عجیب و غیرعادی است پسر من یک اسب بیار خوبی داشت که او را بقدر چشمان خود می پرستید آنرا با قیمت بیست هزار فرانک خریده بود این پول زیادی است این اسب با مارکی روکس هر دو از گنجهای قیمتی او بودند فردا آن روز که واقعه قتل اتفاق افتاد بایک تیر مغز حیوان بیچاره را متلاشی ساخت .

شاید این کار را با احترام روح دوست خود انجام داد اما من ایمن فلسفد را قبول ندارم این عمل نشانه انحراف روحی او بود .

از آن روز به بعد حالت او بکلی تغییر یافت از همه کس حتی از سایه خودش هیترسید چون وحشت زدگان بمردم می نگرست چنان منقلب و پریشان بود که از تنهائی هیترسید .

چون بخیال ازدواج افتاد در عالم تصور خویش مارکی روکس را در قیافه زیبای دختران مجسم می یافت .

بعد از این صحبت ها کنت ساکت ماند و در فکر عمیقی فرو رفت و چند دقیقه بی آنکه حرفی بزنند در خیابان باغ قدم میزدند .

قیافه او حالتی وحشیانه داشت چشمانش باز بسته می شد و گاهی اعصاب صورتش کشیده می شد چشمان را می بست و بفکری تارک فرو می رفت آهی آهسته و سوزناک می کشید اما ناگهان چون کسی که از چیزی می ترسد ، به پیرامون خود نظر می کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره می شد .

مارگريت از مشاهده این حالات دچار نرس و آشفته گی شدید شد معینا بر اعصاب خویش تسلط یافت چون بساحل رودخانه رسیدند کنت او را بغل گرفت و بطرف دیگر ساحل گذاشت و مثل اینکه تمام خاطرات گذشته را از یاد برده صورتش را بوسید و گفت :

مارگريت تون بسیار زیبائی هستی اقرار می کنم که دختری را بزیبائی تو ندیده ام .

معلوم بود که با گفتن این حرف می خواهد موضوع را عوض کند زیرا نگرافی او هم چنان ادامه داشت و باز بفکر فرو رفت .

بعد از صرف شام کنت از او خواست کرد که برای او کمی پیانو بزند اما او به پیانو گوش نمیداد و چند لحظه بعد مارگريت او را دید که روی صندلی بخواب رفته است .

آهسته پیانو را بست و بافتنی خود را بدست گرفت و در ضمن آنکه سرگرم بافتنی بود بقیافه اش خیره شد .

بنظر مارگريت اینطور می رسید که در مغز خسته این مرد اسرار بیار

مدهشی وجود دارد اما این اسرار درباره چه چیز بود نمیدانست .
پس از مدتی سکوت باخود گفت هرچه می خواهد باشد بچه کار
من می خورد که اسرار او را بدانم از کجا معلوم است که اسراری وجود
داشته باشد .

خواب کنت همراه با هیجان زیاد بود دوسم رتبه نفسهای بلندشیه
به آه سوزناک کشید و رفته رفته قیافه اش درهم شد و چنان ظاهر خوفناکی
داشت که مارگریت از وحشت میلرزید .

دوبازوی او رو بزمین آویخته بود و لحظه بعد با صدائی گرفته این
کلمات از دهانش خارج میشد .

مال تو است . صحنائی نشو قسم میخورم که آنرا بتو بدهم ولی ترا
بخداکاری بکن که کسی نداند .

از صدای حرف زدن از خواب بیدار شد اولین نگاهی به مارگریت
بود او را دید که سر بریزانداخته سرگرم بافتن است از او پرسید مثل این
است که من خوابیده بودم .

مارگریت بالرش مختصری پاسخ داد من هم این خیال را میکنم .

در حال خواب حرف میزد .

شاید ولی من چیزی نشنیدم .

چند لحظه بچشمان مارگریت خیره شد بعد از جابر خاست و از سالون
خارج شد .

در آن شب مارگریت شب بدی را گذراند و باخود می گفت :

من آنرا بتو میدهم ، اما ترا بخدا کسی نداند .

آیا این کلمات چه معنادارد .

وقتی از خواب بیدار شد در آینه نگاه کرد و دید رنگش پریده است. احساس نمود که زندگی عوض شده و خوشبختی او مانند آب لرزانی است که روبه نیستی میرود.

پانزده روز بدون کوچکترین حادثه‌ای گذشت کنت اورنیس قیافه طبیعی خود را از سر گرفت و ظاهرش کمی آرام شد. با این حال زن موجود کنجکاوی است و هر چه بخواهد مکتبماند حسن کنجکاوی او را از جای خود حرکت میدهد.

مارگريت می‌خواست اسرار درون کنت را بداند اما از کجا و بچه وسيله؟

زندگی یکنواخت و ساکت او بروحش آزار میرساند البته گردش و تفریح در جنگلهای بسیار لذت بخش است اما جنگل جنگل است و چوب و درخت هم نمی‌تواند حرف بزند فقط شاعران هستند که مناظر زیبای طبیعت را در مقابل یکساعت صحبت از دست نمیدهند.

تشخوار زن حرف است و تا این تشخوار نباشد غذایش تحلیل نمیرود و خیالش آرام نمیشود.

مارگريت با کدام زن میتواند حرف بزند بعد از آن جشن که مراسم معرفی بعمل آمد چند خانواده از همسایگان او را بمنزل خود دعوت کردند ولی کنت تمام این دعوتهای را رد کرد.

خانم اورنيس مادر کنت همد جا میرفت و از زیبایی عروسی تعریف میکرد ولی عقیده داشت که این عروس زیبا آدم احمقی است زیرا از شوهرش اجازه گرفته است که بمنزل هیچکس نرود و کسی را هم در منزل خود نمی‌پذیرد.

يك روز عصر حادثه عجیبی اتفاق افتاد.

روزیستم نوامبر بودیكى از قصبات نزدیک اورنيس دچار حریق شد کنت باعدهاى برای خاموش کردن آتش بآن قعبه رفت در این موارد کنت آدمی خیر اندیش بود و لیاقت زیاد بخرج میداد مارگریت باخدمتکارش فانی در سالون آنها مانده بود مقارن ساعت ده زنگ در خروجی قصر بشدت زده شد .

فانی خدمتکار مخصوص بنا بدستور خانم باعدم رضایت برای باز کردن دررفت چند دقیقه بعد مارگریت صدای اورا شنید که از پله با سرعت تمام بالا میآید پس از لحظه‌ای فانی وارد شد و با قیافه‌ای درهم گفت: خانم ، خانم يك مرد را گرد و زده پوشی که بینی پرگشته‌ای دارد و از چشماش خون میبارد دم در ایستاده ، ظاهراً مرد دزد و او باشی است . مارگریت با تعجب پرسید چه میخواهد برای چه اینجا آمده‌است . — با آقای کنت کار دارد باو گفتم که در منزل نیستند پاسخ داد که من همیشه اینجا می‌آیم خواهش کردم که برود و فردا بیاید چوبدستی خود را بطرف من دراز کرد و فریاد کنان گفت : که حتماً باید کنت را ملاقات کند .

— و بعد چه .

— بعد خوانستم در را روی او به بندم اما او چوبدستی خود را بین دو لنگه در گذاشت منم ترسیدم و فرار کردم .

مارگریت گفت : توجه دختر ترسوئی هستی شاید این مرد برای کنت پیغامی آورده‌است .

و خودش از جا برخاست و بطرف در رفت فانی جلو او را گرفت و

گفت خواهش میکنم در اطاق را قفل و چراغ را هم خاموش کنید میترسم این مرد آدم کش باشد .

— مگر در این حدود آدم کش و دزد هم پیدا میشود .

چرا ؟ آن کسی که مارکی روکس را بقتل رساند .

— قاتل این مرد را کشته اند و از آن گذشته من بتو غدغن کرده بودم

که نباید نام این شخص را در منزل ببری .

مرد او باش داخل منزل شد و مستی قمار بطرف حمام خانه ای که در انتهای

راهرو واقع بود پیش رفت و چون پس از بسته شدن در برادر و نمی خواست

در تاریکی بماند بند زور آورد و شروع بداد و بی داد گذاشت .

مارگریت بخود جرات داد بدم در اطاق رفت وقتی چشم آن مرد

به او افتاد چند دقیقه بی حرکت و مبهوت ماند و یکدست خود را بالای

چشم گذاشت سر پای مارگریت را از نظر گذراند بالاخره زبان آمد و پرسید .

شما همان کتس اوریس زیبا نیستید .

مارگریت ابرو درهم کشید و گفت چه می خواهید .

بجای اینکه باو پاسخ بدهد زبان خود را در دهان حرکت داد و مانند

کسی که با خود سخن می گوید گفت بعضی اشخاص از روز اول خوشبخت

بدنیا می آیند این آقای کتس از آنهاست که با آن قلب سیاه توانسته است

چنین لعبت زیبایی را که از دیدن او آب در دهان جمع می شود بتو ببیند از د

ولی آیا این دختر برای او چقدر جبهیزیه آورده است .

مارگریت با صدای بلندتری پرسید یک دفعه دیگری می پرسم شما

چه میخواهید با که کار دارید در این اطاق چه می کنید .

مرد با طرف خود نظری افکند سپس با صدای بلند خندید و گفت

شما حق دارید من بی جهت باین اطلاق آمدم باین حال زیاد مهم نیست همه کس مرا در این خانه می شناسد امروز خیلی بیاده راه رفته بودم و مدتی درهما فخانه مادام گیو، رفع خستگی نمودم مثل این است که شرابهای این مهمانخانه چچی مغز گرم را کرد .. باز هم مهم نیست .. میگذرد خانم ممکن است بگویند شوهر شما کجا است .

— بشما جواب داده شده که کنت در منزل نیست آیا با او کاری داشتید پیغامی دارید اگر ممکن است بمن بگویند تا پیغام شما را باو برسانم .

— پیغام؟ خیر من هرگز برای کسی پیغام نمیآورم هر وقت خواستم خودم حرف میزنم ، ما از قدیم باهم آشنا هستیم ، کنت دوست قدیمی من است هر وقت که میآیم باید بطور قطع او را به بینم ، در تابستان گذشته خیلی عصبانی شده بودم برای اینکه شنیدم بونین رفته زن بگیرد ، بر شیطان لعنت چه شانس خوبی دارد هر وقت او را دیدم در این خصوص باو تبریأت می گویم این شخص آقای برتراند بود که ژرف در مسافرت خود او را با سگش دیده بود ولی در این خصوص چیزی نگفت:

برتراند ایندفعه هم با سگ دائمارکی خود که هیچوقت از او جدا نمی شد آمده بود ولی سگ بیچاره در حیاط ماند.

مارگریت از خود می پرسید این مرد یروپای ولگرد که اینطور از کنت خودمائی صحبت میکند کیست.

لباس برتراند ظاهر بسیار تنفر آوری دانست باین معنی که نیم تنه ماهوتی کثیفی بادکمه های بزرگ بیربختی به تن داشت و کلاهی سوراخ و مندرس بر سرش و بجای بند کفش ریسمان نایبدهای بکفش بسته بود.

مارگریت تصور کرد که او مردی کهنه فروش است و با کنت معامله دارد .

در هر حال سر بلند کرد و باو گفت:

ما نمیدانیم آقای کنت چه وقت خواهد آمد خواهش میکنم فردا بیایید برتراند چثمان را در حدقه بوضع مدهشی حرکت داد و گفت: خیلی آهسته حرف بزنید من کسی نیستم که شما بتوانید مرا دست بزرکنید فردا آقای کنت بچنگل میرود من باید بدنبال او آنجا بروم بقول انگلیسها وقت طلا است بنابراین اگر تا فردا نیاید همین جا خواهم ماند.

در این گیرودار فانی خدمتکار که بدنبال خانمش آمده بود بدو در رفت و صدای بلند فریاد کشید.

ژرف .. ژروم ، ژان ماری ، مارتون ، یائید و این مردی سر و پا را که بخانم اهانت می کند از منزل بیرون بیندازید.

واگر مارگریت جلو او را نگرفته بود با این داد و غریادهای بی در بی تمام مردم را بقصر میریخت اتفاقاً این عکس العمل برتراند را بیشتر خشمگین ساخت بایکدست کلاهش را بر زمین زد و با دست دیگر چوبدستی خود را بلند کرد و گفت:

مرا از خانه بیرون بیندازند مرا ؟ برتراند را ؟ آقای ژروم ، ژان ماری بیایند بدینم چگونه مرا از این خانه بیرون می کنند دلم می خواهد در این خانه که تمام آجرها و خشت و گلش مال من است کسی پیدا شود و دست خود را بطرف من بلند کند شما نمی دانید که این خانه با تمام اثاثیه اش بمن تعلق دارد.

و با چوبدستی خود بدیوار زد و با خشم و التهای چون دیوانگان فریاد بر میآورد و می گفت: این دیوارها مرا می شناسند با تمام اثاثیه این خانه نام مرا میداند و خبر دارند که من حق دارم آمراند صحبت کنم، خانم،

همین گلوبندی که شما بگردن دارید اگر من اراده کنم میتوانم آنرا صاحب شوم و اگر يك كلام حرف بزنم آنرا دودستی تقدیم خواهید کرد و بطوریکه این خانم خدمتکار می گوید اگر من بخواهم بخانم ها اهانت کنم کسی نیست که جرأت کند مرا از این کار بازدارد.

و بعد از گفتن این کلمات تهدید آمیز دست خود را بطوری بطرف خانم دراز کرد که اگر مارگریت بایست حرکت تند و سریع عقب نرفته بود میتوانست از کمزش گرفته و او را بلند کند اما در حال حرکت چوبدستی او از دستش بزمین افتاد تا خم شد که آنرا بردارد مارگریت خود را بدلیلز رساند و فانی خدمتکار با شتاب تمام در راهرو را بست و کلید را در جای قفل حرکت داد.

برتراند پلنگدهای خشم آگین کوشش کرده که در را باز کند و چون از عهد باز کردن در بر نیامد با هیجان و نفرتی سرسام آور شروع به فریاد نمود و دشنام میداد و پاها را بر زمین می کوفت و شبیه حیوانی که او را در غلوزنجیر کرده باشند چنان سرو صدا برآورد که فریاد او تا مسافتی بعید بگوش میرسید.

سگ دانمارکی که فریاد او را شنید در حیاط بنای زوزه کشیدن و پارس کردن را گذاشت بطوریکه تمام سگهای مجاور بصدا درآمدند.

مارگریت که در ابتدا در نتیجه اهانت های برتراند ناراحت شده بود با این وضع میترسید که در فشارهای بی درپی این حیوان افارگیسته درب راهرو بشکند و نمیدانست چه تصمیمی بگیرد اما فانی با توصیه کرد که از خارج کسی را بطلبد و میخواست برای انجام این کار از در دیگر خارج شود ولی در همانوقت خوشبختانه گشت با اتفاق فوکرش در سر کوچه

ظاهر گردید و از فانی پرسید این چه سروصدائی است.

خدمتکار بطرف او دوید و قبل از اینکه مهلت بدهد مارگريت حرفی بزند با حالتی آشفته و اضطراب آمیز برای او ماجرا را تعریف کرد و گفت:

یث مرد ماجر اجو که ظاهر دزدان را دارد داخل منزل شدند چون ما باو تکلیف کردیم از منزل خارج شود شروع بد تعذیب نمود و بفندری جسارت پیدا کرده بود که می خواست خانم را در بغل بگیرد. قیافه کنت از شدت خشم درهم شد و با صدای بلند گفت: این چه حرفی است.

و با همان شدت و خشم بطرف اخلاق حمام رفت. مارگريت با وحشتی سخت خود را بطرف او انداخت و توصیف نمود که احتیاط را از دست ندهد.

اما بمحض اینکه در اطاق باز شد خشم و ناراحتی کنت یک نوع وحشت و اضطراب مخصوص تبدیل شد و دو قدم به عقب رفت. و در ضمن اینکه کوشش می کرد بر اعصاب خویش مسلط شود باینکه زبان گفت:

چطور؟ آقای برتراند شما هستید؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ قیافه برتراند بعد از آنی خشم رسیده بود و مثل این گد با ننگاهای آتشین خود کنت را تهدید می کند ولی برحمت زبده خودداری نمود و ب قدمهای لرزان جلو آمد و نفس زبان گفت:

بلای آقای کنت من خودم هستم ملاحظه می کنید در منزل شما بامن اینطور رفتار می کنند نمیدانم اینها چه فکر می کردند آیا بدستور شما است. که باید بامن این معامله را بکنند مگر شما با آنها نگفته اید که بمن نمی شود

سربس گذاشت می‌خواهید باین کارها پای مرا از این منزل ببرید
خیر شما اینقدر نادان نیستید زیرا میدانید سودی نخواهد داشت.
کنت بآرامی گفت: هرگز شما نباید این فکر را بکنید آنها شمارا
نمی‌شناختند.

— برای چه بنوگرهای خود درباره من سفارش نکرد. اید خواهش
میکنم مرا بآنها هم معرفی کنید.

کنت بانهایت خونسردی گفت: کافی است لازم باین معرفی نیست
شما باشخص من کار دارید. دیگران حق دخالت در این کارها را ندارند.
خواهش میکنم آرام بگیرید و کلاه خود را از زمین بردارید و باتفاق هم بیایید
تا بهم صحبت کنیم.

برتراند چوبدستی خود را برداشت و نگاه تندی بمارگریت انداخت
و مختصر تعظیمی کرد و بدون حرف بدنبال کنت برآ افتاد.

مارگریت از آنچه میدید چون يك رؤیای وحشتناك از نظرش
می‌گذشت تعجب و حیرت او بیشتر از این جهت بود که برای چه شوهرش
بنوگرهای خود فرمان تداد تا با چوب و چماق این مردی شرمناک بزنش
اهانت کرده و بدون اجازه داخل منزلی شده سیاست نمایند.

اما چون قیافه طبیعی شوهرش را دید تمام خشم و هیجان او چون
قطعه‌ای برف بزمین ریخته شد زیرا میدید که کنت از دیدن این مرد رنگش
بریده و تعادل خود را در برابر او از دست داده و بجای اینکه حرفی بزند
با اعتراضی بکندها نند يك دوست و آشنای هم پایه او را دعوت کرد که در
اطلاق پذیرائی باهم صحبت کنند.

مارگریت هر روز يك مسئله عجیب در این منزل رو برو می‌شد این

شگفتی‌ها برای او کاملاً بی‌سابقه بود شاید همه را در خواب می‌دید و هنوز باور نمی‌کرد آنچه را که دیده‌است در پنداری است آیا این برتراند کیت که کنت از او احترام می‌کند.

با این افکار در هم چون کی که مغزش را کوبیده‌اند با طاق خود برگشت و مقارن ساعت یازده شبانی که برای انجام کاری خارج شده بود بازگشت نمود و گفت.

خانم راستی آنچه را که ما امروز دیدیم باور کردنی نبود همین‌حالاً دیدم که آن مرد و لگرو از عمارت خارج شد و آقای کنت خودشان نادم در بمشاعت اوزفته بودند و چند دقیقه هم دردم در با هم سرگرم صحبت شدند.

مارگریث گفت: لابد تو هم بنا به عادت همیشه سخنان آنها گوش می‌کردی.

— خیر من صحبت آنها را گوش نمی‌کردم اما برتراند با صدای بلند می‌گفت: بسیار خوب قبول کردم یک‌پخته بعد یکدیگر زاملاقات می‌کنیم اما اخطار می‌کنم آخرین کلام من است و غیر از آن نباید باشد.

کنت را دیدم که خیلی خشمگین است دستهایش بشدت تمام می‌لرزید فقط يك کلام حرف زد و گفت: همان است که گفتم شما آدم خوبی نیستید. برتراند از شنیدن این پاسخ ناراحت شده می‌خواست پاسخ بدهد اما کنت با يك اشاره او را امر به سکوت نمود او هم حرفی نزد و بیرون رفت.

یادم می‌آید که در سال گذشته کنت دستور داد هر کس باین محوطه داخل شود او را بیرون کند يك روز دهقانان بفرمان او كلك سختی خوردند

و کسی جرأت نداشت در این حدود گوسفندهای خود را چرا بدهد.

نوکرها از کنت میترسند و مادرش هم بدون اجازه او حق ورود با بن محوطه را ندارد زیرا همه میدانند که کنت از سروصدای زیاد متنفر و بیزار است اما امروزه چیزهایی دیدم که عقلم باور نمیکند حقیقت این است که من هم از دیدن این عجایب دیوانه میشوم آخر چگونه ممکن است یک مرد بیسروپا بتواند با این گستاخی با آقا و خانم کنت بدرفتاری کند.

مارگریت اشاره بدسکوت نمود زیرا برای او خوش آیند نبود که یک خدمتکار ساده در زندگی او بیش از این دخالت نماید.

دومر تبه بار چند برودری را بدست گرفت و چند دقیقه بعد صدای قدمهای سریع و پشت سر هم کنت از پله‌ها سپس از دهلیز بگوش رسید. در باز شد و کنت داخل شد ظاهری نسبتاً متفکر داشت از دور نگاه خریدای بژن را انداخت این نگاه مانند نگاه آدم بدبختی بود که بسختی رنج می‌کشید اما از شدت خشم می‌خواست حرص و طغیان خود را روی دیگری خالی کند.

مارگریت از او پرسید موضوع حریق بکجا منتهی شد؟

کنت هرگز انتظار این سؤال را نداشت معذرت بسادگی پاسخ داد چیز مهمی نبود اصطبل کوچکی آتش گرفته بود و خوکهای اصطبل هم فرار کرده بودند.

مارگریت خندید و گفت مثل اینکه دلتان نمی‌خواست خوکها سالم بمانند.

— من؟ برای چه... شما که میدانید همیشه طالب خوشبختی دیگران

بوده‌ام.

سپس درحالی‌که دستپای خود را به‌بشت گذاشته بود دراطاق بنای
قدم زدن گذاشت و از زیر چشم هارگریتر را نگاه می‌کرد.

انسان دارای طبیعتی است که هرچه کم حرف باشد در این مورد
از سکوت ناراحت می‌شود زیرا بسیار مشکل است که در برابر کسی که
تعمداً سکوت می‌کند یا بی‌خیال بماند پس از چند لحظه گفت: آدم در این
اطاق خفته می‌شود شما هم که بخاری را مانند کوره جهنم آتش کرده‌اید
نمیدانم خودتان چگونه در این اطاق می‌مانید.

پنجره را گشود و مارگریتر هم بطرف بخاری رفت و قطعات ذغالی
را که هنوز آتش نگرفته بود بیرون ریخت.

تعجب او بیشتر برای این بود که اطاق حرارت زیادی نداشت و
البته کسی که خلق تنگ باشد از هر چیزی خواهد ایراد بگیرد.

دومر تبه بجای خود نشست و برودری را بدست گرفت.

کنت مقابل او ایستاد و پرسید بچه‌کاری مشغولید.

— می‌بینید که پارچه برودری را می‌دوزم.

— برای چه تا این وقت شب کار می‌کنید برای چشم شما خوب نیست.

— بر حسب عادت است مطمئن باشید که هیچوقت خسته نمی‌شوم.

— اما شما نمیدانید که مرد فقیر ناراحت می‌شود وقتی بدیندیش

همیشه برودری را بدست گرفته است.

— راست است قبول می‌کنم سپس آنرا بکناری انداخت و

خود را بدنه صندلی کشاند و دستها را به بغل گذاشت و گفت مثل اینکه
می‌خواستید چیزی بگوئید.

کنت شانه‌های خود را تکان داد و مجدداً در اطاق برآه افتاد وقتی

دو مرتبه برابر مارگريت رسيد چون او را در سكوت خود مصمم ديد قیافه جدی خود را عوض كرد و بطور شوخی گفت راستی می خواستم ببرم این خدمتکاران جوان را شما از كجا صید کرده اید.

— از دریاچه ژنو، او يك دختر شهر نشینی است كه مدت ها در پاریس اقامت داشته و رو به مرتفع شدن دختر بسیار زرنگی است.

— اگر بدتان نیاید می خواستم بگویم كه او يك كمی احمق است.

— احمق است! مگر چه تقصیری مرتكب شده؟

— وحشت های بیجای او، وعادت خوابیدن سرپا، همه این چیزها دلیل حماقت او است مگر او نبود كه آقای برتراند را بجای يك نژاد ماجراجو گرفته بود خیلی بخیر گذشت كه این مرد تمام اهالی قصه را با فریادهای خود بر شما نریخته است ظاهر این مرد اینطور است كه همه او را دزد و ماجراجو میدانند در صورتی كه اینطور نیست فقط كمی عصبانی است ولی اگر بیشتر سر سرش می گذاشتید سروصدای زیاد تر مراد می داداخت. مارگريت گفت حق با شما است او يك دختر ساده لوحی است اما آنچه را كه شما می گوئید در اینجا مصداق پیدا نمی كند، این آقای برتراند دارای عادت بسیار بدی است اگر من بجای شما بودم و آقای برتراند می خواست زن شما را در بغل بگیرد خیلی عصبانی می شدم.

— آیا شما گمان دارید كه او میخواست شما را بغل كند، او دیده است كه شما میترسید با این مسخره بازی میخواست شما را بترساند، شوخی های او همیشه زننده است از آن گذشته تمام زنها اینطورند و زود میترسند اگر شما زود عصبانی نمی شدید او هم گستاخی نمی كرد كه با يك زن بیگانه اینطور رفتار كند.

مارگريت اين دروغها و ظاهرسنزيهارا بلعيدا ما باخبرت گفت اواز دوستان شما است گمان مي كنم همينطور بايد باشد .

اندام كنت از اين اهانت بيصدا لرزيد و گفت چطور ممكن است او از دوستان من باشد مگراينكه بخواهيد مرا با اين سخنان عصباني كنيد .
- خير اين قصدا ندارم اما شما با او خيلي مهرباني كرديد .

- پس مي خواستيد اين مرد را بگناه اينكه دوسه گيلاس مشروب صرف کرده است بادست خفداش كنم .

- خير من ميخواستم لطف و نرمي شما مانند ساير مردم باشد مخصوصاً نسبت بمن هم اينطور مهربان باشيد .

سپس قيافه اي خندان بخود گرفت و با آهنگي كودكانه گفت آقاي كنت لازم نيست اين سخنان را بمن بگوئيد فقط بگوئيد اين آقاي برتراند كيست و مطلب تمام ميشود كنت از اين وضع دوستانه خرسند بنظر ميرسيد و قيافه قبلي خود را از سر گرفت و گفت مي دانستم كه خيلي ماييلد اين سئوال را بكنيد ، خدايا زنها چقدر كنجكاوي دارند .. آقاي برتراند از مردان نيكوكار اين محل است .

بعد از تمام كارها و حرفه ها هنوز زندگي خوبي ندارد در ابتدا گوسفند چران بود سپس شاگرد روستاشد ، چندي بعد شغل پادوي را بهنده گرفت چند وقت هم انباردار كالاي تجارتي بود و از آن تاريخ باخودش عهد كرد كه ديگر مشروب صرف نكند ولي نتوانست و بالاخره چون از اين از كارها و مشغله ها نتيجه اي نگرفت يك حجري خورده فروشي باز كرد و چندي بعد توانست در ليون مغازه بزرگي باز كند .

گاهي از اوقات يك سري باين صفحان ميزند ، شايدميزها و اثاثيه كهنه اي

باب مغازه خود پیدا کند.

اخبار قدیم من هملاز مبل‌های کهنه و عتیقه‌جات مختلفی است که جای وسیعی را اشغال کرده و اگر کسی حاضر می‌شد آنها را از من خریداری کند راضی بودم با این ترتیب ملاحظه می‌کنید که این مرد کارگر آبرومندی است و برای تهیه معاش باطراف میدود با این تفصیل باید قبول کنید که خدمتکار شما بی‌جهت با واهانت کرده است.

مارگریت می‌خواست با این بیانات خود را قانع کند ولی از او پرسید در این صورت برای چه تاکنون مرا با این اخبار نبرده‌اید، شما میدانید که پدر من بازرگان مبل فروشی است و من از دیدن مبل‌های کهنه خوشم می‌آید. کنت گفت در اینبارین غیر از مبل‌های شکسته و میزهای بی‌پایه و صندوق‌های بی‌دست چیز دیگریافت نمی‌شود ولی آقای برتراند گاهی از اوقات بعضی لوازم را از بین آنها انتخاب می‌کند و پولهایش را هم نقد می‌پردازد. وقتی که مارگریت برای خواب باطابق خود درخت نتوانست بخوابد زیرا آنچقدر که شوهرش گفته بود باور نمی‌کرد.

مارگریت اخلاق شوهرش را خوب می‌شناخت و میدانست که او بنام آثار تاریخی و ااثیه منزلش علاقه و دلبستگی زیاد دارد و حاضر است قصر او را بسوزانند اما ممکن نبود که حاضر بفروش ااثیه کهنه بشود و اگر این حرف راست باشد که آقای برتراند با او معامله داشته و مرد تنگدستی است که از خرید و فروش چیزهای کهنه امر از معاش می‌کند برای چه این مرد و لنگرد که سروپایش یک فرانک ارزش نداشت چنان آمرانه با کنت حرف می‌زند بطوریکه کنت از دیدن او رنگش پرید و قلندری‌های این مرد را با آن همه احتیاط تحمل نمود.

سخنان مرد خورده فروش را بخاطر میآورد که گفته بود: این خانه بمن تعلق دارد، این گلوبند که بگردن شما است اگر بخواهم میتوانم آنرا صاحب شوم، تمام این جملات آمرانه نشانه‌ای از آلودگیهای کیفی است و شاید اسراری مدهش در آن وجود داشته باشد.

ما گریتم باین افکار درهم، خفاش خطر را در برابر چشم میدید و آینده‌ای تاریک در قفای این حوادث نامطلوب بچشم می‌خورد که تصور آن برای دختری مانند او یسی هراس‌انگیز و خوفناک بود.

مدتی در بستر غلطید، اعصابش چنان تحریک شده بود که مغزش مانند ریگ جوشان صدای کرد و خواب بچشمایش نیامد.

چه حادثه هولناکی در انتظارش بود؟ خودش نمیدانست.

تزدیک نیمه‌های شب خوابهای پریشان دید و بنظرش رسید که کسی بالای سراو ایستاده و حتی صدای آه کشیدن او را شنید.

با وحشت تمام چون دیوانگان خود را از تخت بزر انداخت و شروع بفریاد کردن نمود.

او خیال می‌کرد فریاد می‌کند اما خفیه صدائی از گلویش خارج نمی‌شد و کسی هم در اطاق نبود.

چشمان خود را مالش داد و با دیدگانی وحشت بار باطراف نگرست.

اطاق نوازش فقط بوسیله یک دیوار با او فاصله داشت بانو که با خود را پشت در اطاق او رساند، چراغ هنوز می‌سوخت و کنت مانند دیوانگان در ملول و غرض اطاق قدم میزد آه‌های عمیق می‌کشید و صدای این آه‌های کوتاه چنان رعب آور و هراس‌انگیز بود که سرپای او را لرزاند.

ازیم اینکه مبادا کسالتی داشته باشد دست خود را بدستگیره در گذاشت می‌خواست چیزی پیرسد اما ضعیف بر او غالب شد و چند لحظه در همانجایی حرکت هاند و نفس را در سینه نگاهداشت .

بالاخره خیلی آرام پرسید روزه کسالت داری؟

مسلم بود که گفت صدای او را نشنیده یا اینکه بقدری متفکر بود که چیزی نشنید و لحظه بعد چراغ را خاموش کرد و بروی تخت دراز کشید .

در آن شب در دل هارگریت طوفانی بپا شده بود چند بار به پشت در رفت شاید صدائی بشنود اما تاریکی شب و سکوت محض وحشت او را زیاده‌تر می‌کرد و چون صاعقه زندگان به بستر برمی‌گشت .



در آن روز هارگریت تا غروب با شوهرش روبرو نشد او صبح زود بدون اینکه زتش را همراه بخارج رفته بود شب هنگام صرف شام او را دید قیافه‌اش درهم و خورده شده و ابروانش بهم رفته بود بعد از شام باطابق خودش رفت دوسه سیگار کشید بعد باطابق زتش آمد چند کلمه صحبت کرد سپس برای خواب رفت .

فردا و پس فردا بهمین طریق گذشت روز سوم بزتش گفت برای انجام

يك كارفوری پاریس می‌رود بدون اینکه بگوید برای چه کار و مدت غیبت او چند روز طول خواهد کشید .

مارگريت آن روز را به تنهایی گذراند گردش مختصری کرد بیماران علیل که از او حمایت می‌کرد سری زد و بقیه روز را در اطاق تنها ماند يك روز که سرگرم نواختن پیانو بود باو خبر دادند که مادرشوهرش خانم اورنيس بدیدنش آمده و تعجب می‌کرد که برای چه این زن در غیاب کت بملاقات او می‌آید

خانم اورنيس وقتی روی صندلی نشست بدون مقدمه گفت دخترم چیزهای عجیب می‌شنوم برای چه تنها مانده و اجازه داده‌اید بر شوهرتان به بمسافرت برود .

مارگريت بسادگی گفت نمیدانم کنت در پاریس کار لازمی داشت .
— چه پاسخ خنده داری .. از چه وقت است که این ، آقا کار فوری پیدا کرده اما اگر من بجای تو بودم با این مسافرت‌های در بسته موافقت نمی‌کردم آخر مردی مانند او که تازه عروسی کرد چگونه ممکن است به تنهایی بمسافرت برود .

از آن گذشته نباید دانست که او برای چه کاری پاریس می‌رود .
— لابد با صراف خود کار داشته است .
— البته مطمئن هم نیستند کارهای او همد تعجب آور است اما من فکر می‌کردم که بشما گفته است برای چه مسافرت می‌کند .

— هر چه لازم باشد بمن می‌گوید .
— آفرین باو ایمان خوبی دارید اما برای چه از او نمی‌پرسید کجا می‌رود در ایامی که ما با هم زندگی می‌کردیم هر وقت سفر میرفت از من

اجازه می گرفت من از انواع کارهایش را می پرسیدم از آن گذشته برای چه شما این برتراند را بمنزل راه دادید ؟

— من راه ندادم شما نمیدانید او چگونه داخل این منزل شد .

— من همه چیز را میدانم ، نوکرهای شما از این پرحرفها زیاد می کنند حتی خبردارم که این ولگرد می خواست ... چه بگویم این داستان را همه مردم دهکده مجاور میدانند من نمی گویم آنها مردمان بدی هستند اما ممکن است بعضی حرفهای دیگرهم زده شود .

مارگریت پرسید خوب به عقیده شما من چه باید بکنم .

— کمی جدی حرف بزنیم روزا اول بشما یاد آورشدم که باید مراقب حرکات شوهرت باشید من نمیدانم او چه دزدی دارد مثل این است که تصمیم گرفته تمام املاک خود را قطعه قطعه بفروشد ، نمیدانم اینهمه پول را بچه مصرف می رساند ، سال گذشته يك قسمت از جنگل را باقay كنت روزان فروخت و در برابر اعتراض من گفت :

پول احتیاج دارم ولی از همه جالب تر موضوع آقای برتراند است این مرد ولگرد را از همه جا رانده اند بغیر از این منزل در هیچ خانه ای راهش نمیدهند ، عزیزم وقتی اشخاص به بیند يك مرد ولگرد و زننده پوش هانند او از این خانه بیرون می آید و مبله های کهنه را می برد چقدر این عمل زشت و زننده است .

مردم ایراد می کنند که این کارها غیر از آبرو ریزی چیزی نیست ولی ما خودمان باید این مسائل را درك کنیم .

مارگریت گفت مردم هر چه می خواهند بگویند يك مرد ولگرد هم حق دارد نان بخورد .

— منم مخالف نیستم هر کس حق دارن به خورد و زندگی کندها
شما نمیدانید که درین اثنا عکس های قیمتی هم دارد برای چند آنها را
بمیرود.

— کدام عکها.

عکس مارگیر ایپاک، معشوقه سابقش که او را مانند بت های یونانی
در انبار خود حفظ می کند کسی که زن دارد برای چه باید عکس معشوقه های
قدیم را مثل عتیقه نگاهداری کند.

مارگریت پرسید پس چرا شما دخالت نمی کنید.

— خیر من هرگز به خود حق نمیدهم که در کارهای او دخالت کنم مثل
این است که شما از این بره میترسید.

سپس از جا برخاست و گفت: ممکن است در غیاب او بمنزل بیائید
در آنجا با هم صحبت می کنیم.

— خیر صبر می کنم تا آقای کنت از مسافرت بیاید.

— دانستم جرأت ندارید بدون اجازه شوهر حتی برای صرف شام
بمنزل کسی بروید فکر نمی کردم تا این اندازه از او احتیاط می کنید.

بعد از رفتن کنتس، مارگریت مدتی متفکره اند و راجحی های او را
در عالم خیال با هم دسته بندی کرد بدگویی ها را کنار گذاشت تا رسید
بمسئله مهمی که کنتس در بین سخنان خود گفته بود.

او می گفت: خانمی بنام مارگیر ایپاک در سابق معشوقه کنت بوده
و بعد از مدتی بین آنها جدائی واقع شده اما کنت عکس او را مدتی بدیوار
آویخت و پس از چندی آنرا در انبار در ردیف سایر آثار خانوادگی جا
داده است.

وقتی افکار خود را منظم ساخت حس کنجکاوی او تحریک شد می‌خواست عکس این معشوقه سابق را ببیند اما قبل از این اقدام چون میل نداشت هیچکس از کنجکاوی او باخبر شود خدمتکار مخصوص آقای کنت را برای فرستادن نامه‌ای بخارج فرستاد و فانی را هم کار برای دیگر روانه کرد وقتی تنها ماند چراغ را بدست گرفت و خسود را بطبقه پائین رساند درست چپ راهرو پنهانی چوبی دید پائین رفت و مقابل دربزرگی رسید، با کلیدی که همراه داشت آنرا گشود و داخل انبار بزرگی شد.

این انبار وسیع بوسیله دودریچه کوچک روشنائی می‌گرفت انبار بسیار تمیز و مرتبی بود مبله با سلیمه تمام در کتله‌ها چیده شده و شخص تازه وارد می‌توانست همه چیز را ببیند.

درین تمام عکسها و دور نماها عکس بازگیر اپناک نظرش را جلب کرد برای اینکه خوب باین عکس نگاه کند روی چارپایه‌ای نشست و با خود گفت: اتفاقاً او خیلی شبیه من است.

عکس را با خودش باطاق آورد و چند لحظه با دقت تمام باو خیره شد وقت خوابیدن آنرا روی میز توال گذاشت بعد که روی تخت دراز کشید دو مرتبه آنرا بدست گرفت و با خود گفت:

آه .. شوهرم ترا دوست داشته بعد از تو جدا شده .. برای چه ؟ مگر تو قشنگ نبودى شاید با او بد رفتاری کرده بودى .

در این وقت پیشخدمت نامه پدرش را بدست او داد پدرش نوشته بود عمو بینامین بیمار شده و امید خوب شدن ندارد و پدرش ضمن نامه تقاضا کرده بود اگر بتواند برای دیدن عمو بینامین بیاید.

وقتی کنت از مسافرت آمد مارگريت نامه را باو نشان داد و اجازه

خواست که برای دیدن چند روزه به نروژ برود.

شوهرش گفت: البته این کار مطابق میل من نیست زیرا میخواستم فردا ترا به مسافرت ببرم اما در برابر اصرار مارگريت پاسخ داد: باشد قبول می‌کنم بشرط اینکه زود برگردی.

قطار سریع‌السیر پاریس وژنو، وقت شب در «بوم» توقف می‌کرد و اینطور قرار شد که مارگريت بعد از صرف شام حرکت کند.

کنت خیلی اوقات تلخ بود از این جهت مارگريت نخواست درباره عکس و صحبت‌های مادرش با او گفتگو کند.

فکر کرد آنرا در جایی مخفی سازد زیرا احتمال داشت عمو برتراند در غیبت او بیاید و کنت با او با بازبرود و اگر عکس آنجا نباشد توضیح خواهد خواست پس تصمیم گرفت عکس را دومرتبه در جای خود بگذارد. بعد از ظهر آن روز در ضمن اینکه با کنت گردش می‌کرد چند بار بر بانش نزدیک شد که در خصوص عکس چیزی بپرسد اما نتوانست حرفی بزند به بهانه تهیه مقدمات سفر از او جدا شد و باطابق خودش رفت.

عکس را برداشت تا آنرا در انبار در جای خود بگذارد. در باب انبار کاملاً باز بود و متوجه شد که یکی از نوکرها داخل آنجا شده و پنجره را برای هواخوری باز کرده است.

بفکرش رسید که ممکن است آقای برتراند برای خریدن مبل‌های کهنه بیاید و با اینکه شتاب داشت که زودتر خارج شود مدتی وقت خود را صرف این کرد که عکس را درست سر جایش بگذارد.

وقتی سر بلند کرد متوجه شد که یکی از سنجاق‌های زلفش گم شده مدتی دیگر وقت او به جستجوی سنجاق گذشت و چون آنرا پیدا نکرد بفکرش

رسید که ممکن است سنجاق در اطاق خودش یا جای دیگر گم شده است.
 می‌خواست به عقب برگردد اما ناگهان در لحظه‌ای که پای خود را
 روی پله‌کان گذاشته بود از طبقه بالا صدای پای کسی راشنید.
 گوش فرا داد این صدا کم کم نزدیکتر میشد، صدای کنت و بعد از
 آن آهنگ مخدن زننده و تند یا با برتراند شنیده شد.
 پیش‌بینی او درست بود برتراند برای خرید مبلمان آمده بود.
 با خود گفت: بدجائی گیر کردم، به نرس زیاد از چند پله بالا رفتم و
 در بین راه پیش خود فکر کردم چه قدر دیوانه‌ام اگر مرا دید موضوع را
 به او خواهم گفت. اما اینطور خوب نیست باو گفته بودم می‌خواهم جامه‌دان
 سفریم را بندهم او آدم بدگمانی است. شاید فکر دیگر بکند.
 صدای گفتگو و قدمهای آنها لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد با اشتاب
 تمام خود را داخل انبار کوچکتری که یکدیوار با آن انبار فاصله داشت
 نمود در آنجا يك صندوق کهنه دیده می‌شد آهسته روی آن نشست.
 آقای برتراند با اتفاق کنت داخل انبار شدند کنت نگاه‌هایی عجیب
 به طرف افکند مثل اینکه می‌خواست مطمئن شود کسی در نزدیکی‌ها
 بگوش نایستاده است برتراند مانند يك توده سنگین خود را بروی مبلی
 انداخت و گفت: اوف... آقای کنت شما مرا خسته کردید لازم نبود مرا از
 این پله‌ها بکشانید ایشم احتیاط را برای چه می‌کنید در اطاق خودتان
 هم میتوانستیم صحبت بکنیم بارها گفته‌ام که در این انبار غیر از چند قطعه
 عکس چیزی پیدا نمی‌شود که ارزش داشته باشد و اگر زیاد اصرار دارید
 حاضرم در برابر یک هزار فرانک این مبلمان را قبول کنم و بحساب منظور نمایم
 سپس از جا برخاست و با نااثیه کهنه انبار نگاهی از روی عدم اعتماد

افکنند بعد از آنه‌های رأ بالا انداخت و چون میخواست با یار دیگر برود کنت از بازویش گرفت و او را نشان داد و گفت:

باشد دیگر در این خصوصی صحبتی نداریم کسی که کنت باشد به آثار تاریخی خانوایی خود علاقمند است.

متران روی صندلی نشست و پاهای خود را با گتخی روی مبل می‌دراز کرد.

کنت اورئیس مانند غلام حلقه بگوش در برابر او ایستاده بود.
 برتراند باخنده‌ای زهر آگین می‌گفت: خیال می‌کنید فکر تان را نخواند ام شما فکر می‌کنید که من پیر شده‌ام و می‌گویند این يك پیر مرد فرسوده‌ای است که صورتش چروک خورده و نزدیک بمردن است و شاید بیش حادثه کوچکی مرا از شرش خلاص کند اما لازم است ساده و پوست کنده بگویم که نباید بظاهر من گول بخورید پندرم مثل من بود و درس هشتاد و سه سالگی از دنیا رفت در حالیکه من خیلی مانده‌ام است بمیرم خوب بفهمید پولها کجا است.

دندانهای کنت صدا در آمد و با خشم گفت:

کدام پول؟ توقع است شما پایان پذیر نیست و کم کم کار را بجائی نزدیک رسانده اید.

— خیر اشتهای می‌کنید و مرا هم می‌شناسید که آدم جدیدی هستم.

— آقای برتراند من نباید بدانم این پولها را چه می‌کنید، کار شما هم که آنقدرها بد نیست.

— برعکس زمانه خیلی سخت است و در آمده‌ام بسیار کم است و با کار کردن زیاد کاری از پیش نمی‌رود.

— خیر آقای برتراند بگوئید میخواهید خوب زندگی کنید و با دخترها هم سروکله بزنید.

— نه آقای کنت سروکله زدن با دخترها مرا ارضی نمی کند از آن گذشته من از پولهای خودم برای نهیث منزل صرفه جوئی می کنم پنجاه هزار فرانک دیگر لازم دارم نفیث خانه آماده شود و آمدم این پول را از شما بگیرم اوزنيس مشتی محکم بدیوار کوفت و گفت : شما میخواهید مرا و رشکست کنید پنجاه هزار فرانک در دفعه اول دادم چهل هزار فرانک هم سال گذشته پرداختم و پنجاه هزار فرانک هم امروز می خواهید .

— بسیار خوب جمع آن میشود یکصد و بیست هزار فرانک در حالیکه شما سالی ششصد هزار فرانک دارید و از درآمد شما چیزی کم نمی شود از آن گذشته دارائی پدر زنت را حسب نکردم از ژرژو سن خبر داده اند که او مرد میلیونر و خربولی است.

— آقای برتراند قبله عقد خودم را بشما نشان دادم و گفتم که زخم برای من یکشاهی جهیز نیورده فقط پنجرش سیصد هزار فرانک بخودش داده که من در آن هیچ تصرفی ندارم.

برتراند با تنفر گفت : پس او مرد خمیسی است و از یث یهودی هم کتس تر است و انگبی شما میتواند این دختر را بدوشید او که کاملاً مطیع شما است.

مارگريت تمام این سخنان زنده را می شنید و آخرین کلامی که از دهان برتراند خارج شد مغزش را تکان داد و اکنون که این مطالب را می شنید بخاطرش می آمد که کنت در وقت عروسی چقدر اصرار داشت که یکشاهی از جهیزیه قبول نکند.

این موضوع که در آنوقت بنظر ما گرفت حاکی از عزت نفس کنت بود دلیل دیگری داشت.

آیا جد خطری شوهرش را تهدید می کرد؟.. این مرد ولگرد کیست که بجای تقاضا اینطور آمرانه حرف میزند. این اقتدار نمرئی چه سرچشمه‌ای داشت؟

اینطور بنظر میرسد که برتراند دارای اسلحه مخوفی است آیا ممکن نبود که همین حالا اسلحه خود را نشان بدهد.

از وحشت بلرزید و باخود می گفت آیا چه می بینم و چه می شنوم این بود سعادت که برای خود خریدم و دست و پا بسته در گردابی هولناک دچار شدم.

احساس می کرد که آینده اش در معرض خطر عظیمی است زیرا زندگی او در اختیار این مرد ولگرد قرار گرفته و او میتواند همه چیز را واژگون سازد.

از شدت هول می خواست فرار کند قلبش از جا کنده شده بود، اعصابش کشیده می شد، طوفانی عظیم در مغزش پاشد، چیزهایی درهم و بی معنی را در برابر نظر میدید آنها اشیاء هولناکی بودند پنجه های خود را بسوی او می کشاند قلبش را میفشرد و خفاش بدبختی با فیاذای کریه و زشت بال و پر خویش را بالای سرش گسترده بود، خودش میدانست برای چه آنجا نشسته و این گرزهای کدکوب را تحمل می کند.

دلش می خواست فریاد بکشد، گریه کند، قلب خود را بخرشد و چون ماری سرکوبیده دست و پا بزند و راهی برای نجات بدست بیاورد.

در این وقت کنت مشت بهار اگر دکرده و آنرا با ضربتی سخت بروی میز

کوفت و با آهنگی مرموز که حاکی از پشیمانی بود گفت :

چه بی احتیاطی بزرگنی کردم، برای چد باید در آن لحظه هستی و بیحالی مرا وادار به چنین کاری بکنند... اما آقای برنراند در آن روز قرار شد که من فقط یک نفعه پول بدهم و برای همیشه از این مزاحمت راحت باشم آقای برنراند شما دزد بیرحمی هستید دزد خطرناکی که دلم می خواهد بروتان تف ببندازم.

مرد خورده فروش باخونسردی و حشانه ای گفت مرا دزد می خوانید این کلام را از کجا یاد گرفته اید؟ اتفاقاً افرادی مانند من حق و حساب سرشان میشود، آقای کنت زیاد خشمگین نشوید، شما در حال طبیعی نیستید، برای چه می گوئید بی احتیاط بودم این کاری را که شما در آن روز انجام دادید اتفاقاً بسیار عاقلانه بود و با این عمل مردانه جان خود را از مرگ نجات دادید اگر غیر از این بود سر شما بیاد میرفت.

اگر زندگی بدون پول ارزش ندارد پول بدون زندگی هم بی قیمت است، آقای کنت آدم عاقل نجات دهند خود را اینطور تهدید نمی کنند آنها هم يك نجات دهند معقول و آبرومندی مثل من که ندانم معقول و معذوب است بلکه از هر جهت به نفع شما صحبت می کند.

سخنان شما باعث تعجب من است، میدانم از دیدار من سرور نمی شوید بهمین سبب در این مدت سه سال بیش از سه مرتبه خدمت نرسیدم بنظر من از هر جهت احتیاط کرده ام.

امال بود که بخود می گفتم بگذار ماه عمل خود را بخوشی و کامرانی بگذرانم و چون از پیافه زننده من خوشش نیاید بهتر است دوسه ماه مرا فراموش کند اما در هر حال من نباید از زندگی دست بکشم.

اگر من بجای شما بودم هر وقت این آقای دزد یعنی برتراند را میدیدم از او تشکر می کردم. من برای چه اینجا میام، برای اینکه از شما پول بگیرم، آخر چه... اگر من آدم پول پرستی بودم حالامی بایست جسد آقای کنت زیر خروارها خاک باشد.

میدانید حرکات شما چه چیز را بخاطر من میآورد؟ البته باید بدانید که هر فرد عادی گاهی از اوقات وجدان را یاد می کند اگر فرار شود یا نه. روزی وجدان از بین ما گورش را گم کند دنیای ما بصورت شهری دفاع در میآید وجدان مثل یک پلیس مخفی است که نه گلوله دارد و نه شمشیر می کشد اما همیشه بر سر درخانه دل ما بیا ایستاده، بسا هشدار میدهد که مراقب خودمان باشیم لازم نیست برای ما قانون وضع کنند این قانونها بدست و پای ما می بیفتد و ما را مثل کلاف سردرگم می کند اما اگر بجای این قانونها وجدان را جانشین او کنیم تمام بدبختیها و انحرافات از ما دور می شود آن مرد هستی که سرازیر نمی شناسد، قاضی عادل که برای ما حکم می کند بازرگانی که کالای می فروشد، و شاید کسی که آدم می کشد با هدایت وجدان دست از خطای خود می کشد.

شما هم گاهی بوجدان فکر کنید خطای خود را بیاد بیاورید اما من مثل شما نیستم بسیاری از شبهه خوابم نمی برد و مثل این است که قبایه آن مرد در برابر نظرم...

کنت نگذاشت جمله خود را تمام کند و با شتاب تمام کیف پول را از بغل بیرون آورد و با خشم تمام آنرا بطرف مرد وانگردد پرت کرد بر تراند گفت آفرین وقتی که کسی با کیف پول بمن میلی بزند لذت میبرم اگر حساب در بین باشد چقدر خوب است.

سپس کیف را گشود و دسته اسکندسهارا شروع بشمردن کرد و مانند کسی که حساب می کند گفت :

من .. امعاء کنندگواهی میدهم که مبلغ یکصد و بیست هزار فرانک از آقای کنت اوریس گرفته ام .

بعد اسکندسهارا در جیب گذاشت کنت گفت رسید آقا را نمیدهد .
قبض رسید را از هوا بگیرد ، چه سخنان عجیبی ! مگر من کسی هستم که در برابر این پولها رسید بدهم معاملتای است که باهم تمام می کنیم دست ، دست ، می شناسد و دیگر هیچ ، آقای کنت درست است که من نوشته شما را در اختیار دارم ولی هرگز ممکن نیست من نوشته خود را بشما بدهم آتش خشم کنت دوبرتبه روشن شد و در حالیکه دندانها را بی هم می ستد بامشت گره کرد بطرف برتراند پیش رفت و گفت آن نوشته را بمن بدهید و حقدر برای شما کافی است که آقا را پس بدهید ، پنجاه هزار فرانک ، صد هزار فرانک دیگر کافی است ؟ برتراند از جا مرخاست و گفت من همیشه در خدمت شما هستم البته وقتی که هیلونرتو عمرش را بشما داد با میراث او میتوانیم این معاملت را باهم ختم کنیم .

کنت از حال طبیعی خارج شد ، فریادی از خشم کشید ، می خواست خود را روی مرد خورده فروش بیندازد اما برتراند با حرکتی سریع خود را کنار کشید و چوبدستی را بلند کرد و گفت :

من آنقدر بی جان نشده ام که از شما که یک بخورم ، درست است که شما مرد تنومندی هستید اما باید بدانید من آنقدر احمق نبودم که چنین مدارک مهمی را با خود بیاورم .

کنت باز حمت زیاد بر اعصاب خود مسلط شد و درپ خروج را باز

نشان داد و گفت :

زود خارج شو، ای مرد پست اگر دفعه دیگر جسارت کنی و بمنزل من
یائی دستور میدهم پاسخ ترا با گلوله بدهند .

قیافه خندان برتراند از شنیدن این حرف برافروخته شد و با حالتی
خشمگین فریاد کشید .

برعکس هر وقت دلم خواست اینجا میایم و بطور یقین تو کمرهای
قلدر شما نمی توانند از من جلو گیری کنند .

کنت با حرکت سریعی او را وادار بسکوت کرد زیرا در همین وقت
صدای پای کسی را شنید که از پله ها پائین می آید .

این شخص ژروم پیشخدمت مخصوص او بود که خبر داد مارکی روزان
در سالون انتظارش را دارد .

برتراند درس خود را روان بود آهنگ کلام را تغییر داد و گفت :

پس آقای کنت حاضر نیستید در قیمت تخفیف قائل شوید، عکسهای
شما باین قیمت نمیارزد؛ با این ترتیب معامله ماسر نمی گیرد.

سپس از پله ها بالا رفت و کنت هم بدنبال او برآه افتاد و در ب انبار را
پشت سر خود بست .

مارگریت هم از مخفی گاه خود خارج شد و بقدری مضطرب بود که
بدون مراعات احتیاط بطرف اطاق خود رفت .

خوشبختانه همان شب قرار بود حرکت کند و از این که مجبور بود شام
را باشوهرش صرف کند سخت ناراحت بود زیرا میدانست رو برو شدن با او
در یک چنین وقت بسیار ناگوار است.

چگونه میتوانست ظاهر خود را حفظ کند و از پریزدگی رنگ و

طپش‌های نامرتب قلب در حضور او خودداری نماید.

وقتی بطرف سالون ناهارخوری میرفت از شدت وحشت میلرزید ولی کنت برای او پیغام فرستاد که چون کسالت دارد شام نمی‌خورد.
مارگریت نفسی بر راحتی کشید اما چگونه ممکن بود بدون خدا حافظی حرکت کند بالاخره مجبور شد مقارن ساعت هشت بدم در اعناقش برود.

کنت با آهنگ خشکی پرسید کیست ؟

— من هتم می‌خواستم حرکت کنم .

— کجا می‌خواهید بروید؟ آها فراموش کرده بودم.

درب‌را نیمه باز کرد و باو گفت سفر بخبر اما سعی کنید که در مراجعت قیافه بانقراط داشته باشید.

مارگریت پرسید مثل اینکه ناراحت هستید.

کنت دستی به پیشانی کشید و آهسته گفت بلی کمی ناراحتم .

در تمام طول مسافرت مارگریت هزار بار از خود پرسید:

من زن کیستم؟.. شوهرم چکاره است .

بقدری منقلب و ناراحت بود که ندانست چهوقت بایستگاه ژنو رسیده است وقتی مستخدم فریاد کرد اینجا ژنواست، مسافرین پیاده شدند و او که گیج و مبہوت بود از جا برخاست و با خود گفت آری اینجا ژنواست، برای چه اینجا آمده‌ام؟.. آه یادم آمد، عموبنیامین بیمار است شاید هم مرده باشد بمن چه مربوط است، این حادثه زندگی مرا تغییر نمیدهد ، شاید منم مرده‌ام .

۹

عموبنیامین نمرده بود فقط حملۀ شدیدی عارض شد و بیست و چهار ساعت بعد بهبودی یافت .

یکی از دهاقین که سرگرم چراندن گاوهای خود بسود در سرجاده مارگریتر را دید همه اهل محله را خبر کرد و این خبر جدید بطوری منتشر شد که چند دقیقه بعد همه او را احاطه کردند .

پایش که بزمین رسید از طرف دوستان محاصره شد هر کدام او را سؤال پیچ می کردند و مهلت حرف زدن باو نمیدادند .

پس از اینکه کنجکامی مردم اقتناع شد نوبت مادرش رسید که تنگ در آغوش کشید و او را بر سر دست گرفت و تا داخل عمارت کشاند سپس کلاهش را از سرش برداشت و روی مبل نشاند و در برابر او زانو زد، دو دستش را بدست گرفت و با حرارت و التهاب تمام گفت:

عزیزم خدا را شکر که تو خوشبخت شدی .. خوشبخت از ستاره ها هم خوشبخت تر مارگریتر بزرگت نفس کشید و گفت مادر . آری خیلی سعادت مندم از آن پس پر حرفی مادر شروع شد و دو ساعت تمام بصحبت پرداخت و پیوسته می گفت خدایا تو چقدر قشنگ شده ای، اما کسی رنگت پرینده آنهم خستگی راه است اما برای چه چشمانت گودرفته، دماغت تیغ کشیده بگو او ترا دوست دارد، خدایا این منم که توانستم ترا خوشبخت کنم ، اما چرا خودش همراه تو نیامد، مردم بمن مسخره می کنند، و گمان میبرند

که راستی عاشق او شده‌ام این عموبنیامین بیشعور چه پیش گوئیا می‌کرد
 خدا را! شکر بطوری که آنها عقیده داشتند تو بدبخت نشدی، حالاً وقتی این
 خانه‌ها را می‌بینی همه آنها بنظرت کوچک و مخروب می‌آید، چه باید کرد
 ماکه قصر مجلل و باشکوه نداریم آن دریاچه وسیع جلوقصر ما چشم‌ت
 نمیزند، شوهرت بگو یث دریاچه دیگر درست کند، شوهری کن که
 نورا می‌پرستد از هیچ چیز دریغ نمی‌کند، نامه‌های خیلی شیرین و با
 مزه است، اما آدم چیزی از این نامه‌ها سر در نمی‌آورد، فقط می‌نویسی هوا
 خوب است، حال من خوب است شمار دوست دارم، مثل این است که مادر
 شوهرت هم زن پرمبری است، من هر وقت صحبت ترا می‌کنم بهمه می‌گویم
 که تو خوشبخت‌ترین زنان دنی هستی، شوهرت ترا مانند بت می‌پرستد،
 همه ما امیدواریم که در سال آینده یک اورئیس کوچولو برای ما بیاوری.
 آقای میرون هم کمتر از زنش گرفتار این مسرت و وحشیانه نبود اما
 مثل زنش وراجی نمیکرد فقط از دور می‌نشست و با چشمان خیره او را
 می‌نگریست.

خانم میرون از شدت ذوق دست و پای خود را گم کرده بود این زن
 که هم احمق بود و هم مودی از آن زنهایی بود که بنگاه کردن اکتفا نمی‌کرد
 دلش می‌خواست او را بمردم نشان بدهد تا آنها هم در مسرت او شریک
 باشند.

اگر جلویش را رها میکردند بهش نمی‌آمد که مارگریت را در جمعه
 آهنی بگذارد و در یک کوچه برآمد و رفت هر روز او را به بیند و دخترش
 را کنش اورئیس خطاب کنند.

اما اگر دیگر هم می‌خواست بکند جشن باشکوهی برپا کند تمام اهل

شهر را در آنجا دعوت نماید تا همه او را به ییئندوشادی کنند اما مارگریت جلو احساساتش را گرفت و باو گفت: که بیش از سه روز نمی تواند در آنجا بماند از آن گذشته او تمام وسایل آرایش خود را همراه نیاورده و برای این جشن لباس شایسته ای ندارد فقط دلش می خواهد چند روز در اطاق سابق خود زندگی کند و در جنگلهای اطراف به گردش برود.

با اینکه از گرفتن جشن صرف نظر شد اما آمد و رفت های پی در پی او را راحت نمی گذاشت و چقدر برای او مشکل بود که ظاهر خود را حفظ کند و از آه کشیدن و احیاناً از جاری شدن اشک جلوگیری نماید.

گاهی بغض گلویش را میفشرد و احساس می کرد که اشکها در حال جاری شدن است آنوقت باچه زحمتی تبسم می کرد و قیافه خود را بحال طبیعی نگاه میداشت.

مادرش پی در پی از او می پرسید حرف بزنی، از میبلها از سالونهای خواب قدری شرح بده.

و دختر سه روز در حالیکه برای آنها از وضع سالون و عمارات خود تعریف می کرد آن ارباب مخوف را بخاطر می آورد که دومرد روبروی هم نشسته و درباره مقدرات او حرف میزنند.

چون شب فرا رسید مجدداً بافکار تاز بک خود فرو رفت در بحبوحه خواب و بیداری نفس های عمیق می کشید و چون چشمان خود را در خلال آن کابوسهای وحشتناک از هم می گشود بنظرش میرسید که تمام آنچه را که در عالم خواب دیده حقیقت دارد اما قدرت آنرا نداشت که این حقایق تلخ را برای کسی تعریف کند، هیچکس نبود باو نصیحت کند یا دلش را بشکافد و در این ماجرای هولناک باری را ازدوش او بردارد.

خود را دردنیائی پر تلاطم تنها وبدون كمك ميديد كنت در نظراو يك كايوس وحشتناك بود ، آينده خویش را تاريك نميديد و كسي نبود چراغی در دل تاريكش روشن کند.

در طلوع آفتاب از خواب برخاست با شتاب لباس پوشيده و زویری پشمی را بسر انداخت و خارج شد زير افكر ميگرد كه شايد هوای آزاد بتواند او را كمی آرام کند اما برعكس اين بار طلوع آفتاب برای او تلی بخش نبود.

نرمين و نه آفتاب و نه درختان زيبا هيچكدام قدرت آنرا نداشتند كه آن مناظر وحشتناك را از يدي برند.

وقتي بوسط جنگل رسيد احساس كرد ضعف بيشتری باو مستولي شده خود را روی يکی از يممكپ انداخت ، آريخ خود را روی زانو گذاشت و صورت را بين دودست مخفي كرد و بندت تمام بنای گريه گذاشت و چنان آشفته و پريشان بود كه متوجه نشد از يك ساعت پيش مردی او را دنبال کرده و از دور به حرکاتش نظر می کند: اين مرد ژرف نورل بود.

ژرف نورل نقشه خود را دنبال می کرد يعنی بعد از رفتن مارگریت با حرص و حذر انی جنون آسا پولهای خود را برای سفر امریکا صرفه جوئی می کرد.

شب و روز سرگرم کار بود زحمت می کشيد تا بتواند پول قابل توجهی فراهم کند کسی هم ملامتش نمی کرد كه چرا زياد کار می کند هر چه بيشتر فعاليت نشان ميداد ميرون از او راضی تر می شد حتی از او اجازه گرفت كه شبها در كارخانه بماند و شام خود را در ضمن كار كردن صرف کند.

غالباً اتفاق می افتاد كه هفته ای يكبار بشهر نيامد ميرون هم زياد

سربرش نمیگذاشت برای اینکه میدید کارهای او بنفع سرمایه‌اش تمام می‌شود.

در شبی که مارگریت وارد شد متعجب شد که ژرف را سر میز شام نمیدید سبب آنرا پرسید خانم میرون باغشروئی باغ دارد از این کارگر احمق حرف نزن، او بکلی فاسد شده و رفتار پدرش را از سر گرفته و بطوریکه پیدا است شب و روز باده‌گساری می‌کند، کسی او را نمی‌بیند، از مردم فرار می‌کند، باور کن از روزی که تورفته‌ای حتی برای پشودفعه از زندگی تو جویا نشده ویت روز که من در مقابل او نامۀ ترا می‌خواندم مثل دیوانه‌ها بنای خنده را گذاشت.

میرون می‌گفت: ماریان تو خیلی با این پسر که مخالف شده‌ای ولی او هرگز شراب نمی‌نوشد و شب و روز مشغول کار است من خیال میکنم تغییر اخلاق او برای این است که کتابهای رهان روزنامه‌های سوسیالیست را زیاد می‌خواند، نباید زیاد سربرش بگذاریم قدری صبر کنیم اخلاق او خود بخود عوض میشود.

مارگریت گفت: لااقل او را خبر کنید میل دارم قبل از رفتن يك لحظه او را ببینم.

مادرش گفت: دلیلش این است که او میل ندارد بخانه ما بیاید. ژرف چون از آقای میرون شنید مارگریت آمده حالتی عجیب و بهت‌آورد پیدا کرد چون میدانست اگر دشمن‌خاطرات و آسایش خود را به بیند جراحت قلبی او بیشتر می‌شود بهمین جهت تصمیم گرفت از او دوری کند و تا دوروز در این تصمیم باقی بود اما عصر روز سوم قلبش آتش گرفت، تمایل باطنی بر احساساتش غلبه یافت و آرزو داشت یکبار دیگر آن موهای لطیف

و تبسم شیرین را به بیند هنگام شب بطور ناشناس بشهر آمد داخل اطاقش شد و مانند سابق با حالتی مضطرب و پریشان و قلبی آشفته روی تخت دراز کشید و چون مثل سابق اطاق مخصوص مارگریت در بالای اطاق او قرار داشت در عالم خیال اینطور تصور کرد که چشمان زیبا و گیسوان خوشبوی او را با چشم مشاهده می‌کند.

خیل می‌کرد که شانه‌های برهنه‌اش را در آغوش گرفته و بوسه می‌دهد اما تمام این‌ها و هم صرف بود قلبش گواهی میداد که خود را گول می‌زند. در ضلوع آفتاب احساس نمود که مارگریت در اطاقش حرکت می‌کند بعد از اطاق بیرون آمد و او را دید که داخل باغ شده است.

بدنبالش رفت اما مارگریت سخت آشفته بود حتی صدای پایش را نشنید.

قدم بقدم دنبالش کرد تا در اول جنگل کنار یک درخت بزرگ رسید اینجا همان نقطه‌ای بود که سه ماه قبل با هم ملاقات کرده بودند. او را دید روی نیمکتی نشسته و دستها را بصورت گذاشته گریه می‌کند. گریه تپ نبود بلکه بدنبال این گریه‌ها تشنجی شدید آغاز شد و بدنش مانند برگ درخت شروع به لرزیدن نمود.

مصرتی و حشیا نه بر او راه یافت دید گانش با تابش لرزنده‌ای می‌درخشد و یک نوع امیدواری نامعلوم قلبش را تکان داد.

باین ترتیب احساس می‌کرد که دعایش مستجاب شده است این حالت‌ها نشان میداد که دچار نگرانی شدیدی است.

بعضی سیه روزیها فواصل را کمتر و تسوی حقوق را آسان می‌کند، بدبختی و گرفتاری دست خود را بسوی طعمه‌اش دراز می‌کند، از او مراقبت

می‌کند، گوش میدهد تا او دست توسل برای کمک بپوشد دراز کند.

ژرف احساس می‌کرد که تقدیر و سرنوشت راه‌آمیدی برای او باز کرده و شاید بخواهد وسیله‌ای برای شفای قلب او آماده سازد. بعضی بدبختی‌ها باعث خوشبختی دیگران است و فلاسفه گفتند که تمام موجودات حوادث را به نفع خود استعمار می‌کنند وقتی حادثه‌ای واقع شد هر دو بیک نسبت از آنها بهره می‌گیرند.

ژرف دیگر توقف را جایز ندانست و از پشت درخت خارج شد و با قدمهای آرام بطرف نیمکت رفت.

چون مارگریت سر برداشت او را مقابل خود یافت.

در ابتدا وقتی دید شخصی یگانه‌گریستن او را دیده‌کمی شرمند و بعد متوحش شد و غباری از آلوده چهره‌اش را گرفت.

اکنون که این مرد گریستن او را دیده بایستی علت آنرا پیرسد اما مارگریت نمی‌توانست اسرار دل خود را بکسی بگوید اگر می‌گفت این‌را از وحشتناک‌که متعلق بدیگری بود فاش می‌شد.

مدتی چند ژرف را بادیدگانی وحشت‌زده و تقریباً خشم‌آلود نگریست و در مغز خود پاسخی را تهیه کرد که از کنج‌کای او جلوگیری کند.

ناگهان خاطره‌ای دور که بیاد فراموشی سپرده شده بود او را تکان داد و بیادش آمد که در همین نقطه ی‌شروز ژرف باو گفته بود:

اگر روزی بکسی محتاج شدی من حاضرم جان خود را در راه تو نثار کنم خواب نمیدید عین جمله‌ای بود که ژرف در آن روز باو گفته بود نگاه‌های حیران به پیرامون خود افکند مثل اینکه می‌خواست چمن‌های سبز و درختان و گلپارا شاهد قرار دهد.

تمام این موجودات ساکت این پیمان را شنیده بودند. سرش از شدت فکر سنگین شد مدتی چند در قیافه ژرف خیره شد این نگاه اثری شدید داشت و با خود گفت :

مردم این جوان را تحقیر می کنند اما من آثار شرافت و بزرگواری در پشانی اومی بینم این جوان نه حق ناشناس است و نه آدم بدی است . و بالاخره داین نتیجه رسید که شاید او بتواند در این راه کمکش کند . احساس کرد اگر چیزی بگوید ناراحتی دلش تسکین می یابد و این خود بزرگترین سعادت است .

با این حال هنوز تردید داشت ژرف دهان گشود و گفت خاطرتان هست که در همین نقطه سه ما را پیش با هم صحبت می کردیم .
مارگریت با آرامشی ملالت انگیز گفت :

شما هم برای من پیش بینی بد بختی کردید و اتفاقاً آنچه را که گفتید حقیقت داشت ژرف گفت من وقتی خوشحال می شوم که شما از من خدمتی نقاضا کنید . گفته بودم اگر وقتی احساس ناراحتی کردید بمن مراجعه کنید البته من مرد فوق العاده ای نیستم ولی در هر حال میتوانم خدمتی انجام دهم .

مارگریت با نظری وحشت بار پرسید برای چه حاضرید بمن کمک کنید ؟
لبهای ژرف شروع بلرزیدن نمود معیذا خودداری کرد و گفت باز هم تکرار می کنم که من هر چه دارم خود را هدیه می دهم شما میدانم نمی خواهم زیر بار دین آنها باشم و مصمم شده ام دین خود را ادا کنم و این خدمت مرا مسرور خواهد ساخت مگر خودتان بمن نگفتید که من تقریباً برادر شما حساب می شوم .

— باین حال سه روز است که من آمده‌ام و این اولین روزی است که شما را می‌بینم .

— ترسیدم شما مرا فراموش کرده باشید افرادی مانند من خیلی زود از یاد می‌روند انسان کسی را که دوست ندارد بهتر است کمتر او را ملاقات کند سپس فرود: اگر از من خدمتی برمی‌آید بگوئید .

مارگریت معمم شد حرف بزند سر بلند کرد و گفت:

گوش کنید می‌خواهم راز بزرگی را بشنابگویم .

و پس از کمی سکوت اضافه نمود:

ابتدا باید قول بدهید که این راز را مخفی بدارید باید قسم بخورید که آنچه را از من می‌شنوید بکسی .. فہمیدید بهیچکس نگوئید.

نرزشی صورت بخش او را فراگرفت زیرا از آن روزین او و مارگریت رازی بوجود می‌آمد و این راز چون تبع منافع مشترک طرفین است آن‌دو را یسکند یگر نزدیک خواهد ساخت .

قسم یاد کرده این راز مخفی بماند .

— خیر این گفتیت نمی‌کند باید پیمان ببندید و آنچه که در نزد شما عزیز است قسم بخورید .

— بهر اقامت خود قسم یاد می‌کنم .

— بسیار خوب حال در کنار من بشینید تا صحبت کنم .

مارگریت ابتدا مکالمات خود را درباره برتراند باشوهرش بیان کرد و تعجب در این بود راز دلش بهمان نسبتی که خالی می‌شد وحشت‌ها و نگرانی‌بار و به تخفیف می‌گذاشت و مثل این بود که با گفتن این اسرار تسلی خاطر پیدا می‌کند .

در پایان سخنان خود گفت: اینطور بنظر من میرسد که کنت مانند بنده‌ای زرخیز در اختیار این مرد ماجر اجو قرار گرفته و او هم بعداً کنت از این موضوع استفاده می‌کند.

بنظر من آزادی و شرافت و ثروت و آسایش زندگی و تمام هستی او در برابر یک قرارداد نامعلوم ازین رفته و بدیهی است که این خطر بزرگی مرا هم تهدید می‌کند.

نمیدانم چه واقع شده و این مرد بیسروپا چه خدمتی برای او انجام داده است که کنت نمی‌تواند از آن شانه خالی کند بطوریکه شنیده‌ام او در مکزیک سر باز بوده و در آنجا با کنت آشنا شده و شاید توانسته است در میدان جنگ جان کنت را از مرگ نجات بدهد اما مطلب مهم این است که کنت در حال اضطراب و نوازشته‌ای در دلد است.

البته من حق داشتم و می‌توانستم در این خصوص از او توضیح بخواهم اما جرأت پیدا نکردم کنت یک مرد مرموز و بدگمان است و بایک حرف ساده ازجا در میرود و هیچکس اعتماد نمی‌کند و حتی خودش نمی‌آید که دیگری در کارهای شخصی او مداخله کند و حاضر نیست در خصوص گذشته‌اش چیزی بگوید و اگر من بتوانم او را از چنگال این سر نوشت شوم نجات دهم از آینده خودم هم بیمناک خواهم بود.

مردی که بتواند این راز را بدست ببرد و هویت برتراند را کشف کند مرا از خطر تنگ و بی‌آبرویی نجات داد و من قسم یاد می‌کنم که نسبت با این مرد حق شناس خواهم بود.

اما راستی من نمی‌دانم و چیزی غیر ممکن و محالی را از شما می‌خواهم برای چه باید این تقاضا را از شما داشته باشم شاید هم اشتباه کردم نمیدانم

بچه سبب این مطالب را اعتراف نمودم، خودم علت آنرا نمیدانم اما چه میتوانستم بکنم. شما گریستن مرا دیدید و حق داشتید که از من سبب آنرا بپرسید؛ بقدری درمانده شده بودم که چاره‌ای غیر از این اعتراف نداشتم ولی بقول شما اعتماد دارم و جدانم این را از مخوف را هرگز فاش نخواهد کرد و زلف از شدت مسرت مست شده بود. زیرا در ضمن این اعتراف باین مطلب پی برد که مارگریت نسبت بشوهرش محبت ساده‌ای احساس می‌کند اما عشقی در دل ندارد زیرا اگر عشق داشت و چون عشق همیشه باحمادت همراه است حاضر نمی‌شد راز شوهرش را برای مرد دیگری فاش کند.

عاشق نسبت بدیگری دارای امتیاز مخصوصی است و حاضر نیست که شخصی ثالث در کارها بین او و کسی را که دوست میدارد مداخله کند. سر بلند کرد و گفت من برای شما سوگند یاد کردم میتوانم بمن اعتماد کنید، چون مرا مجرم اسرار خود قرار دادید وظیفه خود میدانم در این مورد تاج‌نیکه ممکن است خدمتی انجام دهم البته کار مشکلی است اما من میتوانم بتوانم برای شما مفید واقع شوم تا پانزده روز بعد سعی می‌کنم بخدمت این مرد خورده فروش داخل شوم و کاری بکنم که اسرار خود را بمن بگوید.

اما دانستن این اسرار کافی نیست بایدستی این اسلحه مخوف را هر چه باشد از دست او گرفت حتی اگر جان خود را در این راه بگذارم سعی می‌کنم آنرا بدست بیاورم.

مارگریت گفت آه خیر من راضی نیستم شما جان خود را در معرض خطر قرار دهید.

— شریک خطر برای کسانی است که دل و جرات ندارند.

سیس باقی‌افدای برافروخته و حاکی از عزت نفس گفت:

چون شما بقول من اعتماد کردید می‌خواهم يك وعده دیگر بشما بدهم و بشرافت خود قسم یاد کنم که يك روز این قطعه کاغذ را بخدمت شما خواهم آورد و در آنوقت خواهم گفت این مدرک را از من بگیرید من خدمت خود را انجام داده‌ام.

مرگریت دست‌های او را با محبت فشرد و گفت خداوند بشما پاداش نیک بدهد.

ژوزف با نگاهی عمیق و بر طالع می‌رسید برای چند خداوند بمن پاداش بدهد وقتی خدمت من با انجام رسید پاداش خود را از دست شما خواهم گرفت و چون احساس کرد که مرگریت باو خیره شده از ترس اینکه تابش و حرارت چشمانش راز دلش را فاش کند از جا برخاست و گفت ترسید این پاداش برای شما زیادگران تمام نمی‌شود فقط در برابر خدمتی که انجام داده‌ام تقاضا خواهم کرد که چند دقیقه کوتاه بسخنان من و آنچه در قلب من می‌گذرد گوش بدهید، فقط يك ساعت صبر و حوصله لازم است اگر من دچار بیماری عزت نفس هستم اما در عوض آرزوهای من زیاد بزرگ نیست هذنها است که خیالی بستم رسیده و می‌خواهم با مریکا بروم این شهر بکلی روح مرا خسته و کسل کرده از مردم آن بیزار شده‌ام جرأت نمی‌کنم افکار خود را بکسی بگویم شاید بشما گفته‌اند که من مشروب صرف می‌کنم، امانه بغیر از يك بار مشروب نخورده و هر چند در باره من می‌گویند از حقیقت دور است.

نمیدانم يك نوع افکار تاریک مرا فاسد کرده دلم می‌خواهد يك روز آنچه را که فکر می‌کنم برای شما تعریف کنم شاید شما بتوانید مرا هدایت

کنید، نمیدانم آیا بمن اجازه میدهید در آن روز که این مدرک را برای شما آوردم راز دلم را بگویم، اگر تمام سخنانم جنون آمیز می باشد باید فول بدهید که بدون اوقات تلخی و مرارت راهی بمن نشان بدهید. مارگریت گفت همین حالا بگوئید راز دل خود را فاش کنید.

«خیر جرأت نمی کنم، می خواهم ابتدا لیاقت خود را نشان بدهم آنوقت اگر اجازه دادید مطالب خود را می گویم. خیلی کمتر اتفاق می افتد که وقتی دو نفر دوستانه صحبت می کنند مانعی بیش نیاید چندماه قبل خانم میرون با بدگوئی ها تأثیرات سخن ژرف را ازین برد ایندفعه هم گفتگوی گرم و شیرین آنها را با فریادهای بلند خویش قطع نمود.

چند دقیقه قبل خانم میرون داخل اتاق دخترش شد چون او را ندید بیسنجو پرداخت و وقتی دید که مارگریت روی نیمکت باغ نشسته و با ژرف حق ناشناس صحبت می کند غرق در تعجب شد مارگریت هم چون مادرش را دید نگذاشت جلوتر بیاید و بنوع خدا حافظی از جا برخاست و باشتاب تمام از آنجا دور شد.

اما اگر مارگریت در پیچ خیابان روی خود را برمی گرداند از مشاهده منظره عجیبی که بچشمش می خورد دچار حیرت می شد.

ژرف ابتدا چنین نشان داد که می خواهد از آنجا دور شود اما دو مرتبه برگشت و در همان نقطه ای که لحظه قبل مارگریت نشسته بود بزانودر آمد.

منظره بسیار جالبی بود، گفته اند عشق يك نوع جنون است این جنون هم اقسام مختلف دارد هیچ فرقی نمی کند جنون عشق یا ثروت یا

مقام یا مرام و عقیده هم‌ا‌ش جنون است، عشق ماری‌ا‌ثوانت او را بی‌کیویت‌ن کشید، عشق ن‌ه‌لثون بر جهان‌گیری او به بدست‌ه‌لن هدایت کرد، موسولینی دی‌کناتور ایتالی‌ا‌عشق مرام و عقیده داشت و هیتلر عشق جهان‌گشائی داشت تمام این عشق‌ها نافرجام بود چون تمام آن‌ها با قانون یر خورد داشت اگر قانون نبوده عشق بوجود نمی‌آمد و وقتی پیدا شد از قانون می‌گذرد اگر عشق جنون باشد، جنون بی‌عشق هم ممکن است، دیوانه‌ای که عشق نمی‌فهمد راحت تر از همه م‌ا‌ست.

ژرف نورل عاشق چ‌د چیز بود عاشق او بود یا به ثروت و مقام او عشق داشت در هر دو صورت این عشق برای او نافرجام می‌شد، عشق او را بجائی رسانده منفور همه کسی شد در سبق آقای میرون که دو قدمی خود را تشخیص ن‌میداد او را دوست داشت، خانم میرون که مثل خوک می‌خورد و هیچ چیز سرش نمی‌شد باو احترام می‌کرد رفقا و همکاران باو احترام می‌کردند اما حالا منفور همه کس شده بود آقای میرون او را احمق می‌دانست و خانم میرون باو حق ناشناس خطاب می‌کرد رفقا و دوستان او را دیوانه می‌خوانند ک‌زش بجائی رسیده بود که از خودش بدش می‌آمد و در آن روز وقتی که مارگریت از او دور شد چون دیوانگان بزمین خ‌م شد و مق‌دار خاکی را که زیر کفش‌های مارگریت جایجا شده بود بسر و صورت خود م‌الید و شاید کمی از آن خا‌ک را هم بل‌عید.

ن‌میدانم شما نام این را چه می‌گذارید عشق او را چندان دیوانه کرده بود که کنترل اعصاب را از دست داد وقتی بکارخانه رفت رفقا و همکاران نورل آثار مسرت در قیافه‌اش دیدند، ژرف نورل بکلی عوض شده بود آن آدم کم حرف بقدری شاد شده بود که زیادی حرف می‌زد رفقا را به بغل

می گرفت و چون دیوانگان آواز می خواند.

خانم میرون بدخترش گفت: دخترم هیچ میدانی اگر شوهرت بداند که تو با يك كارگر فرومایه آنها هم كارگری که من نسبت باو خوش بین نیستم صحبت می کردی چه خواهد گفت:

مارگریت با دلخوری و صراحت لهجه پاسخ داد: مادر شما نسبت باو خوب قضاوت نمی کنید از بهتر از اینها است که می گویند.

اگر دارای هیچ عیب و نقصی نباشد بدعقیده من مرد حق ناشدنی

است

سولی من گمان دارم که شما اورا خوب نمی شناسید بهتر است عقیده خود را عوض کنید خانم میرون از این حرف خوش نیامد و برای چند دقیقه از دخترش قهر کرد ولی معلوم بود که قهر مادرا نه دوام ندارد.

مارگریت در بین دوراهی عجیبی قرار گرفته بود از يك طرف فکر می کرد برای چه با آن گستاخی جاها لانه راز دل خود را بدیگری گفته که هیچوجه نمی تواند آنرا پس بگیرد از طرف دیگر يك نوع آسایش خیال در خویشتن احساس می کرد و خوشحال بود از این که توانسته است برای سید روزی خود يك شريك وفادار پیدا کند.

در عالم تصور ژرف را میدید که با آن قباغه منظم و دستبای چروك خورده که از شدت کار فرسوده شده در برابرش ایستاده صحبت می کند.

گونه های برافروخته و چشمان خاکستری رنگش حاکی از یکنوازی فروغ بود، تبسم های بی حالت و موهای بلوطی رنگش با آن نگاه های هر مور نشان میداد که مردی با استقامت و مهربان است.

با خود می گفت: خوشگل نیست، زشت هم نیست اما قیافه اش دارای

حالت مخصوصی است باچشمان خود حرف میزنند و یکدنیا تصمیم و اراده از این دو کوره آتشین خوانده می شود ، هر کس باو نگاه می کند او را مردی دیوانه می خواند درحالی که قیافه اش حکایت از یکدنیا شہامت میکند پدرش که میدید او بقکر فرو رفته بشوخی گفت:

مارگو .. مثل این است که در این دنیا نیستی ، زیاد فکر نکنی
روزی دیگر بد ، اورنیس خواهی رفت ، خدایا این زنهای چقدر بی صبراند.

۱۰

ساعت حرکت با قطار فرارسید و مارگریت به محض اینکه سوار
ترن شد ناگهان طوفان عجیبی مغزش را تکان داد و از آمدن پشیمان شد و در
ضمن راه با خود می گفت:

درست است که انسان باید دل و جرأت داشته باشد ولی این دل و
جرأت را برای چه چیز صرف کنم وظیفه ام این بود که هر چه میدانستم بشوهرم
بگویم باو احترام کنم که بر حسب اتفاق گفتگوی ترا با برتراند شنیده ام
حالا حق دارد بمن بگوید تودوسه روز نزد اقوام خود مانده ای و باید قم
بخوری که بآنها چیزی نگفتی در این صورت باوجه پاسخ می دهم.

از خود می پرسید آیا میتواند دروغ بگوید ؟

این سؤال مانند کوهی بمغزش فرود می آمد و وقتی بمنزل رسید باو
خبر دادید که شوهرش بشکار رفت و خدمتکار می گفت که ممکن است آقای
کنت نمدتی در خارج بماند اما شتاب زیاد بدیدن شما داشت و با اینکه

تلگراف شما رسید می خواست بدنبالتان بیاید.

— در این سه روز کسی بدیدش نیامده؟

— چرا خانم اورنیس شام را با او صرف کرد.

مارگریت باخود گفت: عادت مادر شوهرم این است وقتی بکی از

مادو فقر در منزل نباشیم از ما دیدن می کند.

ام وقتی وارد سالون شغفتاً مانند صاعقه زردگان بر جا خشک ماند

عکس ماکزایپاک را روی میز در محلی که جلو چشم بود گذاشته بسودند

در آغاز شب گشت بمنزل آمد سلام و تعارف سردی بین آنها رد و بدل شد

اما معلوم بود خیلی ناراحت و پریشان است.

در سر شام صحبتی نکرد بعد از شام يك سیگار کشید بعد عکس را

باو نشان داد و گفت: شما هیچ از من تشکر نکردید که این عکس را آنجا

گذاشتم می بینید که خیلی خوشگل است.

مارگریت بزحمت خود داری کرد و گفت: بلی خیلی زیبا است.

— می خواستم داستان این زن را که کمی بشما شباهت دارد بیان کنم

نگاه او پر هیجان و آتشین بود.

مارگریت گفت: داستان او را میدانم مادر در برای من گفته است.

— آ یا او بشما گفت: که چشد این زن از شوهرش قهر کرد؟ در هر

حال من آنرا اینجا آوردم که از نزدیک تماشا کنید.

مارگریت تبسم کرد و با آهنگی حسادت آمیز گفت: برای دفعه اول

نیست که من این عکس را می بینم.

— راست می گوئید اما وقتی در انبار گردش می کنید متوجه نمی شوید

که سنجاق زلف خود را در آنجا گم کرده اید.

بعد از گفتن این کلام سنجاق را روی میز گذاشت.

کنت بجای اینکه به صحبت ادامه بدهد بنای قدم زدن گذاشت شاید از آنچه می خواست بگوید می ترسید بالاخره مخود را روی صندلی انداخت و گفت : ممکن است بمن بگوئید چه روزی بود که آنجا رفتند؟

مارگریت گرفتار اندوه سختی شد و افکار پریشان مغزش را تکان داد معبدا در پاسخ او پسادگی گفت:

برحسب اتفاق بود که آنجا رفتم و گفتگوی سه راهم شنیدم. پس با حرکتی سریع در برابرش بزانو درآمد و با آهنگی لرزان و چشمانی پر از اشک آنچه را که دیده و شنیده بود برای او بیان کرد وقتی سر برداشت قیافه کنت بسیار وحشت ناک بود و از نگاه های تند و شمانت آمیزش دانست که زیاد ناراحت شده است.

این نگاه حاکی از یک دنیا خشم و خصومت بود محبت عشق در يك لحظه کوتاه تبدیل به نفرت شد و با ضرب های سخت او را بر زمین افکند و گفت: برحسب اتفاق بود؟ آری تمام حوادث جهان برحسب اتفاق است جنایت هم برحسب اتفاق واقع می شود تو خیال می کنی من از کجائی هتم کنده افسانه زنان را باور کنم، خانم کاری که شما کردید باید تمام آنرا آشکار بگویم، این کار جاسوسی نام دارد.

مارگریت بسختی تمام می لرزید، قلبش از جفا کننده شد با تبسمی حزن آمیز گفت: آیا خیال می کنید که حقیقتاً قصد جاسوسی داشتم.

با خشم تمام دستش را گرفت و بلندش کرد و او را مقابل عکس برد و گفت: شما مثل يك خواهر باین عکس شباهت دارید، همه چیز شما مثل او است.

سپس دومرنبه اورا بطرفی انداخت و بنای خنده را گذاشت.

این اولین دفعه‌ای بود که خندیدن اورا میدید .

گفت خوب بالاخره این کارها چه معنی داشت؟ برای چه به خودتان اینهمه زحمت دادید و با تبار رفتید و مانند دزدان در گوشه‌های تاریک مخفی شدید و چون عنکبوت نفس در سینه حبس کردید.

آخر برای چه؟ آیا فکر می‌کنید که چه؟ که من دارای رازی هستم و می‌خواهید برای دانستن این راز جاسوسی کنید، حالا بگوئید از این جاسوسی چه نتیجه گرفته‌اید؟ چه فهمیدید؟ دو نفر مرد روبروی هم نشسته بهم صحبت می‌کردند و مشاجره‌ای داشتند، البته من حق داشتم اعتراض کنم زیرا شما نمیدانید این آقای برتراند چه مرد عجیبی است ساکت ماند، لبهای لرزان او قدرت نداشت سخنان لازم را بر زبان بیاورد معینا دردنیال سخنان خود با مرارت تمام گفت این برتراند مرد ما حراجو و خودخواهی است خدا نفرین کند ساعتی را که من در دام او دچار شدم، آن روز گیج و مبهوت بودم، قمار و رولخرجی مرا فاسد کرده بود، در دوران کودکی چه حوادثی بر من گذشت می‌خواستم انتحار کنم اما بدست او دچار شدم.

در آن روز بیول محتاج بودم او برای من صد هزار فرانک تهیه کرد البته این پول را باید باورد کنم این داستان من است و لازم نبود توان را بدانی .

مارگریت گفت نه کنت عزیزم من جاسوس نیستم می‌بایستی بمن اعتماد می‌کردید شاید می‌وانستم فداکاری خود را نشان بدهم برای اینکه شما را دوست داشتم اکنون هم می‌بینید خود را بقدمهای شما انداخته درخواست می‌کنم چیزی از من پنهان نکنید اگر برای خلاص شدن از دست

این مرد بیول: «احتیاج دارید بمن بگوئید، من هر چه دارم در اختیار شما و متعلق بشما است، بگوئید، امر بدهید البته نمیخواهید بگوئید که این مرد جان شما را از مرگ نجات داده و شما هم مجبور شدهاید در برابر این خدمت باو ذمه یا تعهدی بسپارید، من میدانم این واقعه در مکزیک اتفاق افتاده ..

اینفلور نیست؟ برای چه حاضر نیستید جریان را بمن اعتراف کنید
شما را بخدا بگوئید که کسی قصد کشتن شما را داشتهاند و این مرد مانع شده و قاتل را بدست خود کشته است .

قیافه کنت هوش و ترسناک شده و با صدای زنده گفت از چه قلی صحبت می کنید .

چهره اش برافروخته شد، رنگش پرید و با چشمان خیره خود باین زن نگاه می کرد .

بنظرها گریست اینفلور میرسد که حالت کنت رفته رفته بدتر می شود.
بیدرنگ بطرفش رفت، دستش را گرفت و از شدت اندوه لبهای خود را می گزید و نمی توانست طاقت بیاورد و بحال بزمین افتاد.

کنت با اشتاب دگمه رنگ را فشار داد فانی وارد شد و باو گفت خانم ..
حالش بد شد زودشیشه دوا را بیاورید.

بعد از چند لحظه فانی باشیشه دوا وارد شد و آنرا باو خوراند کنت کمی صبر کرد تا حالش بجای آمد سپس فانی را مرخص نمود و با آهنگی شمرده ولی خشن و آمرانه شروع بصحبت نمود و گفت:

حال شما زیاد خوب نیست، حرفهای عجیبی میزنید گاهی برتراند از مردی رباخوار و زهانی او را خطرناک می دانید، یکدفعه او را در اطاق

زندانی می‌سازید و وقت دیگر داستانهای شنیدنی از او نقل می‌کنید و عقیده دارید که او جان مرا از مرگ نجات داده است تمام اینها ناشی از فکرای بیجا و مالیخولیائی است.

شما آدم خیالی هستید بی جهت فکری کنید و آنچه بنظرتان میرسد آنرا دلیل قرار میدهند.

پس دردنبال کلام خود با آهنگ زنده‌ای گفت.

اصل مطلب این است که شما حرف را نمی‌توانید در دل خود نگاه دارید قطعاً در زانو برای اشخاص دیگر این داستانها را نقل کرده‌اید مارگریت پاسخ نداد و کنت با مشت‌گرمه کرده بطرف او رفت و این حالت شبی را به جسم ساخت که در عالم خواب دیده بود با مشت‌گرمه بالای سرش ایستاده است.

کنت ادامه داد.

بگوئید، پس شما تا این حد بی‌آبرو بوده‌اید، باید نام شخصی را که برای او این داستانها را گفته‌اید بگوئید.

مارگریت سر برداشت و مدتی منتظر ماند کنت دو مرتبه دستش را گرفت و بشدت تمام فشار داد.

باز هم مارگریت ساکت ماند.

کنت می‌گفت: می‌شنوید باید نام آن شخص را بدانم، شاید يك نفر نیست ده بیست نفرند. بجز آن میتوانم بگویم که وقتی وارد زانو شدید کنگره فامیلی تشکیل داده و هر چه عمو و خاله و دختر عمو و پسر عمو داشته‌اند گرد خود جمع کرده و کنفرانس منطقی داده‌اید مارگریت ناچار تصمیم گرفت پاسخ بدهد و گفت:

این راز را به غیر از یکی از دوستان نزدیک خود که خیلی با او اطمینان داشتم به کسی دیگر نگفتم. و ضمناً اعتراف می‌کنم که مطلبی مهم و دراز شرافت از زبان من خارج نشد؛ است او مرا دید که می‌گریستم علت را پرسید و من هم باو اعتراف کردم برای اینکه می‌دیدم شما سخت ناراحت هستید با این حال می‌توانم خطای خود را جبران کنم.

آتش خشم و کینه کنت شدید تر شده گفت: اینهم یک ضربه جدید... این شخص کیست که شما اینقدر باو اطمینان دارید.

سراپا استاد دستهای خود را در بغل گذاشت و با چشمانی وحشت زده سراپایش را انگریست و پیوسته می‌گفت:

باید این شخص را بشناسم.

و چون دید پاسخ نمیده از جا برخاست و فریاد کنان گفت:

بسیار خوب من خودم اقدام می‌کنم.

و بعد از گفتن این کلام از اتاق خارج شد.

بمحض اینکه کنت بیرون رفت مارگریت بگریه افتاد و در حال ناراحتی و هذیان با خود بنای صحبت را گذاشت.

وجدان باو گفت:

آری دخترک تو خیلی بدبختی اما بدبختی تو تفسیر خودت و ضعف نفس خودت است برای چه این حرف رازدی و راز شوهرت را برای دیگری فاش کردی.

خودش پاسخ میداد شاید تو راست بگویی اما آیا ممکن بود آنچه را که چشمان من دیده و گوش‌هایم شنیده فراموش کنم.

وجدان می‌گفت: این فکرها چه معنی دارد یک روز موضوع روشن

می‌شود و شاید در آن روز از رفتار خودت پشیمان شوی ب این حال باید خطاهای خود را جبران کنی .

اولین کار او این بود که در همان شب این نامه را به عنوان ژرف نورل نوشت .

ژرف عزیزم دوست دوران کودکی تو، دختر دیوانه‌ای است که با افکار بی‌سروته دست و پا می‌زند و خودش هم نمی‌داند برای چه گریه می‌کند و آنچه را هم که می‌گوید اصل و پایه درستی ندارد تنها عذرش این است که هنوز بن بیست و یک سال نرسیده و تجربه زندگی را نیاموخته است می‌خواستم برای تو بنویسم که در باره آن مطلب عجیب دچار اشتباه بزرگی شده بودم. آقای کنت موضوع را برای من روشن کرد به طوریکه از کنج‌کاوی بی‌مورد خود سخت پشیمان شدم موضوع مربوط بیک مرد طلبکار جسوری است که در حال متنی پرت و پلا می‌گوید البته با کمی صبر و حوصله طلب او پرداخت خواهد شد بنابراین از تو خواهش می‌کنم آنچه را که من از راه نادانی گفتم از یاد ببری و از مسافرت خود برای گرفتن آن نامه صرف نظر کن زیرا این اقدام بی‌فایده است و موضوع از راه دیوانه حل می‌شود دیگر از آن بابت هیچگونه نگرانی ندارم دوستی و یگانگی بین ما برقرار است و لازم نیست که برای راحتی خیال من اقدام کنی این بهترین نشانه صفای روح تست وقتی به ژنو آمدم در باره آینده تو با هم صحبت خواهیم کرد و آجائی که ممکن است از هیچگونه هم‌فکری مضایقه ندارم خواهش می‌کنم آنچه را که گفته بودم از یاد ببری.

دوست تو — مارگریت

چند بار در حال نوشتن از شنیدن کمترین صدا نوشتن را قطع نمود و

قلم را بر زمین گذاشت و ناعده را پنهان کرد و برای اطمینان بیشتر ناعده را در جوی دو پاکت گذاشت و نشانه صاحبخانه مادر ژرف را روی آن نوشت. بامداد، پشت پرده اطاق بکمین ایستاده منتظر بود که خدمتکار اطاق پشت پنجره بیاید آنوقت ناعده را بهمش داد و سفارش کرد که در اولین فرصت آنرا بهندوق پست بیندازد.

ساعتی بعد نگهبانی جدید خاطرش را مشغول ساخت افکار خود را جمع نمود و گفت چه باید بکنم تا کت خطای مرا ببخشند. ظهیر شد میخواست باطاق ناهار خوری برود اما از ترس اینکه باید با کنت روبرو شود قلبش ناراحت شد خدمتکار آمد و نگاهی بهخانم خود کرد و پرسید آیا راست است که خانم کسالت دارد و نه هار را در اطاق خودشان صرف خواهند کرد.

— چقدر کسی این مطلب را بشما گفته.

— آقای کنت.

— در اینصورت همیظنور است کمی کسالت داریم و بهتر است در اطاق بمانم تمام بعد از ظهر را تنها ماند و با خود گفت: خودش این پیغام را بمن رسانده و بهتر است چند روز یکدیگر را ملاقات نکنیم. روز دوم هم بهمین وضع گذشت و روز بعد چون صورت خود را در آئینه دید رنگش بکلی پریده و چشمانش گود رفته بود کنت هر روز صبح زود تنها بشکاف میرفت و شب بر میگشت و اگر میخواست حریفی بزند با سنگ خود صحبت می کرد.

قبل از رفتن هر روز از سلامت پدش جويا می شد و دو پزشک قدم میزد و شام را در اطاق خودش صرف می کرد و گاهی در حضور مارگریتر روز ناعده

را بدست می گرفت و بدون پشت کلام حرف سرگرم خواندن می شد.

نگاه‌های او بسیار خشمگین بود بطوریکه سرا بایتس را میله زانند یکی از شبها کاملاً بی طاقت شد تصمیم گرفت باین وضع خانه بدهد ، پارچه روسری را کنار گذاشت و گفت :

روژه ، ما نمی توانیم برای همیشه اینطور زندگی کنیم ، سکوت تو برای من فوق العاده وحشت آور است هر چه می گوئی اطاعت می کنم .
گفت بجای پاسخ چشمان خود را بصفحه روزنامه دروخت و مارگریت باز بسخن خود ادامه داد .

افسوس که نمی توانم افکار درونی خود را بگویم شاید فکر می کنی این زن حالا که راز مرا دانسته يك روز باو ثابت خواهد شد که اشتباه کرده بود پس بهتر است در این مدت کمی رنج بکشد .
گفت بمن نگاه کن . به بین چقدر عوض شده ام .

می خواست روزنامه را از دستش بگیرد اما جرأت نکرده و ناله کنان گفت : آه خدایا .. آیا ممکن است فکر کنی که من آنقدر ساده بوده ام که اسرار زندگی تو را بدیگری گفته باشم . روژه آیا میل داری باین کلام آنچه را که دیروز برای او نوشتم شرح بدهم اگر بنظر تو کافی نیست خودت بگو تا بفورسم .

گفت سر بلند کرد و نگاه تنیدی باو افکند و دومر تبه سرگرم روزنامه خواندن شد .

مارگریت دستها را بانگرانی شدید بهم مالید و می گفت : مبدانی من چه دختر خوبی هستم اگر همین لحظه بمن اعتراف کنی و بفرض محال بگوئی که در زندگی خود هر تکب قتل و جنایت شده ای از صراحت لپچه

تو مسرور می شوم و باز هم بیشتر تو را دوست خواهم داشت اعتماد تو برای من از هر نوازش دوست نه لذت بخش تر است.

شروع بگر بستن نمود گشت روز نامدرا بر زمین انداخت و باو خیز شد مارگریت بخود حرکتی داد می خواست او را در آغوش بگیرد اما گشت با سرعتی برق آسا از جای برخاست و چنان او را از خود دور ساخت که بر زمین در غلطید و سرش با آجر بخاری برخورد و خون از آن جستن کرد.

مارگریت بیهوش ماند و ندانست چه بر سرش آمده است وقتی بیهوش آمد همه چیز را بیاد آورد اما از ترس و وحشت چشمان خود را بسته بود و احساس می کرد که گشت با فایده ای خشم آلود بطرف او خم شده است تمام امیدواری مارگریت در این لحظه کوتاه بود و فکرمی کرد که اگر در این حال در ماندگی شوهرش او را در آغوش بگیرد من مال او خواهم بود و اگر از من دور شود برای همیشه رشته زندگی ما خواهد برید.

گشت در حال سکونی بعب آور باومی نگریست در این نگاه ساکت اسرار بی مدتش و جانگناه وجود داشت اما اثری از محبت و عشق در آن دیده نمی شد.

مارگریت این نکتد را بخوبی دریافت بدنش بخ کرد، قلبش لرزید پرده ای سیاه جلوه چشمانش را فرا گرفت و لرزشی سخت اندامش را تکان داد و دومر تبه آهی کشید و بیهوش شد.

این بیهوشی ناگهانی مقدمات دوماه بیماری را برای او فراهم ساخت

۱۱

ژرف نورل کجا رفت ؟

اوبعد از ملاقات با مارگريت کارهای خود را روبراه کرد سپس نزد آقای میرون رفت و با حاشی در مانده و مصمم از او اجازه خواست که قصد دارد برای مدنی محدود بمسافرت برود آقای میرون از شنیدن این خبر مانند کسی که عوضی شنیده چشمان خود را هالیدوار او معنی این حرف را پرسید .

ژرف بدون مقدمه به او خبر داد که قصد رفتن دارد .

میرون از شنیدن این پاسخ قطعی خشک و متحیر ماند اما بنظرش رسید که بعضی فکرهای بی اساس مغز این کارگر جوان را خراب کرده و آنچه می گوید سرچشمه اش همان خیالات واهی و جنون آور است .

می گفت پس من درست حدس زده بودم که تواز مدنی پیش خیلی عوص بنددای و مغزت بر اثر خواندن کتابهای سوسیالیست ها ج بهاشده است شاید فلسفه سیاست ب فتن امروزی دزتو اثر کرده دلیلش این است که بهمه بدبین شده ای بگو که آنها را خوانده ای پس از روز اول هم با من دوست نبوده ای و هر چند می گفتمی دروغ و ظاهر سازی بود .

ژرف از سخنان او می خندید میرون از خنده او تصبانی شد و گفت :

اگر تو این کار را بکنی دوستی من و تو با هم تمام می شود زیرا اگر تو بخواهی از این جایروی دلیلش این است که نمی خواهی صرفه مرا در نظربگیری و

می‌خواهی بدنبال افکار یوج خودت بروی پس تو یث آدم بدجنس و حق ناشناس هستی .

گفتگوی آنها بجائی کشید که میرون از صُرف او بکسی ناامید شد و عقیده داشت افرادی که تا این حد مُث نشاناس باشند عاقبت خوبی نخواهند داشت و می‌گفت و تو از آنها ئی هستی که عاقبت در یکی از گوشه‌های شهر از گرسنگی خواهی مرد .

ژرف تمام این اعتراضات شدید را گوش کرد و در پاسخ او خیلی ساده و بی‌پرده اظهار داشت که این کار را بنا بمیل خودش انجام میدهد و ازو این نعمت خود هم هیچ‌کُنه و شکایتی ندارد و نه هر وقت باشد خدمت و محبت‌های چندین ساله او را فراموش نخواهد کرد .

ضمناً پیشنهاد کرد که حاضراست نبید، شدن کسی دیگر بجای او بخدمات خویش ادامه دهد .

با اینکه آقای میرون بوجود ژرف و خدمات او احتیاج زیاد داشت و او را منزله یك معاون و همکار صمیمی میدانست اما چون بدک که ژرف خودش می‌خواهد خدمت او را ترک کند و از راه غرور و عزت نفس گستاخی خود را بدرخ ارباب می‌گشدد از این جهت بسختی خشمگین شد و گفت:

برو... هر چه نمی‌می‌خواهی بروی برو... دیگر اجازه نمیدهم خود را بمن نشان بدهی بنابراین از همین ساعت ترا از خدمت خود اخراج می‌کنم ژرف دیگر حرفی نزد و همان روز لوازم و اثاثیه مختصر خود را بست می‌خواست وقت رفتن از خانم میرون خدا حفظی کند خانم میرون هم او را در ردیف نسبت باو عصبانی شد و یکی از کارگران حق ناشناس قرار دادند . در شب حرکت بطرف لیون، هنگامی که می‌خواست از مادرش وداع

کند زن صاحبخانه نامه مارگریت را باو داد.

ژرف از خواندن نامه تعجب کرد ولی بفکرش خطور نمود که تغییر عقیده مارگریت ناشی از پیشمائی او است یا اینکه ممکن است اعتمادش از طرف او سلب شده و میرسد که بوسینه ژرف رازش فاش شود.

چند دقیقه روی این فکر تأمل نمود و قلبش باریان افتاد اما بالاخره تصمیم گرفت بهر تقدیر شده این راز خوفناک را فاش کند.

از این جهت بدون اینکه بد مارگریت پاسخ بدهد بطرف لیون حرکت کرد.



آقای برتراند در یکی از روزها مقارن ساعت چهار بعد از ظهر در مغازه خورده فروشی خود نشسته بود در این حین کارگرزنده پوشی را دید که کت کوتاه و مستعملی پوشیده و کیف سفری خود را به پشت انداخته و در چند قدمی در مغازه ایستاده است.

در ابتدا مرد خورده فروش باو توجهی نکرد زیرا سرگرم معامله با شخصی بود که بر سر قیمت یکی از اجناس کهنه باو چانه بازی می کرد. بالاخره بعد از مدتی گفتگو معامله آنها سرنگرفت و برتراند با اوقات تلخی زیاد جنس خود را بکثاری انداخت و مسرد خریدار هم پی کار خود رفت.

برتراند بقدری خلق تنگ شده بود که، میخواست اوقات تلخی خود را بر یکی خالی کند و چون ژرف را جلو مغازه اش میخکوب و بی

حرکت دید باخشمی تمام گفت .

تو دیگر که هستی که مثل جاسوسان جلو مغازدم سیخ شده ای اگر صدقه میخواهی برو نوبی کوجه ها از مردم بگیر .

قیافه ژرف هم تغییر نکرد و گفت استاد من آمده ام از تو تقاضا کنم اگر احتیاج بیست کارگر ماهر داشته باشی خدمتی انجام دهم .

خوبه فروش فریاد کشید برو مرده شور تو و کارت را ببرد من کار نجاری ندارم که بتو رجوع کنم ، برو که دیگر ترا نه بینم .

ژرف گفت اجازه بدهید که بگویم من از صبح تا بحال چیزی نخورده ام و کاری هم پیدا نکردم وقت را ه رفتن ندارم .

سپس کوله پشتی خود را بر زمین گذاشت و بدون تعارف در ته یکی از صندوقهای کهنه جا گرفت .

برتراند گفت آدم پرروئی هستی ، کار تو نازگی دارد .

بعد بطرف او دوید و در حالیکه میخواست از شانداز گرفته او را از مغازه پرت کند بنظرش رسید که او را دریغ جدا دیده است و چون آدم بد دل و مضطرب بود کمی صبر کرد و گفت :

به بینم قیافه تو بنظرم آشنا می آید ، من ترا کجا دیده ام .

سپس در محفظه مغز تاریکش که بهترین صندوقچه خاخرات بود بنای کاوش را گذاشت و در همان حال ژرف گفت :

آری من شما را در نزدیکی قصر آفای کنت اورنيس دیدم و در آن روز نزدیک بود که سبک شما شلوار مرا پاره کند .

سبک من ؟ پای مثل تو مرد مفلوکی را نمی گیرد او صاحب خود را خوب می شناسد سبک من از بعضی آدمها حق شناس تر است بگو به بینم

تو در آن روز آنجا چه می کردی .

— از طرف اربابم برای انجام مأموریتی بقصر کنت رفته بودم .

— ارباب تو چه نام داشت ؟

— در ژنو کارگاه مبل سازی دارد ، اسمش آقای میرون است .

— چه گفتی ! میرون ... همان نیست که دخترش را به کنت

داده است .

— خودش است .

برتراند ناگهان تکلفی خورد و بفکرش رسید که میتواند از این

مرد اطلاعات وسیع تری کسب کند پس قیافه خود را عوض کرد و مانند

ریاسیون با تجربه موضوع را تغییر داد و گفت .

تو که ادعا می کنی استاد ماهری هستی این مبل شکسته را برای

من درست کن .

ژرژ فاشتاب تمام ابزار و آلات خود را از کیف میرون آورد و در آن

روز مشغول کار شد .

وقت غروب برتراند سری تکان داد و گفت .

مثل این است که چیزی سرت میشود .

پس او را بمنزل خودش که در چند قدمی مغازه اش واقع بود همراه

برد و شام مفصلی با او داده ضمناً تعهد کرد که در ماه حقوق مکفی برای

او تعیین کند .

برتراند در ضمن صرف شام باوهی گفت تو باید کارگر خوبی باشی شاید

بتوانیم باهم کار کنیم حالا برای من تعریف کن که ارباب چقدر بتو مزد میداد

— ارباب من مرد خوبی بود دلش نمی خواست حقوق مرا زیاد کند

و مزد روزانه‌ام را با قاط می‌پرداخت. باین جهت از آنجا خارج شدم تا کار بهتری پیدا کنم.

سپس برتراند سر حقوق مدنی، ژرف چانه بازی کرد با آخرین حاضر شده که او در اطاق بالا و برتراند در طبقه تحنایی بخوابد و منزل و خوراک مزد خوبی هم برای او در نظر گرفت.

وقتی معامله آنها تمام شد ژرف که کاملاً از پیروزی خود مسرور شده بود و اطمینان یافت که به وضع حاضر در قلب خانه دشمن جا گرفته با طاق خودش رفت و با اینکه محل زندگی او چندان خوب نبود از این وضع زیاد تأسف نداشت.

پس از چند روز کار و فعالیت برتراند دانست که کارگر ماهری به جنگش افتاد و یک دفعه هم اتفاق افتاد که ژرف تظاهر بکمی حقوق نمود و می‌خواست از آنجا برود اما برتراند که به عقیده خود گنج گرانبهای یافته جلوی راهش را گرفت و به ترتیب بود باو وعده زید را پیش کرد. با این حال ژرف همیشه بسکوت عمیقی فرو میرفت و بطوری در افکار خود مشغول می‌شد که برتراند متوجه حال او شد و پرسید تو را چه می‌شود مثل این است که خواست جانی دیگر است.

— چیزی نیست.

برتراند با خنده گفت: بدون تردید یک اندوه درونی داری راز دلت را بمن بگو.

ژرف گفت: چه کسی در این دنیا هست که غصه نداشته باشد اما غصه و درد من بقدری زید است که چاره‌ای برای آن ندارم.

برتراند مرد کنج‌کاوی بود و همیشه دلش می‌خواست از راز دیگری

باخبر شود زیرا عقیده داشت که از دانستن راز مردم انسان استفاده می کند
 باین جهت زیاد با او صحبت کرد اما ژرف که مرد کپنه کاروزرتگی بود
 خود را براد دیگر زد فقط متوجه پاسخ هائی بود که باید بگوید.

یکی از یکشنبه ها که برتراند برای چندمین بار در خصوص این راز
 با فشاری می کرد ژرف پاسخ داد.

البته غصه ای دارم و می خواهم از کسی انتقام بگیرم.

— از چه کسی خیال انتقام داری.

ژرف مانند کسی که از گفتن این حرف پشیمان شده ظاهر نمود و
 بالاخره با فسونگری پاسخ داد.

از يك نفر آدم .. در این دنیا اتفاق می افتد که هر کس از يك نفر
 متنفر باشد کجکوی برتراند بیشتر شده و میخواست بهر وسیله شده راز او
 را ازدهاش بیرون بکشد و یکشنبه دیگر باو مشروب زیاد بخوراند و چون
 هر دو در بروی هم نشستند از او پرسید:

برای چه از من پنهان می کنی، آیا بهتر نیست که انسان راز خود
 را به دوستش بگوید .. هر چه در دل داری بگو، اگر دشمنی داری که
 نمی توانی بر او پیروز شوی ممکن است من بتوانم کمکی کنم شاید بتوانم
 موفق شوم ژرف مدتی خود را دودل نشان داد سپس چون کسی که بر سر دو
 راهی قرار گرفته تصمیمی گرفت و داستانی برای او بافت از آن داستانهای
 که بحقیقت تردید باشد و اینطور بیان کرد که از دوران کودکی در کارگاه يك
 مرد معمول کاری کرد از پاش نسبت باو مهربان بود اما هر دو روزانه اش را
 بطور مرتب نمی پرداخت اتفاقاً ژرف در این منزل عاشق دخترش شد وقتی
 برای این دختر شوهر آبرومندی پیدا شد کارگر بدبخت از حماقت و نادانی

به عشق خودش اعتراف نمود آنها هم از او متفر شدند و بدون حرف از خدمت اخراجش کردند.

برتراند پرسید اسم از باب تو چه بود؟

- شما گفتم که در شهر ز نوک درگاه میل فبروشی داشت و اسمش میرون بود.

- چقدر گفتمی ؟.. آه یادم آمد روز اول بمن گفته بودی که دخترش زن کنت اوریس شده است.

ژرف در پاسخ گفت همان است روزی که شما مرا در نزدیکی قصر کنت دیدید بر حسب اتفاق نبود که آنجا آمده بودم این بست فطرت‌ها مرا برای جاسوسی آنجا فرستاده بودند و می‌خواستند بدانند آیا حقیقه این مرد کنت واقعی است.

- خوب این مار گریب چگونه دختری است.

- او دختر خوب و پرهیزکاری است.

سپس پاهای خود را با خشم بزمین کوفت و گفت: اگر بدانید این مردمان چه معاملاتی با من کردند بدنام را زیر لگد می‌کوبیدند.

سپس بطور مفصل شروع صحبت نمود و بدبختی‌ها و مشقاتی را که از دست آنان کشیده بود شرح داد.

برتراند گفت: رفیق تو خوب دختری را انتخاب کردی من این دخترک را با شرف و جلوه و بجز ما ش دیدم بقدری خوشگال است که آدم می‌خواهد او را به بلد اما من شنیده‌ام که بدتر از ملیور است.

- از ملیور هم بالاتر .. اما من بیولبی آنها نظری نداشتم فقط دیوانه‌وار آن دخترک را می‌پرستیدم و راضی بودم که مار گریب با یکدست

باس و کفش کهنه بمنزل من بیاید.

برتراند گفت: همین آرزوهای بی معنی است که ترا از همه چیز محروم کرد ژوزف قیافه‌ای خشمگین بخود گرفت و گفت: من خیلی احقر بودم که داستان خود را برای تو تعریف کردم تو هم مثل آنها همیشه بفکر آب و علف هستی ولی هر چه بود گذشت و حرفی را که نباید بزخم ازدهانم خارج شد کسانی که قادرند دهن خود را به بندند برای همیشه بر راحتی زندگی می‌کنند.

برتراند دوستانه دستی بشانه‌اش زد و گفت: آرام باش من آدم بدی نیستم و برای اینکه دوستی خود را بتو ثابت کنم حاضرم بتو نوشته بدهم که دخترم را با صد هزار فرانک چیزیه بتو خواهم داد اما شرطش این است که صبر کنی تا دختر من دنیا بیاید.

بعد بنای خندیدن را گذاشت و با او مشغول بازی شد.

چند روز دیگر حرفی نزد اما برتراند دوماً به موضوع را از سر گرفت و یک روز عصر پس از انجام کارهای روزانه بکارگش گفت: میدانی اگر بخواهی از میزبانی‌ها انتقام بگیری من حاضرم بتو مدد کنم.

ژوزف با اخم و ترش‌رویی پاسخ داد ترا بخدا بگذار راحت باشم تما آنروز مرا مسخره کردید دیگر کافی است.

می‌گویم اگر بخواهی از آنها انتقام بکشی میتوانی زیرا من وسیله آنرا در دست دارم.

و چون ژوزف حیرت زده باو می‌نگریست گفت: اول به پرش من پاسخ بده این اشخاص چگونه مردمانی هستند بیول خود زیاد اهمیت

میدهند یا آبروی خود را دوست دارند.

— اتفاقاً آنها به آبروی خود زیاد با بند هستند

— با این حال من شنیده‌ام آنها بقدری خسیس بوده‌اند که یکشاهی

چیز به بندخترشان ندادند.

— شما اشتباه می‌کنید آنها حاضر بودند هر چه دارند بدهند زیرا

این وصلت باعث افتخارشان بود اما کنت مرد بلند همتی است و برای اینکه

غرور خود را نشان بدهد حاضر نشد چیزی قبول کند.

برتراند از جای خود نکان خورد و پرسید چطور؟ کنت خودش

قبول نکرد؟

و به حالتی خشکمین بخود فرو رفت و آهسته گفت این کنت بدجنس

چه کلاهی بر من گذاشته.

ژرژ پرسید شما راجه میشود؟

— هیچ توجیه نداری از من سؤال نکنی.

و خشم خود را تخفیف داد و گفت آنها با دادم خود چگونه معامله

می‌کنند.

سایر میرون‌ها بقدری از داشتن این داماد بخود می‌بالند که مانند

پاپ جلو او زانو بزمن می‌زنند.

— و اگر کنت نیمه ثروت میرون‌ها را مطالبه کند باز خواهند داد؟

— چه سؤالی است در شب عروسی حاضر بودند هر چه دارند باز

بدهند اما حالا را نمیدانم.

قیافه برتراند از هم باز شد و در حالیکه از شدت شوق با پای خود

طبل می‌زد از او پرسید بمن بگو میانه تو با مارگریت چطور است.

خیر اونمیدانده که من او را دوست دارم این موضوع را فقط پدرش و مادرش میدانند و خیال نمیکنم بدخترشان چیزی گفته باشند مگر مادرها این سخنان را بدختران خود میگویند.

برای آنها کافی بود که مرا بکوچه پرت کنند و بدخترشان بگویند که او آدم بدی بوده است لابد گفته اند این ژرف داخل آدم نیست اتفاقاً همین حرفها است که مرا خشمگین ساخته اما گفتن آن چه فایده دارد شما که کاری نمی توانید بکنید.

بر ترانه ورق بازی را از دست او گرفت و گفت اگر فرار شود یکوقت بدیدن هارگریت بروی او تورا خواهد پذیرفت.

— میدانم شاید مرا بپذیرد اما اگر برای من فایده داشته باشد بهر ترتیب باشد خود را باو می رسانم.

بیزنر اند بچشمان او نگر است بعد گفت درست بشین و بحر فهای من گوش کن، فرض کنیم اگر کسی بطور مثال بداند این دختر ترك برود و در گوش او بگوید! خانم.. شوهر شما که اینقدر او را دوست دارید در گذشته خود مرتکب خطائی شده که هیچکس غیر از خدا نمیداند و اگر روزی این گناه آشکار شود آبروی او بیاد می رود آیا این دختر ترك...

ژرف از جای خود جستن نمود و سخن او را برید و گفت:

چه گفتید؟ آیا آقای گنت مرتکب خطائی شده است.

بر ترانه گفت: این بتو مربوط نیست و جزو اسرار من است فقط در مواردی که بتو بشمارد میکنم خوب فکر کن اگر دختر ترك این مطلب را بداند چه پاسخ میدهد.

— اشتباه نکنید این میرونها مردمان باهوشی هستند مخصوصاً این

دخترک از آنهایی است که تادلیل نباشد باور نمی‌کند.

— فرض کن که این شخص مندرک محکمی در دست داشته باشد.

— در این صورت هر چه تقاضا کنند او تسلیم می‌کند.

برتراند بطرف او خم شد و گوشه‌پایش را تکان داد و گفت: مندرک آشکاری که خیلی مهم باشد و اگر من که دارم بانو حرف می‌زنم چنین چیزی داشته باشم فکرمی‌کنی او چه کند.

ژرف مدتی چند از تعجب و حیرت ساکت ماند سپس خود را تکانی داد و گفت:

در این صورت اگر چنین چیزی باشد خیلی شنیدنی است و من حاضرم بانو شریک شوم.

برتراند بنای خندیدن گذاشت و گفت این همان جوان عاشقی است که برای پول ارزی قائل نبود در هر حال اگر من حاضر بشوم از این راه از آنها انتقام بگیرم چه خواهی گفت:

ژرف پاسخ داد ولی من می‌خواهم این انتقام بطوری بشد که میرون ه. نابود شوند.

— این انتقام باعث نابودی آنها است.

و درحالی‌که آرنج خود را روی میز می‌گذاشت افزود:

گوش کن کار تو این است که در اولین فرصت بقصر گنت بروی و خود را به‌همار گریت برسانی و بنو بگوئی که آمده‌ای درباره ارباب قدیمت با او صحبت کنی باین مضمون که آنها ترا بیرون کرده‌اند و تقاضا کن که بتوصیه او آقای میرون خطای ترا عفو کند و دوم رتبه بخندمت ببخشد.

اگر تو را با گرمی پذیرفت در مقابل محبت او این‌طور وانمود کن که

می‌خواهی اورا از خطری بزرگ آگاه سازی بالاخره با اطلاع اومیرسانی که از باب جدید تو آقای برتراند خورده فروش مالک مدرک بیارمهمی است که برای کنت بسیار خطرناک است. مخصوصاً اورا میترسانی که برتراند مرد خطرناکی است و ممکن است این مدرک را در جای دیگری بهای گزافی بفروشد و داستانی برای اومیسازی که چگونه توانسته‌ای این راز بزرگ را بدست یابوری و مخصوصاً باید اوبدانند که اگر این مدرک در دست من بماند همء وهم شوهرش در خطر عظیمی واقع می‌شوند و اگر شوهرش بداند که زنی چنین راز مهمی را دانسته برای او خطرناک است و باو توصیه می‌کنی که این مطلب را از شوهرش مخفی کند.

خلاصه اگر بازنگی و مهارت بتوانی خبرهای خوبی برای من یابوری و کاری بکنی که مارگريت حاضر شود در پیشروزدريك محل مناسب بامن ملاقات کند و مدرک را از من خریداری نماید کار بزرگی صورت خواهی داد.

ژرف از شنیدن اسرار برتراند و نقشه‌های شیطانی او خود را فوق العاده متقلب و بگریان نشان داد و ضمناً باو یادآور شد که این عمل برای هر دو آنها خطرناک است و پایان دادن آن کار بسیار مشکلی است.

از طرف دیگر ممکن است اورا در کاخ اورنيس راه ندهند یا حرفهای اورا باور نکنند و از منزل بیرونش کنند.

ژرف در پایان سخنان خود گفت برای چه مرا با آنجا میفرستید و خودتان نامدای باو نمی‌نویسید.

برتراند پاسخ داد من هرگز خط خودم را بدست کسی نمی‌دهم و برعکس عادت دارم نوشته‌های دیگران را در اختیار داشته باشم.

فردای آن روز ژرف خود را برای اجرای فرمان حاضر کرد و در وقت رفتن بگوشت:

زیاد ناراحت نمانید من بوظیفه خود عمل می‌کنم . اما عهده دار نمی‌شوم که نتیجه مطلوب بدست یابید زیرا باید بدانید این کار عمل بسیار خطرناکی است و باین آسانها درست نمی‌شود .
همان روز ژرف بطرف کاخ اورنیس روان گردید .

۱۲

مارگریت در اثر آن حمله شدید مدت دو ماه در ستر بیماری افتاد او دیگر نمی‌خواست زنده بماند اما پزشك معالج او را از مرگ نجات داد و بعد از بهبودی تنها تغریح و سرگرمی او این بود که روزها با کالسکه خود در اطراف کوهستان بگرددش میرفت .

گفت اورنیس بعد از گشتن اسب خود سائپا بود که از خریدن اسب خودداری نمود و گاهی در مواقع ضرورت از اسبهای گرایه‌ای استفاده می‌نمود اما مارگریت بعد از بهبودی از وی خواش کرد برای کالسکه‌اش اسب بخرد گفت تقاضای او را پذیرفت و از آن روز برای او عادت شده بود که هر روز سوار بر کالسکه می‌شد و باتفاق ژروم پیشخدمت بگرددش میرفت باین حال يك روز اتفاق افتاد که ژروم بواسطه کار فوری نتوانست مارگریت را بگرددش ببرد و از خودش بجای سوزجی نشست و براه بسیار دوری رفت . چون از کالسکه پیاده شد روی تخته سنگی در پشت دیوار خرابه‌ای نشست و تماشای مناظر زیبا و ساکت طبیعت پرداخت .

برف فراوانی باریده بود و صفحه بیابان چون رویوش مردگان
متظر دای سفید و درختان داشت .

هوای ساکت و بی صدا حالتی رویانگیز بکوهستان میداد و هیچ
حرکتی در روی زمین و شاخه درختان بنظر نمی رسید .
در آن سکوت رعب انگیز حالتی مخصوص به مارگریت دستداد
از مدتی پیش قلب او مرده و احساسش ساکت شده بود و خود را در عالمی حیرت
انگیز میدید و تمام شادیها و لذت زندگی در وجود او تبدیل بر ویای خيال
انگیز شده بود .

گفت هم خیلی عوض شده بود چهره ای رنگ پریده و حالتی ترسان
و نگران داشت ؛ در دوران گذشته همیشه با هم حرف میزدند گاهی می-
خندیدند اما از آنروز هر دو از نگاه هم میگریختند یگانگی و صمیمت
بین این زن و شوهر بکلی از بین رفته و هر کدام از دیگری وحشت داشت.
مارگریت با خود زمزمه می کرد و زیر لب چیزهایی می گفت که برای
خودش هم نامفهوم بود و پیوسته می گفت .

مرگ هم مرا تهدید رفت و مرا بموی زندگی سردویی حالت بازگشت
داد میدانم این زندگی بدون سعادت بچه کار می خورد و بد هم خیال
می کنم سعادت مندم .. آنوقتها جوان بودم و از هر چیز محفوظ می شدم اما
حالا نمیدانم چقدر پیر شده ام .

پس از مدتی فکر بدون اینکه بداند چه مدت در آنجا نشسته از
جا برخاست و در حالیکه می خواست بطرف کالسکه برود ، زیر اسبها هم نظر هر
بناراحتی می کردند ، آخرین نگاه خود را بافق مقابل انداخت .

در یکی از سرازیرهای تپه بنظرش رسید که لکه سیاهی را در بین

سفیدی برف مشاهده می‌کند، این نقطه سیاه جای خود را تغییر می‌داد و جلو می‌آمد.

مارگریت با حرص و اشتیاق زیاد باین سیاهی متحرک خیره شد.

این سیاهی موجود زنده‌ای بود که در آن سحرای خلوت یصدا برف‌ها را لگدمال می‌کرد و بطرف او جلو می‌آمد.

تا گه‌ان اضطرابی شدید سراپای مارگریت را فرا گرفت و اینطور بنظرش رسید که این مرد پیاده نباید در نظرش ناشناس باشد.

شاید درست حدس زده بود این سیاهی در یکی از پیچ‌ها از نظر ناپدید شد اما مارگریت باز هم ایستاده بود و نمی‌خواست قبل از رسیدن این سیاهی برود.

پائوپوستی را بخود پوشاند اما پاهایش کمی یخ کرده بود، ناچار بنای قدم زدن را گذاشت تا پاهای گرم کند.

سیاهی آن مرد دوم رتبه ظاهر شد و ناگهان چون یهودی گرسنه‌ای که در سحرای فلسطین از مشاهده من و صلوا شادمان شده بود فریادی حاکی از مسرت برآورد (۱).

اشتباه نمی‌کرد مرد رهگذر یکی از دوستان قدیم دوران کودکی او بود و شاید اوفقاً بقصد دیدار مارگریت می‌آمد.

دختر جوان در بجه‌وحه اولین احساس مسرت تنگنای اضطراب آمیز باطرافی خود انداخت و مانند مسافرینی که در ساحل دریا ایستاده اند بی‌اختیار دستمال خود را بطرف او تکان داد.

۱- در کتاب مقدس آمده است که موسی در سحرای فلسطین بقوم خود وعده کرد بود که از آسمان پرای آنها من و صلوا که يك قسم نان فطیر بوده می‌آورد.

این سیاهی تزیین بود از دور کلاه خود را برسم احترام برداشت و به چند قدم سریع خود را باورساند.

حارگری او را میدید که از روی یک سنگ سنگ دیگر جست و خیز می کند و از روی توده های برف باو نزدیک میشود و چون کودکی بازیگوش افتان و خیزان این راهمشکل را می بیند.

انسان دارای طبیعتی است که درحین ناامیدی به چیزی امیدوار می شود قانون اجتماع و قیدوبندهای ساختگی بدست و پایش بند شده و آدمی را گنج و کلافه می کند اما در همان حال کوچکترین روزنه امید این انسان مایوس را به چیزی غیر واقع که برای خودش هم مفهوم خارجی ندارد امیدوار و دلخوش می سازد.

ای انسانها بیایید و این قیدوبند را بپاره کنید تا مثل مرغان در هوای زندگی به آزادی زندگی کنید قانون اجتماع غبار آید و بند چیزی نیست این قانون را طبیعت برای ما ساخته ما خودمان آنرا بدست و پای خویش بستهایم.

گرگی که آدم میدرد با انسانی که برای سود خویش سعادت دیگری را بکنهدال می کند بی تفاوت است انسانی با انسان دیگر عشق میورزد و او را دوست دارد اما قید و بند اجتماع همه سودها را از طرف او دور می کند ناپائتون برای سودجویی انسانها را انگهدال می کنند. نرون برای لذت نفس زنده ها را شکنجه میدهد، هیتلر موجودات زنده را در کوزه های داغ کباب می کند همه برای سودجویی شخصی است و این سودجویی برای قید و بند اجتماع است اما اگر این قیدوبند پاره شده سود شخصی ازیش می رود ما هم مانند حیوانات آزاد بصورت یک انسان کامل در گرد هم زندگی می کنیم.

کنت برای سود شخصی باقیمد و بند اجتماع مارگریت را شکنجه میداد و مارگریت برای سود شخصی در فکر آن بود که رازشوهرش را بداند و ژرف تنها کسی بود که میخواست این قید را بشکند فاسله را پشت سر هم بگذارد و خود را با مارگریت در بیست و نصف قرار دهد.

اما قانون اجتماع این اجازه را باو نمیداد.

ژرف در بیست قدمی مارگریت مانند تشنگی که نفس زنان ایستاد مارگریت هر دودست خود را دوستانه بسوی او دراز کرد.

ژرف این نعمت غیر انتظار را دودستی چسبیده و با اشک چشم خود دستهای او را خیس کرد و با دیدگانی مملو از آرزو آن فرشته خیالی را می نگرید.

البته این حالت، ژان پل دنیاهای کوتاه داشت حقیقت تمام شد و دوبرتبه بدنهای جسمانی و مقررات اجتماع نزدیک شدند.

مارگریت از دیدار دوست قدیمی خطرات گذشته را زیاد آورد و آنچه را که بر او گذشته بود در چند جمله کوتاه بیان کرد.

مارگریت بعد از پیروی زندگی گشته بود اما بدبختی او رنگ دیگری داشت و میدانست کنت او را دوست نمیدارد اما قبل از اینکه ژرف زبان بگشاید و چیزی بگوید دانست که کارگر جوان بدبختی گذشته را برای او تعجید خواهد کرد.

ژرف با تعجب و مارگریت با تشویق باو نگاه می کرد ژرف میدید فافه مارگریت بکلی عوض شده و آن دختر زیبا و پراز نشاط گذشته نیست که در دو سال قبل او را دیده بود.

پریذنگی رنگ چهره، تابش بیفروع نگاههای بی حالت، گونه های

لاغر و فرو رفته، قیافه‌ای که اثر ناخوشی بیرحمانه آنرا شخم زده و درخندشده‌گی آن با ندوه و ماتم تبدیل یافته بسود تمام این چیزها برای ژرف مزید تعجب بود.

پس از مدتی فکر با خود گفت مثل این است که نمیخواهم او را دوست بدارم اما آرزوی کنم که بتوانم خود را بقدمپیش افکنده اشک بریزم. ابتدا پرسید چه واقع شده؟ مگر شما بیمار بوده اید.

افسوس ژرف عزیزم سخت بیمار بودم و بطور معجز آسا از مرگ نجات یافتیم و می بینی که زندام، زندگی همین است، بدو خوب دارد همین قید و بندهای اجتماع است که ما را شکنجه میدهند، فایده این زندگی همین است که گاهی میتوانیم دوستان را به بنیم.

سپس اضافه کرد؟ چطور شد شما این طرف ها آمدید، دو ماه پیش نامه‌ای برای شما نوشتم آیا آن را دریافت گردید.

ژرف گفت عذرمی خواهم که از شما اطاعت نکردم فکر دیگری مرا از جای خود نکان داد و بعدها دانستم سندی را که شما از آن میترسیدید حقیقه وجود داشته و بد بختانه یث چنین مدرک بزرگ بدست آدم خطرناکی افتاده ولی خوشبختی در این است که این مدرک در اختیار کسی است که در مقابل مقداری پول میتوان آنرا بدست آورد.

مارگریت به تشویش افتادنگرانی های سابق برای او تجدید شد و باحالتی نگران از او پرسید که هر چه میدان بگوید.

ژرف بطور اختصار داستان خود را برای او بیان کرد مارگریت با چشمانی حیرت زده و قلبی لرزان این کلمات آتشین را می شنید و ناگهان کلام او را با فریاد کوچکی قطع کرد و گفت:

آه . پس این مطلب حقیقت داشته است.

ژرف گفت : حقیقتی وحشتناک . . بعد از مدتها فکر اینطور بنظرم رسید که لازم است شما این مرد را ملاقات کنید هر چند اولیافت آنرا ندارد که با شما هم صحبت شود ولی چاره نیست ، موضوع بقدری مهم است که این ملاقات ضروری بنظر میرسد ، از آن گذشته نباید از او واهمه کنید او مرد پست و بی غیرتی است و غیر از پول بیچ چیز توجه ندارد منم از دور مراقب شما خواهم بود اگر اینطور نبود راضی نمی شدم شما او را به بینید باید ناهدای بمن بنویسید تا بتوانم او را همراه ببرم .

این مرد آدم غیر قابل اعتمادی است بهر ترتیب باید این مدرک خطرناک از دست او خارج شود البته شما تا مدرک را نه بینید باور کنید باید مدرک را بخوانید تا معلوم شود چه ارزشی دارد .

درحالی که ژرف حرف میزد مارگریت دچار تشویش و نگرانی بسیار سخت بود و باخود می گفت :

خبریش از این قادر به تحمل نیستم یکی از دوستان وسیله ای برای نجات من یافتند شرط عقل نیست که آنرا از دست بدهم و در این حالت درعاندگی باقی بمانم .

شاید اگر من این را از ابدانم وسیله نجات شوهرم آسان باشد آنوقت دیگر مرا دوست خواهد داشت و زندگی سابق را از سرخواهم گرفت انسان همیشه اشتباه می کند و بدبختی را از خوشبختی نیز نمیدهد بسیاری از مسائل زندگی ظاهری فریبنده دارند ما را گول میزنند و بسوی خود می کشانند درحالیکه همان فیه آرام نوید بدبختی ما است .

مارگریت بدون اینکه بداند چه می کند و سر نوشت او را بکجا

خواهد گذاشت در برابر سخنان او، صدائی لرزان گفت:

شما حق دارید من نامدای بد نشانی شما می نویسم راست است از
او دلیل خواهم خواست و ممکن نیست صرف نظر کنم برای من دلیل لازم
است .. دلیل؟

صدائی درشت و آمرانه از پشت سر او بلند شد و گفت: دلیل برای چه؟
مارگريت با شتاب روی خود را گرداند و ناگهان کنت اوريس را دید
که دستها را بچیب کرده و با حالتی تهدیدآمیز باو نگاه می کند.

دروزهائی که مارگريت بگردش رفتند بود کنت هم بنا به عادت همیشه
تفنگ شکاری خود را برداشت و پیاده براه افتاد اما چون کالسکه مارگريت
را از دور دید با نظر فرفرت، پیش خدمت هم باو گفته بود که خانم تنها بگردش
رفته و من جرأت نکردم حرفی بزنم.

وقتی نزدیک آنها رسیدند شنید که مارگريت میگوید برای من دلیل لازم است.
گفته بودیم که از مدتها پیش این زن و شوهر از هم میفرسیدند و کنت
بیشتر از زنی رحمت و نگرانی داشت و مارگريت را مانند سایه ای دنبال
می کرد این بود که بانگرانی تمام پرسید چه دلیلی؟

و ضمناً نگاه آتشین خود را از مارگريت بسوی ژوزف گرداند.

دختر جوان خون سردی خود را حفظ کرد او برای يك مبارزه حیاتی
خود را آماده ساخته بود و برای اولین بار در زندگی خود مجبور شد با
نهایت گستاخی دروغ بگوید زیرا در مقابل مردی مانند او که اعتمادش
را از هر جهت سلب کرده بود غیر از این چاره نداشت.

گفت این شخص کارگر بسیار خوبی است که مدت دوازده سال در خدمت
پدرم بود ظاهراً او را بعلت تقصیر کوچکی که خودش ادعا می کند مرتکب

آن نشده بیرون کرده اند من چون او رومی شناسم و میدانم کارگر شرافتمندی است و عیب و نقصی ندارد جز اینکه زود عصبانی میشود همیشه نسبت باو مهربان بودم اکنون بدتر دمن آمده تبیدرم توصیه کنم او را دو مرتبه بخدعت بپذیرد در این خصوص بیدرم نامه ای می نویسم و از او دلیل بیرون کردنش را می پرسم البته شما هم تصدیق می کنید تا دلیل در دست نیابد نمی توانم باو خدمتی بکنم بنا به تجربه سابق کمت اوریس نمی خواست این دروغ را باور کند لذا متوجه ژرف شد و با آهنگ آهرانه ای پرسید.

اسم نوجبست.

ژرف با کمی تردید پاسخ داد: ژرف نورل.

آقای ژرف اگر شما مخصوصاً برای همین مسافرت کرده اید که از زن من مدد بخواهید برای شما کمی گران تمام میشود زیرا مارگریت کاری نمی تواند انجام دهد.

آمدن کنت قلب ژرف را از جا شکن داد او آدم چند دقیقه پیش نبود عشق آتشین دردش شعله کشید و چنان از حال طبیعی خارج شده بود که می خواست دستی بر سینه این رفیق گستاخ زده و مارگریت را در آغوش بگیرد و بگوید.

کیست که نتواند او را از من بگیرد.

خوشبختانه مارگریت با نگاهی بر از رنج او را از این کار بازداشت اثر این نگاه چنان بود که حالت ژرف آرام گرفت و به کنت گفت:

بد بخشید من اینطور خیال می کردم.

کنت بنا نزدیک شد و گفت نوبی جهت خیال می کردی و انگهی برای چه در موقع حرف زدن با اشخاص بزرگ کلاه را از سر بر نمی داری.

و با یک حرکت دست کلاه او را به چند قدمی خویش پرت کرد.

رنگ ژرف مانند برف سفید شد و چقدر خودداری نمود که هیچ عکس العمل نشان نداد و با زحمت زیاد بر اعصاب خویش مسلط شد. با این حال لبهایش به شدت تمام میلرزید و آنرا بهم میمالید و هشت خود را گره کرده بود که مغز این رقیب مغرور و خودخواه را بگوید اما یک احساس درونی باو می گفت ساکت باش حال وقت آن نرسیده است.

مارگريت بطرف کلاه ژرف رفت آنرا از زمین برداشت و تکان داد سپس دودستی آنرا بطرف او دراز کرد و گفت.

کافی که زود عجبائی نمی شوند عزت نفس دارند مطمئن باشید که فردا نامه ای درخصوص شما پیدم خواهم نوشت.

چند دقیقه قبل مارگريت بشوهرش دروغ گفته بود اکنون دوبرقه این دروغ را تأیید نمود و خودش هم متعجب بود که چگونه توانسته است این دروغ را بگوید پطرس هم در برابر دشمنان مبارک دروغ گفت و سه بار مسیح را انکار کرد (۱).

مارگريت سوار کالسکه شد و قبل از حرکت بشوهرش گفت در کالسکه جای خالی برای ژرف هست او را تا شهر برسانیم اما کنت پیشنهاد او را رد کرد و کالسکه سرعت براه افتاد و ضمناً دستور داد از این به بعد حق ندارد تنها بگرددش بیايد.

ژرف سبک کرد تا کالسکه از او دور شد بعد از نخته سنگ زیر آمد و آه

۱- در انجیل مقدس آمده است که وقتی دشمنان به بازگشت مسیح به نزد حواریون آمدند پطرس سه بار مسیح را انکار کرد و گفت من او را نمی شناسم. معجزاً پطرس یکی از بزرگترین حواریون مسیح است.

عمیقی کیشد و ناگهان چون دیوانگانی شروع بخواندن آواز نمود.
اگر کسی در آن لحظه به رُزف نزدیک می شد احساس می کرد که در
روح آشفته این جوان طوفانی شدید به یکدیگر یا خشم و نفرت حکومت می کند.

۱۳

رُزف نورل چون اشخاص شکست خورده نزد برتراند رفت و برای
او توضیح داد که به چه مرارت و سختی از مارگریت اجازه ملاقات خواست
ولی هنوز صحبت او تمام نشده بود که مارگریت خشمگین شد و دستورداد
او را از منزل بیرون کنند.

برتراند پاسخ داد تو خیلی ندان و بی تجربه هستی باین زودی نباید
نامید شد زنهای عادت مخصوصی دارند زود خشمگین میشوند و نمی خواهند
به حرف کسی گوش بدهند اما بعد فکر می کنند و پشیمان میشوند اما من از آن
میسرم که این موضوع را برای شوهرش نقل کند اگر اینطور شد ترامانند
پس جاسوس از خدمت خود اخراج می کنم.

من میدانستم تنها نتیجه این کار بضرر من تمام میشود.
پس هفته گذشت دیگر صحبتی در این خصوص بین آنها بیان نیامد
روز هشتم وقت ظهر فرانس پست پاکتی بدست رُزف داد.

کارگر جوان آن را گشود و قیافه اش بطور ناگهان تغییر یافت اما
برتراند نامه را بدون تعریف از دستش گرفت و چنین خواند:

من در خصوص تو نامدای بیدرم نوشتم و آنها بدون اینکه موضوع

را بنویسند پاسخ دادند که تقصیر تو بوده است البته من از این پاسخ کسی ناراحت شدم ولی بعد فکر کردم که پدرم حق داشته افرادی مانند تو که حق ناشناس باشند باید در کوچه‌ها بخوابند.

با این حال اگر بیول احتیاج داشتید بمن مراجعه کنید از طرف دیگر بایند بگویم کارگر جوان و ماهری مانند تو میتواند در جای دیگر کار پیدا کند. نمیدانم از باب جدید تو درباره من چه فکری کند و می‌خواهد مرا با این حرف‌ها گول بزند شاید غالباً آنها اینطور باشند اما تو باید با وظایفمیان بدهی که افراد خانواده ما حادث دارند تاجیری را با چشم خود نه بینند باور نمی‌کنند او بقدری جسور است که می‌خواهد با من ملاقات کند هرگز ممکن نیست با تو بگو حق ندارد قدم در اورنیز بگذارد اگر ادعای اوز است است میتواند هر چه می‌خواهد بگوید.

برتراند نامه را تا کرد و گفت خدایا زنها چه موجودات عجیبی هستند اول اینکه نامه را از راه احتیاط از آرنا لودوکه فرستاده و دوم اینکه امضاء نکرده و شاید خط خود را هم عوض کرده باشد و این احتیاط‌ها نشان میدهد که از شوهرش می‌ترسد و باو چیزی نخواهد گفت با این حال چه آدم ساده‌ای است که خیال می‌کند من مانند او خط خود را بدست دیگری میدهم.

این قانون طبیعی است اشخاصی که نوشته خود را بدست دیگری میدهند مردمان احمق و نادانی هستند و معیذا از نوشته‌هایش پیداست که می‌خواهد محل ملاقات را من برای او معین کنم اما این کار هم مشکل است من مثل گاو پیشانی سفید هستم و هم‌کس مرا در اورنیز خواهد شناخت هنوز صبح نشده بود که ژرف احساس نمود آقای برتراند

در اطاق خودش حرکت می‌کند چند بار از اطاقش بیرون رفت و دو مرتبه برگشت .

در ساعت چهار و نیم صبح، ژرف بدون اطلاع وارد اطاق اربابش شده و دید فقه تریك آئینه درش نیمه باز مانده و روی میزك كيف بزرگ جرمی دیده می‌شد که درش قفل بود .

برتراند آنی وارد شد و کیف را از دستش گرفت و در آستر لباس خود جاداد و دگمه‌اش را انداخت بعد بحالت اعتراض گفت :

اینطور داخل اطاق اینخاص میشوند؟ هنوز ساعت شش نشده برای چه اینجا آمده‌اید ؟

ژرف گفت اگر مزاحم شده‌ام هرخص میثوم میل ندارید که در نهمه مقدمات سفر با شما همکاری کنم .

— چه مقدماتی ؟

— اینطور معلوم است که خیال مسافرت دارید می‌خواستم بگویم که بهتر است از این مسافرت صرف نظر کنید .

— برای چه ؟

ژرف گفت البته اختیار به خودتان است اما اگر من بجای شما بودم از بعضی پیش آمدها احتیاط می‌کردم البته من نمیدانم محتوی این کیف که آنرا در آستر لباس مخفی کردید چیست و نمی‌خواهم بدانم اما از طرف دیگر باید متوجه باشید که مارگریث زن زرتگی است .

امشب اینطور بفکرم رسید، شما چه خبر دارید که او مطلب را بشوهرش نگفته و بدستور گت این نامه را برای شما تنوخته باشد .

باید پیش‌بینی همه چیز را کرد آیا یقین دارید که آنها نمی‌خواهند

شمارا بدامی بیندازند، وقتی آنجا رفتید از کجا معلوم است چند تن از نوکرها بر شما تریزند و محتویات این کیف را صاحب نشوند همیشه روباه فکرمی کند که مرغبارا شکار می کند ولی گاهی از اوقات مرغبارا هم میتواند روباه را شکار کنند، بحرف من گوش کنید و آنجا نروید.

برتراند مردد ماند و دوزانو بروی صندلی نشست و گفت در کیف من بغیر از چند اسکناس چیز دیگری نیست.

حالت تردید برتراند گفتندهای او را تصدیق نمی کرد و ژرف آنچه واکه باید بداند دانست.

— پس اگر چیزی در کیف ندارید برای چه به داورنسی میروید مارگریت از خانواده میرون است و میرون ها مردمانی هستند که در برابر چیز نادیده پول نمیدهند.

برتراند ساکت و متفکر ماند موضوع نوکرهای کنت که ژرف بدان اشاره کرده بود او را ترساند با این حال هرچه فکرمی کرد قیافه شاگردش را درست نمیدانست زیرا نامه مارگریت نشان میداد که مطلب را بیچکس نگفته است.

ازجا برخاست و گفت نتیجه فکرهای من اینجا رسید که تراهم همراه ببرم تو میتوانی از طرف من پیغامی بنویسانی.

ژرف با اعتراض بطرف دررفت و گفت کاخ اورنسی جائی نیست که من بتوانم بطور آزاد داخل آن شوم.

— زیاد عجبانی نشو، در راه باهم صحبت می کنیم بهر صورت باید بین من و مارگریت یک ملاقات حاصل شود شاید معامله ما با او سر بگیرد یا کمی چانه زدن و بائین بالا کردن قیمت معامله ختم می شود اما من از این

چیز دیگر میترسم شاید او بخواهد با گریه و التماس مرا راضی کند من هم قلب نازکی درم وقتی یثزن در برابر من گریه کند بردباری را از دست میدهم با تمام این حرفها پول مبینی از او درخواست نمیکتم در برابر یک میلیون معامله مابآسانی تمام میشود.

همان ساعت برتراند بعضی دستورات لازم را بسایر کارگران خود داد بعد با تفاق ژوزف بیستگاه راه آهن رفت در ساعت شش قطار براه افتاد در ساعت ده بد ، بوم ، رسید و بوسیله یث در شگه سفری با اولین مهمانخانه اورنيس فرود آمدند .

برتراند گفت حالا وقت اقدام است زود برو و امیدوارم خبر خوبی بیاوری ژوزف چون برق براه افتاد و نیم ساعت بعد خود را جلوی پارک اورنيس رساند عدتی در اطراف جنگل یعنی همان محلی که چند سال پیش مارکی روکش کشته شده بود گردش کرد ، بامید اینکه مارگریت را ببیند .

شب در رسید برف فراوانی از صبح آن روز فرود آمده و با اینکه هوا باز سنده بود سردی هوا ادامه داشت با این ترتیب دیگر امید نداشت که مارگریت برای گردش از کاخ خارج شود بنا بر این چاره ای جز این نبود که از درب پارک وارد شود .

بدبختانه قراولی دم در ایستاده و ژروم پیشخدمت مشغول پارو کردن برفها بود او را ترد خود خواند و پرسید آیا آقای کنت برای صرف شام بمنزل نخواهد آمد .

— آقای کنت بمنزل مارکی روزان رفته اند و قبل از ساعت یازده نیمه شب نخواهد آمد .

این پاسخ ژوزف را سرور ساخت و قراول از ژروم پرسید

مگر آقای کنت با مارکی روزان آمد و رفت دارد .

— بلی ما شنیدیم ای که آقای کنت می خواهد آسیاب خود را با و بفروشد و معامله آن امشب تمام می شود .

— آسیاب را ؟ قطعاً سال دیگر پارك را خواهد فروخت .

سپس روی خود را بطرف ژوزف گرداند و گفت شنیدید آقای کنت نیستند برای فردا بیاوید .

— فردا دیر می شود امشب می خواستم او را ملاقات کنم ، خانم هم از پارك رفته اند ؟

— شما خیال می کنید که خانم باین زودی اشخاص را می پذیرد ؟

— من از آشنایان خانم هستم و خودشان گفته اند که هر وقت لازم شود بیایم .

— در اینجا گدايان را نمی پذیرند .

ژوزف گفت شما آدم بیرحمی هستید خانم از شما مهربانتر است خواهدش می کنم با و خبر بدهید که می خواستم خدمتشان برسم .

پرسید اسم شما چیست ؟

— ژوزف نورل .

— حالا خوب شد آقای کنت چند روز قبل سفارش کردند که اگر

شخصی بنام ژوزف اینجا آمد او را راه ندهم پس بهتر است پی کار خود بروی سپس نزدیک او شد و گفت صبر کن مثل این است که من این پارك را می شناسم یادم آمد يك روز این شخص بقصر آمد و نزدیک بود که سگ با با برتراند شلواری اش را باز کند این بیچاره بقدری بدبخت است که سگها هم با او مخالفند .

ژرف بامید اینکه صدای او را مارگریت بشنود بنای داد و فریاد گذاشت و گفت خیال می‌کنید من از باروی دست شما می‌ترسم.
اما در این حال صدای شلاق کلسکه چپ و غلطیدن چرخهای کلسکه‌ای بگوش رسبد در میان بهار ف در دوید و آفرانگشود و یک کلسکه یزد گنداخل پاره شد.

این شخص کنس اورنيس مادر کنت بود که اسبپی عروس خود را بعاريت گرفته بود تا بدین یکی از دوستانش برود.
اسباهم نفس زنان پیش میرفتند و کالسکه بزحمت توانست متوقف شود خانم اورنيس از ترس اینکه اسبها شرارت کنند فریادی کشید.
در اثر این سروصدا مارگریت که فریاد مادر شوهرش را شنید بندم ایوان آمد و چون ژرف را دید از شدت نگرانی رنگش سرخ شد.
خانم اورنيس که متوجه نگرانی عروس خود بود زروم را از خود خواند و پرسید این مرد که اینجا ایستاده کیست؟

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که ژرف بهشتب تمام از چند بلند بالا رفت و در برابر مارگریت تعظیم نمود و کلاه خود را از سر برداشت و صدای بلند گفت:

البته خانم بخاطر دارند که به بنده وعده فرموده بودند.
سپس آهسته گفت این مرد اینجا است چه وقت و در کجا حاضرید با او ملاقات کنید.

مارگریت از شنیدن این حرف لرزید چشمان خود را گرداند و مدتی چند با آخرین شفق آفتاب که در حال غروب بود نظاره کرد سپس بسوی ژرف برگشت و آهسته پاسخ داد.

امشب در ساعت ۹ در باغ فارنج.

ژرف خیلی آهسته گفت اگر وجود من احتیاج داشتید دست‌ها را بهم بزنید اکنون در برابر اینها خود را عصبانی کنید و دستور بدهید مرا بیرون کنند. در همین حال خانم اورنیس از کالسکه پائین آمده بود نگاهی کرد و گفت دخترم موضوع چیست.

مارگریت گفت موضوع دیوانگی ابن مرد است که اکنون پشیمان شده و بمن پناه آورده است.

سپس روبه ژرف نمود و با آهنگی خشن و آمرانه گفت: باز هم بشما میگویم بموجب اطلاعاتی که بدست آمده نمی‌توانم و نمی‌خواهم کاری برای شما انجام دهم شما دست و پا دارید می‌توانید جای دیگر کار پیدا کنید.

ژرف مایوسانه گفت آه خانم..

و بعد تعظیمی کرد و بطرف درخت کشتی بدو روش گفت:

مثل این است که شما با این بیچاره بخشونت رفتار کردید.

— راست است اما چاره‌ای نبود اینها مردمانی مزاحم هستند.

ژرف پیش از اینکه به‌تازد برتراند برود پیرامون قصر را از نظر گذراند، تاباخ نازنجه‌ستان را که محل وعده‌گاه بود پیدا کند آنجا محلی بود که در منتها‌الیه یک زمین سبزیکاری در گودالی عمیق محصور از چهار دیوار و زو بروی قصر واقع شده بود و بنظرش رسید که داخل شدن در آن از بالای دیوار آسان است در چند قدمی این باغ در کوچکی دیده می‌شد بطوریکه پنجره‌های اتاق کاملاً رو بروی باغ قرار می‌گرفت.

از چند سال پیش چیزی در این باغ کاشته نمی‌شد با سن جهت لازم

نبوده که از ترس و لنگردان آنرا محافقت نمایند، در آن تاریخ بصورت يك باغ متروك درآمده بود.

ژرف تا اوائل شب پیرامون وجوانب باغ را بررسی کرد سپس بسراغ برتراند رفت و او را دید که سرگرم خالی کردن بطری‌های شراب است عادت او بود که هر وقت می‌خواست کار مهمی انجام دهد زید می‌نوشید مقارن ساعت هشت و نیم از باب و شاگرد بعرف قصر نزدیک شدند و با احتیاط تمام خود را بر زمین چمن زار رساندند.

برتراند می‌گفت تو در اینجا میدانی و مواظب اطراف میشوی اگر کسی آمد باید سوت مرا خبر می‌کنی.
ژرف ساکت ماند

— حقیقت این است که بنا بگفته‌های تو نباید نگرانی داشته باشیم زیرا مارگریت موضوع را بکسی نگفته و گمان نمیکند نوکرهای او مزاحم ما باشند.

— گفت يك پیشخدمت بسیار احمقی دارد و بفرض اینکه کسی دیگر بیاید میتوانیم با او گلاویز شوم.

برتراند گفت مبحث نگو و نظیفه تو این است که مثل سنگ پاسبانی کنی و اگر بر فرض محال کسی مزاحم شد آنقدر او را سرگرم کن تا من فرار کنم اگر تو را دستگیر نمودند چون اسلحه همراه نداری برای آدهم داستانی می‌سازی و می‌گوئی برای گردش باین نقطه آمده بودی باین تقصیرات جزئی اسباب زحمت تو نمی‌شوند و با خیال راحت پیش من بر می‌گردی.
ژرف گفت بسیار خوب اما وقتی داخل نارنجستان شدی صحبت‌هایت را طولانی نکن هوا سرد است و لباسهای تو هم تارک است.

زنگ ساعت هشت و نیم در آمد، برتراند داخل نارنجستان شد از دیوار کوتاه خود را با تصرف انداخت.

ژرف با قلبی پر از نشویش در تار بکی منتظر ماند نفس را در سینه حبس کرد و با چشمان دریده نقطه مقابل را می نگریست.

بالاخره صدای در کوچک بلند شد و هیکل سیاهی شبی که خود را در شل بلندی پوشیده بود در اول پله نمایان گردید.

مارگريت با احتیاط زیاد پیشی می رفت. وقتی کنجکاوای وحشیانه زنی بیدار شود حتی جان و ناموس خود را در این راه میگذارد و بارها دیده شده است که زنان گستاخ برای حس کنجکاوای کارهای بزرگ صورت داده اند، بهمین دلیل جاسوسان زن در بردهای سیاسی موفق تر بوده اند.

تاریخ نشان داده است که از بیست نفر جاسوس زن در جنگ جهانی دوم دو نفر گرفتار شدند اما جاسوسهای مرد غالباً با دست خالی بر می گردند. بنظر میرسد که مارگريت کمی مردد مانده ولی ناگهان در روشنائی ماه دیده شد که پای خود را روی توده های برف گذاشت و در نارنجستان از نظر ناپدید گردید ژرف از جای خود حرکت کرد داخل باغ سبزیکاری شد و روی قطعه سنگی که روی روی باغ واقع شده بود بالا رفت، قدمها جلو تر گذاشت و پشت بک ساختمان شیشه ای که گلخانه نارنجستان محسوب می شد ایستاد، از آنجا چیزی را نمی توانست به بینند ولی از منفذ پلنشیننه شکست آنچه را که گفته می شد می شنید :

مارگريت وقتی بر تراند را پشت گلخانه دید سر پایش بنای لرزیدن گذاشت و خود را بدیوار چسباند اما این دیوار بقدری بلند بود که نیمی از بدنش را مخفی می ساخت.

یوتواند به گسناخی عجیبی تعظیم نمود و خیلی مؤدبانه گفت من این است که کمی نگران و مضطرب هستید اما لازم است که بگویم از چیزی نباید ترسید.

ژرف خوشحال بود که مکالمات آنها را می شنود و بزرگمت نفس را در سینه نگه داشت تا آنچه را که می گویند بشنود.

مارگریت قامت خود را برافراشت و گفت از چه چیز ترسم شما برای انجام معامله ای اینجا آمده اید هر چه می خواهید بگوئید.

— ظاهر سازی لازم نیست شما مایل بودید مرا بدینید منم از شما اطاعت کردم من پیشنهادی ندارم اما شما هر چه می خواهید بپرسید.

مارگریت نگاهی حقارت آمیز باو افکند و با صدای محکمی گفت پیغام داده بودید که مدرکی خطرناک از شوهرم در دست دارید مسکن است من این سند را به قیمت زیاد از شما بخرم اما باید ارزش این مدرک را بدانم بنابراین هر چه می خواهید بگوئید بیش از چند دقیقه فرصت ماندن ندارم زیرا ممکن است غیبت من برای منافع شما ضرر داشته باشد.

— خانم محترم شما خیلی شتاب دارید باید بگویم که بچه وسیله این مدرک خطرناک بدست من رسید ولی یقین بدانید نه وقتی که این سند در دست من است برای هیچکس تولید خطر نمی کنید.

— خدا را برای چند وقت را تلف می کنید.

— خانم این قسمت را بدانید که هر کس در این دنیا محکوم بمرگ است اگر من بر حسب اتفاق امشب سخته کنم و بمیرم و این سند را در منزلم پیدا کنند شما نمیدانید چه نتایج وخیم برای کنت و شما خواهد داشت شما نمیدانید من چدمی گویم منظور من حوادث آینده است که دیگران مانند

من سرنگهدار نیستم.

مارگریت با بی صبری گفت چه جمالت نامر بوطمی گوئید مثلاً این است که مرا مسخره می کنید و مدرک شما دارای ارزش نیست.

برتراند یکقدم جلوتر رفت و دست خود را بطرف او دراز کرد اما مارگریت با نفرت فراوان خود را عقب کشید و گفت بمن دست نزنید فقط حرف بزنید حق ندارید يك قدم جلوتر بیایید.

نزدیک بود که برتراند خشمگین شود خشم او از این جهت نبود که او را تحقیر کرده اند اما چون میدید که نمی خواهند برای کالای گرانهای او ارزش قائل شوند ناراحت و خشمگیر می شد پس با آهنگ آهرا نه ای گفت:

خانم در سه سال پیش من احتیاج به پنجاه هزار فرانک پول داشتم بیش خود گفتم برویم با آقای کنت بگسوئیم البته او این پول را بمن قرض خواهد داد.

ولی آن روز کنت از پیشنهاد من بسیار خشمگین شد و حاضر نشد با تقاضای من موافقت کند لکن چند ساعت بعد اتفاقی واقع شد که کنت در برابر من از او زد و با التماس و تمنای عاجزان دو برابر پولی را که از او خواسته بودم در جلوم گذاشت و از من خواست می کرد آنرا بپذیرم.

خاتم محترم چند لحظه بعد که دانستید موضوع از چه قرار است شما هم حاضر میشوید تمام دارائی خود را در برابر این سند بمن بدهید.

مارگریت شانه های بی اعتنائی را بالا انداخت و دستها را به بغل گذاشت و منتظر ماند.

با اینکه ظاهراً تشویق و نگرانی نداشت اما طوفانی عظیم در دلش

شعله می کشید و قلب و روحش را می سوزاند.

برتراند می گفت باید بسختان من گوش کنید تا بدانید برای چه کنت در آن ساعت حاضر شد از من التماس کند.

من آدمی و لنگرد و درمغانده هستم و برای تهیه معاش از صبح تا غروب کار می کنم در آن شب چون خیلی خلی خلق تنگ بودم داخل میخانه ای شدم تقریباً ساعت یازده و نیم بود وقتی باین ساحه رسیدم یک ساعت از نیمه شب گذشته بود.

در این ساعت بوسط جنگل رسیدم ، همان جنگلی که در کنار قصر شما واقع شده ناگهان صدای فریاد کسی و بدبختی آن نژادای بگوشم رسید. این صدا شباهت به پرواز پرندگان شب داشت اما ناله دومی شبیه باین بود که کسی در حال جان کندن است.

باشتاب پیش رفتم در وسط جنگل دو مرد را دیدم که روی هم افتاده اند جسدی که در زیر واقع شده بود مرده بود و مرد دیگر نیم خیز نشسته و با چشمانی وحشت زده باین جسد می نگریست.

این مرد هنوز دسته کاردشکاری را در دست داشت و بقدری نیغه کاردی حرکت بود که خیال می کردم این یکی هم مرده است.

با نزدیک شدنم دستش را گرفتم ناگهان قدر است کرد و مانند افعی زردگان از جای خود جستن نمود و بمن نگاهی انداخت.

چشمان او خونین و جنون آسا بود کارد را هنوز در دست داشت ناگهان آنرا بهوا بلند کرد و می خواست قلب خود را بشکافد اما من آنجا بودم و توانستم کارد را پاکوشش زیاد از دست او خارج سازم

وقتی کسی بخواهد خودکشی کند جنون خودکشی در همان لحظه

اول است چون آن لحظه گذشت تردید و ضعف نفس بر او غلبه می کند و نمی تواند زندگی را از دست بدهد.

همین حال برای این مرد پیدا شد و چند دقیقه بعد مرا همراه خود بمنزلش برد.

حقیقت مطلب این بود که کسی که او را از جا حرکت داد من بودم زیرا او توانائی را در رفتن نداشت و پاهایش میلرزید.

هیچکس ورود ما را ندید و او عادت داشت که شبها بمقار میرفت و ساعت یازده از در مخصوص بمنزل برمی گشت و در آنوقت تمام نوکرها خوابیده بودند.

مردی که در آن شب کشته شد همان کسی بود که هر شب با او بازی می کرد در آن شب بمن پیشنهاد نمود حتی بدست و پایم افتاد که دویز ابر مبلغی را که صبح آن روز از من ضایقه کرده بود از او بپذیرم اما من از او تقاضای دیگر داشتم و از او خواستم ورقهای بخط خودش بمن بدهد تا اگر کسی بمن بدین شد این اسلحه را در دست داشته باشم من حق داشتم این تقاضا را بکنم زیرا هم کس در آن شب مرا ندیده بود که از میخانه خارج شدم و بطرف جنگل رفتم.

البته عمل من باعث شد که خون یک میگانه پایمال شود بهمین جهت مردی که لحظه قبل با حملندای جنون آسا می خواست خود را بکشد حاضر شد برای حفظ جان خود یک چنین نوشته بمن بدهد.

اکنون ملاحظه می کنید که من آدم خوبی بودم اگر دادگستری مرا متهم بقتل می کرد برای خلاصی خود حاضر نمی شدم از این کاغذ پاره استفاده نمایم ما پایرهندهای ولگرد اینطور هستیم بدبختی راهی پذیریم

اما تقوی و پاکدامنی را از دست نمیدهیم.

اما خدا را شکر که بیش از روزگار مرا از چنین آزمایش وجدانی نجات داد و اینطور اتفاق افتاد که يك مرد دلگیر بدبخت يت يا دو ساعت بعد با این جنگل رفت و جسد مرده را با زرسی کرد و ساعت و پول و جواهر او را دزدید.

واقعۀ بسیار عجیبی بود زیرا فردای آن شب او را دستگیر و اعدام نمودند. بر تراند ساکت ماند و بقیه سخنان روی لبهایش خشکیده و نگاهی دقیق بنمازگريت انداخت تا تأثیر کلام خویش را مشاهده کند اما آنچه را که میدید برای او وحشت آور بود.

زنی که چند لحظه قبل با آن قیافه محکم و پرمناعت برابر او ایستاده بود تبدیل به مجسمه‌ای بی حرکت شده و ظاهری وحشت ناک داشت چهره شفاف او چون قطعه‌ای از سنگ مرمر سفید و مانند مجسمه بی روح بی حرکت بود.

این مجسمه خیالی چنان وحشت را بود که هر بیننده را میلزاند چشمان بزرگ و ثابت او مانند این بود که از اعماق يك ورطه هولناك به نقطه‌ای نامعلوم نگاه می‌کند.

لرزشی شدید و طاقت فرسا، اندوهی سنگین و خورد کننده سراپای وجودش را در تسلط داشت این اندوه چون سیلی خروشان بقلبش بالا آمد و مغزش را چون کسی که با گری گران کوبیده باشند گیج کرده بود.

گوشهایش صدای بر تراند را می شنید و در مغزش ضبط می کرد اما روح آشفته و وحشت زده اش در حال تلاش و خارج شدن بود.

انسان موجود ناتوان و درمانده‌ای است بارهای گران را تحمل می‌کند

اما گاهی در برابر یک ضربه روحی از پا در می آید.

ناپلئون در برابر سیل نیروی دشمن چون کوهی می ایستاد اما وقتی که در کاخ فونتن بلوشمشیرش را بر نی تسلیم کرد استقامت و پایداریش درهم شکست.

او احساس می کرد چیزی واقع شده که جبران پذیر نیست در مابین روشن آن باغ وحشت زنا چیزی را در انتظار خود میدید کوچهای دراز و تاریک جلوجشمش مجسم می شد که یکسویش ساکت و آرام و انتهای دیگرش پر سرو صدا بود آنچه را که چند قدمی خود میدید روشن بود اما هر چه از او دور می شد در سایه های تاریکی فرو می رفت.

وجدان آدمی در برابر بی عدالتی ها و ناسپاسی ها همین حد را دارد در کوچه های تاریک و بی سروته وجدان موجوداتی بی دست و پا و ولعیزند، جست و خیز می کنند، آنها از او می پرسند بکجا پناهنده شویم این همه تباه کاریها را قانون مرکب شده و قانون را وجدان نو ساخته اکنون از وجدان تو که پناهگاه بود بکجا باید متوسل شد.

قانون، عدالت، انسانیت، رحم و انصاف، نیکوکاری، بذل و بخشش، دستگیری از فقیران، رعایت حال یتیمان و هزاران امثال این غرائز پسندیده در آن حال در چنگال تقدیر دچار شده و تمام اینها و تمام ساخته های انسان میشکند میزنند و می گوید تو بودی که اینها را برای ماساختی اما از دست ساخته های تو غیر از رنج و مشقت کاری ساخته نشد پس حیوانات از ما بهتراند زیرا نه عدالت می شناسند ندانم نیکوکاری را شنیده اند معذرا در نهایت سعادت زندگی می کنند.

آن سنگ بدبخت که بایک استخوانی راضی است: گریه ای که ته مانده

غذای ما را می خورد از مارگریت خوشبخت تر است. زیرا مجبور نیست با کنت ازدواج کند و ژرف را با آن نیکی و پاکی لگنعال کند چون نام خود را افسان گذاشته باید برابر برتراند بایستد این سخنان را از او بشنود دامن کنت را بچسبد در برابر او قعظیم کند آنوقت نوکرها بدژرف اجازه ورود بقصر ندهند.

وای بر کسانی که این زندگی را پسندیده اند و حیوان را لکدکوب می کنند و خود را اشرف مخلوقات میدانند.

مارگریت در همان حال که برابر برتراند ایستاده بود در عالم خیال خود را در منزل پدرش، در موت پله زیر، یافت و میدید که در یکی از صبحهای زود در فصل بهار بچنگل رفته و عمو آرماند باومی گوید.

سرت را خم کن تا این شاخه گل را بزلقبایت بزنم.

عمو نیامین فریاد می کشید آه مارگریت تو چقدر خوشگل شدای اما ناگهان احساس کرد که در موت پله زیر، نیست و برعکس او را در یک زیرزمین نمناک زندانی کرده و در را برایش بسته اند.

اما چون برتراند از سخن گفتن بازماند ناگهان هوشیار شد و احساس کرد که شب است و در برابر او باغی پر از برف قرار دارد مامی باید وارد در یک گلخانه محصور ایستاده مردی ناشناس با او حرف میزند و این مرد با او می گوید که کنت اوزیس مرد جنایتکاری است روسری را بسرش انداخت و انگشتان خود را در گیسوان فرو برد مغزش را چنگ زد و ناله کنان گفت:

شما دروغ می گوئید، دروغی وحشتناک، شما مرد حقه باز و شاید هستید آنچه گفتید همه اش دروغ است، شما خیال می کنید من باور میکنم خدا یا این مرد باچه مهارتی این دروغها را می باز د مگر شما نمیدانید که

مارگی روگس از دوستان گنت بوده است.

برتراند گفت میدانم ولی خبر ندارم بین آنها چه گذشته بود من آدم سرنگهداری بودم و حتی درباره این موضوع از گنت توضیح نخواستم اما اگر شما این مدرک را بدست بیاورید تا آخر عمر غلام شما خواهند شد.

— آه راست می گوئید شما از نامهای صحبت می کردید.. آیا این حقیقت دارد؟ نمی توانید آنها بمن نشان بدهید. بلی بید آنها به بینم تا سخنان شما را باور کنم .. شاید میرسید.. خیر شرمید من خط او را خوب می شناسم .

قیافه و آهنگ صدای او یکی تغییر یافته و با حالتی تضرع آمیز مانند کودک خردسالی که برای يك اسباب بازی التماس می کند گفت باید من آن نوشته را بدینم، حق ندارید امتناع کنید، من دارم میسیرم بمن رحم کنید و آنها نشان بدهید .

برتراند با آهنگی حاکی از پیروزی گفت بگوئید چه قیمتی برای آن قائلید؟

— نمیدانم يك میلیون.. تمام دارائی خودم ولی اکنون که در دست من نیست والا بهمه می گویم که این سند جعلی است و شما خودتان آنها ساخته اید .

در ضمن حرف زدن با دودست خود بدست و لباس این مرد که ساعتی قبل او را معذور و کثیف میدانست چسبیده فقط يك آرزو داشت ، دیدن این سندچنان او را در پیچ و تاب انداخته بود که می خواست حقیقت بدبختی خود را با چشم بدیند .

برتراند دودست مارگریتر را محکم در دست گرفت و او را بطرف

پنجره‌ای که روشنائی از آن می‌تایید کشاند .

مارگریت باحالتی درمانده تسلیم اوشده بود اگر او را باخودش باآخر دنیا می‌برد میرفت .

بر نراند بی آنکه دستپایش را رها کند دست چپ خود را دریکی از جیبها فرو برد و از آستر لباس کاغذی ناخورده بیرون آورد و آنرا دربالا مقابل روشنائی نگاه داشت .

مارگریت سرش را پیش برد و به چشمان حریص بنامه نگریست و بر نراند با حرکت انگشت نای کاغذ را گشود و مارگریت توانست این مظهر را در مقابل روشنائی بخواند :

من اعتراف میکنم که در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷ مارکی روکس را بقتل رسانده‌ام .. اعضاء روزه گنت اورنيس

در اینوقت بر تراند احساس نمود که از سه باغ نارنجستان صدای بهم خوردن شاخه‌ای از درخترا می‌شنود بدنش لرزید و دستهای مارگریت را رها کرد و کاغذ را در محل خود مخفی ساخت .

سپس با حراف نظری انداخت و در حالیکه دست خود را روی دسته هفت تیری که از راه احتیاط در جیب پنهان کرده بود میگذاشت مدتی گوش فرا داد چون صدائی نشنید کمی اطمینان یافت و سر بلند کرد و گفت :

خانم .. ما اشتباه کرده بودیم .. کسی نیست .

اما ناگهان متوجه شد که باخودش خوف میزند و مارگریت مانند يك کابوس خیالی از نظر ناپدید شده بود .

چند دقیقه بحالت سکوت و بهشتزدگی می‌حرکت مانند سپس گفت آنچه را نمی‌خواهند بگویند بعدها خواهند نوشت معلوم است که او

می‌خواهند بمن پاسخ‌گویی بدهند.

با احتیاط تمام از گل‌خانه خارج شد و بطرف ژرف رفت و او را در همان محل مانند يك مجسمه بی‌حرکت دید.
يا كمك او از دیوار بالا رفت و گفت :

از آن شراب‌کده همراه آورده‌ای بمن بده از تشنگی هلاك ميشوم
پس از نوشیدن آن شیشه خالی را بدست او داد و گفت :

زود برویم من راه مخصوص را بلدم کد بفاصله نیم ساعت ما را به
مهمانخانه میرساند در اینصورت از مزاحمت کنت که در این وقت شب بمنزل
بر می‌گردد راحت خواهیم بود .

۱۵

چند دقیقه بعد از باب و کلرگر از میان جاده‌ای درختی راه می‌پیمودند
و چون جاده باریک بود ممکن نبود هر دو شانه‌بشانه هم راه روند از باب
با چوبدستی خود خیز بر میداشت و ژرف سوزن‌زبان پیش میرفت.

اگر مرد کهنه فروش معنی این سوت‌ها را میدانست از وحشت می‌لرزید
اما او هزار فرسنگ از آنچه که در آن ساعت در ذهن ژرف می‌گذشت دور
بود تا مدتی از راه بسکوت گذشت اما ژرف سکوت را شکست و پرسید :

خوب از باب از شب نشینی خودت راضی هستی مادرگريت با صدای
شیرین و دلپذیرش برای تو چه آواز می‌خواند .

برتراند گفت چرا درد مرا ناز می کنی من مانند کسی هستم که سرمایه اش را دزدیده اند بدبختی اینجا است خودم باعث این خسارت شدم - معنی این حرفها چیست آیا مارگریت حرف تو را باور نکرد. - افسوس بتو گفته بودم که من آدم خوش قلبی هستم و همین سادگی و نادانی اسباب زحمتم را فراهم ساخت .

ژرف گفت از سخنان تو چیزی درك نمی کنم تو وعده کرده بودی در مقابل این خدمت دوهزار فرانك بمن بدهی خوش قلبی تو بدرد خودت می خورد باید پول مرا بدهی .

- از این جیب پولها را بجیب دیگر می اندازم برای چه پول بدهم برای اینکه يك آقا پسر چند دقیقه کنار دیوار ایستاد و ما را تماشا کرد اگر راستش را بخواهی تو باید بمن پول بدهی برای اینکه وسیله نمایش معشوقه ات را فراهم کردم .

ژرف گفت اینجا چه حرفی است تو خودت قول دادی.

- بلی من قول دادم که دوهزار فرانك بتو بدهم که خدمتی را که بتو رجوع کرده بودم تمام کنی ولی نتوانستی کاری انجام دهی.

ژرف در پی بهانه بود که سروصدائی راه بیندازد از این جهت چوبدستی او را محکم چسبید و گفت :

حالا بتو حالی می کنم که ژرف نورل چه کاره است.

برتراند الحظهای کوتاه او را در انداز کرد و اندام ضعیف و ناتوان او را تحت نظر گرفت و گفت نگاه کن این پسر چه چه غلطها می کند پسر اگر من بخواهم من يك نقمه کوچك ترا قورت میدهم.

و ضمناً بطور شوخی عقب کشیده چوبدستی را بلند کرد اما ژرف با

ضربه محکمی چوب را از دستش رها کرد و در گودالی افکند
برتراند دوم رتبه شوخی را از سر گرفت و گفت پسر برو عصای مرا بیاور،
اخلاق تو خیلی بد است تومی بینی که من حالا غصه دارم و عوض اینکه
دلت به حال من بسوزد سر بسرم میگذاری شاید خیال می کنی ترا گول میزنم
اما نه .. وقتی به لیون رسیدیم برایت تعریف می کنم وانگهی حالا اول
کار است و من به تو کار دارم.

ژرف پس از کمی فکر عصا را برداشت و باو داد و دانست که پیروزی
برای او آسان است اما موقع برای این کار مناسب نیست.

دوم رتبه براه افتادند چندی بعد بیابانی پیدای رسیدند که در آنجا
جاده جنگل تمام می شد و جای خود را به زمین وسیع ریگزاری میداد
در پیرامون این جاده نیز پشته های کوچکی دیده می شد که سایه آن روی
توده های برف افتاده بود.

آنجا محلی خلوت و دور از آبادی بود و تا دو کیلومتری آنجا کلیه
دعوتان یافت نمی شد.

در چند قدمی این جاده در بالای یکی از تپه ها يك آسیاب بادی
بنظر میرسید که دسته های آن رو بهوا بلند شده و معلوم بود از مدتها پیش بدون
استفاده و متروک رها شده است.

وقتی به بالای تپه رسیدند برتراند برای رفع خستگی اندکی مکث
نمود و دستمال کثیفی را برای خشك کردن عرق از جیب بیرون آورد و
اگر در آن حال روی خود را می گرداند از نگاه وحشیانه ژرف دچار حیرت
می شد این نگاه مانند چشمان وحشی يك حیوان درنده و سهمناك بود اما
خوشبختانه برتراند متوجه این نگاه نشد و از مسیر خنکی که میوزید بنای

توصیف گذاشت .

داستان شگفتی است طبیعت رازهای نهفته ای دارد این کوچه و دره ، این درختان ساکت که درختا هر سخن نمی گویند شاهد هزاران تبه کاریهای بشر بوده اند ، گفتگوها و مشاجرات آنها را که اشرف مخلوقات نامیده می شود در دل خود نگاه میدارند شاید تمام موجودات در آن لحظه شاهد ناظر وقایعی بودند که بین این دو نفر میگذشت .

ژرف نگاهی بصلیب بالای تپه و نظری بآسیاب ساکت انداخت و بنظرش رسید که این صلیب و این آسیاب ساکت موجود زنده ای هستند که میدانند ژرف در آن ساعت چه میخواست بکند .

اینها و تمام موجودات تماشاگرانی ساکت بودند و در حقیقت ژرف میخواست کاری بکند اما نمیدانست از کجای آن شروع کند ولی در همین حال اتفاق و تقدیر راه کار را پیش پای او گذاشت .

بهترین موقع عمل وقتی است که تقدیر و پیش آمد بدون مشورت ما کاری را انجام میدهد .

بر تواند شروع بر راه رفتن نمود راهی را که او انتخاب کرد بین دو تخته سنگ واقع بود و در سمت چپ آن قطعه ای بود که خاک زمین فرو رفته و گودالی را ایجاد کرده بود .

شاید از این جهت که تمام شران شیشه را سر کشیده بود با همایش قدرت راه رفتن نداشت و پای چپش یکی از شاخه های علف هرزه گیر کرد و لاگهان از پشت در آن گودال عمیق افتاد .

خوشبختانه گودال چندان عمیق نبود و توده های برف نگذاشته زیاد صدمه بخورد اما سرش یکی از کنبه های علف تصادم نمود و بیپوش بیفتاد

حسابش خود بخود تصفیه شد ولی هیچ جای بدش عیب نکرد فقط مختصر خراشی صورتش وارد آمد و صبح و سائیم در نه گودال بیهوش شد.

چند دقیقه بی حالی او طول کشید وقتی بیهوش آمد تعجب و حیرتش بیشتر شد ماه را بالای سرش دید و آسیاب و صلیب در سمت چپ و راست او منظره جالبی داشت.

نمیدانست چه واقع شده فکرش درست کار نمی کرد اما حسن کجنگای او کم کم توجهش شد و دانست حادثه ای رخ داده و قهرمان این حادثه خودش بوده است. رفته رفته افکارش روشن تر شد یعنی نقاط تاریک را بیاد آورد و با خود گفت یاد می آید تندام بدرختی خورد و باین گودال افتادم اما چرا افتادم.. من تنها نبودم پس این ژرف کجا است.

در آنوقت ژرف را دید که در کنار گودال نشسته در حالیکه پاهایش آویخته دستها را در بغل گذاشته و ساکت و صامت باو نگاه می کند فریاد کشید آنجا چه می کنی برای چه بکمک من نمی آئی؟ از این گودال خلاص شوم.

ژرف نکان نخورد و یک کازم هم پاسخ نداد و مثل اینکه کر و لال شده است بیك نقطه نامعلوم خیره شده بود

چون دیش ژرف نکان نمی خورد ازجا حرکت کرد که خودش بلند شود اما نتوانست و متوجه شد که ژرف دست و پای او را باواری محکم بسته است که حرکت برای او غیر ممکن است.

تصور نمود خواب می بیند اما بزرودی دانست آنچه را که می بیند در عالم بیداری است و ژرف از بی حالی او استفاده کرده و در حال بیهوشی دست پایش را بسته است.

بخاطرش رسید که در وقت آمدن از لیون ژرف بسته طنابی با خود برداشت و با او گفته بود که برای بالا رفتن از دیوارها لازم می‌شود و حال میدادست که این طناب را بدان جهت برداشت که مردی مانند او را در این گودال طناب پیچ کند.

این کار چه معنی داشت اما او در آن حال بقدری بی‌حال و ناتوان بود که نمی‌توانست دلیل آنرا پیدا کند.

چند دقیقه دیگر ساکت ماند ناگهان فکری بخاطرش رشید شاید بتواند با کمک انگشتان طنابهای را باز کند اما این امید هم مبطل بی‌اس شد زیرا دستکشهای پشمی دردش بود و انگشتانش قادر بکار کردن نبود. چند دلیل برای این کار پیدا کرد اما هیچکدام برای او قانع کننده نبود پرسید ژرف این چه نوع شوخی است.

ژرف گفت هیچ شوخی در کار نیست.

— خوب شد که صدايت در آمد حالا جواب میدهم.

ژرف گفت ساکت باش می‌بینی که من سرگرم کاری هستم.

و در حقیقت يك كيف بزرگ چرمی دردست داشت که مشغول واریسی جیبهای آن بود برتراند کیف خود را شناخت و چشماش از تعجب و حیرت باز ماند.

— معلوم شده‌ی خواهی پولهای مرا غارت کنی.

— خیر در این کیف بیشتر از دو اسکناس دوست فرانکسی چیزی

ندارد آنها مال خودت من دزد کوچولو نیستم و اگر بخوایم دستبردهای بزرگتر می‌زنم در این کیف در جستجوی چیز مهمی هستم که تو میدانی. . . اتفاقاً این دفعه را در زندگیت دروغ نگفته‌ای این تقمیدای است که بدرد

مارگریت می خورد.

سپس کیف را با نفرت بطرفی انداخت ولی دومرتبه خم شد و آنرا برداشت و در جیب برتراند چه داد.

خوشبختی يك چیز نسبی است برتراند احساس می کرد با اینکه دست و پایش بسته است باز هم حق دارد کمی خوشبخت باشد.

برقی از مسرت در چشمانش درخشید و چون دیدن زلف کمی اوقات تلخ شده امیدوار بود که او نتوانسته است آن لقمه چرب را بدست بیاورد سپس خندید و گفت :

وقتی که بنو می گفتم که قادر نیستم از تاثیر چشمان زیبای زنان در امان باشم راست می گفتم . حماقت من گل کرد و هرچه داشتم از دست دادم . حالا مرا باز کن می بینی که از سرما می لرزم.

— اتفاقاً جای خوبی داری در آنجا از وزیدن باد در امان هستی.

مقابل گودال نیست قیافه اش خیلی آرام و ساکت بود. همین آرامش بی موقع برتراند را دچار وحشت کرد بالاخره گفت :

این شوخی تمام نمی شود دیگر منتظر چه چیز هستی و من امشب می خواهم انتقام مردی را که کشته ای از تو بگیرم.
برتراند گفت تو دیوانه ای.

— ساکت باش من دارم حرف می زنم نه تو... وقتی در نارسختان با مارگریت صحبت می کردی حسن کنجکاو مرا تحریک نمود و صورت خود را به پنجره ای که شکسته بود چسباندم بدبختانه از قفس اینکه شما متوجه حضور من شوید نتوانستم تا آخر آنجا بمانم اما بعضی مطالب را که در آنجا شنیدم در گوشم مانده و هرگز یادم نمی رود .

تو مرد قاتلی هستی شاید وجدان تو گاهی از اوقات این ندا را در گوشت الهام کند حالا اگر اجازه بدهی این مطالب را بلندتر می گویم.
- تصویر می کنی مارکی رو کس را من کشته ام .

- اگر او را هم کشته باشی برای من زیاد مهم نیست اگر تمام مردم یکدیگر را بکشند و بازه کنند من باین کشتارها توجهی ندارم زیرا آنهاییکه باید کشته شوند کشته می شوند اما موضوع مهم این است که تو با سکوت خودت مرد پابرنه و وولگر دی که تنها نصیرش این بوده است که داخل جنگل شده بدست خود کشتای یا بهتر بگویم اجازه داده ای او را بچرمی که مرتکب نشده اعدام کنند این قسمت مرا سخت ناراحت می کند من حق دارم از وولگردها و پابرنه ها که قوم و خویش من هستند دفاع کنم و می خواهم بقصاص خون این مرد بیگناه ترا بکشم .
برتراند با وحشت فریاد کشید از یث بیگناه ؟ مگر نمیدانی که از جیبهای مرده را خالی کرده .

- پدرم وقتی زنده بود می گفت: هر وقت در جنگل مرده ای را دیدم ساعت و پولش مال من است حالا قبول کن کسی که بدست تو و یا اجازه تو کشته شده از اقوام نزدیک من بوده است .

برتراند چشمان خود را بست از سخنان ژرف میترسید با این حال سر بلند کرد و پرسید جدی بگو چه می خواهی بکنی .

- کار بسیار ساده. می خواهم ترا زیر برفها دفن کنم.
مقداری برف جلو گودال جمع شده بود ژرف آستین هارا بالا زد و با شتاب شیطانی توده های برف را جلو گودال کوه کرد و وحشت برتراند مضاعف شد قوای خود را بکار برد فریادی بلند کشید بطوریکه بانگ او

در جنگل منعکس شد و یکی از فریادها از دور صدای او را تقلید کرد.
 ژرف باو گفت آرام باش این جنگل جوی خلوتی است و اگر تا فردا
 فریاد کنی کسی بدادت نمیرسد و اگر ساکت نشوی دهانت را می بندم.
 دومر تبه بکار خود سرگرم شد با این حال بر تراند دست از جان خود
 نکشید و بجای فریاد کشیدن مشغول فکر شد و بخود گفت معلوم نیست این
 ژرف لعنتی چه می خواهد بکند زیرا حرف دلش را هنوز نگفته است.
 باورم نمی آید که او مرد بدبخت و فرسوده ای مانند مرا در زیریرف
 خاک کند برای اینکه من در هرگز يك و انگرد بدبختی که او را ندیده ام
 دخالت کردم! خیر او هر چه آدم بدی باشد باور نمی کنم دارای این تقوا و
 پرهیزکاری باشد مگر نمی گوید ماها که در طبقه بالا زندگی می کنیم
 عاطفه و قلب نداریم آنها حاضر نیستند هیچیک از صفات آدمی را بماندهند
 ژرف هم مثل ما است پس نباید دارای صفاتی مثل آدم های بالا داشته باشد
 شاید از من پول می خواهد و منتظر است که مرا بحرف بیاورد در این صورت
 چاره کار هنوز از دست نرفته است.

بنابر این فریاد کشند ژرف بمن گوش کن.

و چون ژرف بطرف او خم شده بود افزود بگو از من پول می خواهی
 چقدر باید بدهم تا این بازی تمام شود.

ژرف دودست خود را چون قیس ها به آسمان برافراشت قیافه اش
 چون گناهکاری که تبرئه خود را از وکیل مدافع شنیده از هم باز شد و گفت
 بلی من پول می خواهم چقدر فکر کردی تا این موضوع را دانستی
 امانم آدم خوبی هستم و طمع زیاد ندارم فقط آن دوهزار فرانك را که
 صبح امروز وعده کردی و هنگام غروب زیرش زدی از تو می خواهم

برتراند گفت سه هزار فرانت میدهم .

— نوحیلی مرد باسختی هستی اما من حق خود را می‌خواهم و یکشاهی. هم نباید کم بشود از آن گذشته چون رفتار تو باعث سلب اعتماد من شده از تو يك ضمانت جزائی می‌خواهم .

— هر چه می‌خواهی ازتوی کیفم بردار .

— خیر فردا ادعا می‌کنی که همراهِ برداشته‌ام می‌خواهم از درسی که بمن دادی استفاده کنم يك نوشته باید بمن بدهی . نوشته کوچکی که تعدیق کنی مرد یگانه‌ای را بکشتن داده‌ای اگر این کاغذ را بدهی خیالم از هر طرف راحت خواهد شد .

— چه مبمل می‌گوئی من چهوقت عده چنین چیزی کرده بودم .

— اما من می‌خواهم بخط خودت نوشته‌ای در دست داشته باشم البته تو دوست نداری که خط خودت را بدست کسی بدهی . . بچپنم که میل نداری باید بخط خودت يك نفر این نوشته را بدهی و آن یکنفر هم من خواهم بود .

برتراند فریاد زد هرگز .. هرگز .

ژرف گفت نگوهرگز . این کلمه باعث بدبختی است زیرا سروکار تو را با مأمورین دولت خواهد انداخت .

دو مرتبه شروع کرد توده‌های برف را جمع کردن و يك دیوار مرتفع از برف جلو دخمه توده شده بود و دقیقاً بدقیقه بزرگتر و بلندتر می‌شد و گاهی از اوقات ژرف از زیر این دیوار باو نگاه می‌کرد و می‌گفت یزندان اعمال شاقه فکر کن اگر می‌ترسی کاغذ را بنویس .
برتراند با صدای خشن خود گفت هرگز .

ناگهان ژرف يك طبقه از دیوار را روی او ریخت قطعات برف مانند سقوط بهمین پناهیش را گرفت.

دندانهای برتراند بعداً درآمد سرمای شدید را احساس می کرد که در درگه و پوستش رخنه می کند و رفت و رفتند بطرف قلب بالا می آمد و نزدیک بود او را بدنای آخرت میرد اشاره ای کرد و بالکت زبان گفت می نویسم .. می نویسم.

ژرف خود را با يك خیز باورساند سرش را بلند کرد و بقیه مشروب را در گلویش ریخت .

مشروب از دوستان خوبی است که هرگز کسی را گول نمی زند و در حقیقت اثر معجز آسایی در برتراند داشت و احساس نمود که زندگی و حرارت دومرتبه بسوی او بازگشته است .

- اگر می خواهی بنویسم دستهایم را باز کن.

- دست راست تو میتواند بنویسد دستکش را هم از دست بیرون می آورم اینهم يك هنداد و يك کاغذ ، آدم های مثل تو سواد نوشتن دارند با دست چپ سرت را نگاه میدارم انگشتهای تو پنج کرده آنرا مانش میدهم تا گرم شود .. حالا خوب شد من دیکته می کنم ، روشنائی ماهم کافی است مثل این که روز است.

سپس مطالب زیر را با او دیکته کرد:

در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷ من با چشم خود ناظر بودم که کنت اورفیس ، مارکی روکس را بقتل رسانید سکوت من باعث مبرگه يك بیگناه شد . امضاء لوی برتراند.

برتراند در حالی که می نوشت گفت البته وقتی دوهزار فرانک را از

من گرفتی این کاغذ را بمن پس خواهی داد.

— زیاد امیدوار نباش ولی مطمئن باش آنرا جلو چشم تو میسوزانم
و چون کاغذ را در کیف خود جا داد کاردار بیرون کشید بقاصله يك لحظه
طنابهای دستوپای او را گشود و محبت را بجائی رساند که در بلند کردن او
فیز کمک کرد سپس دور شد و گفت:

آقای برتراند خواهش میکنم در جیب خود جستجو کنید و مطمئن
شوید که گنج گرانهای شما در جای خود باقی است.

برتراند با شتاب دست بکیف خود برد تا مطمئن شود نامه مزبور در
جای خود باقی است و چون جای آنرا خالی دید یکقدم جلو گذاشت که
بسوی ژرف حملد کند اما چون دست و پایش یخ کرده بود نتوانست و با خشمی
جنون آسا هوا را بین دستهای خویش فشرد و شروع بدشنام دادن گذاشت.
سگ درنده و قبی زخمی شد دندانهای خود را نیز می کند.

ژرف با قیافه‌ی محکم و موقر گفت حالا من مالک يك چنین گنج
گرانها شدم و با این ترتیب اختیار جان يك كنت و يك خورده فروش سرهایه
دار در دست من است.

سپس افزود: آقای برتراند اگر میل دارید این کاغذ را از من بگیری
با هم دوئل می کنیم شما با هفت تیر خودتان و من با کاردار.

برتراند با شتاب اسلحه خود را بطرف ژرف قرار داد و رفت اما دو
مرتبہ بفکر افتاد و هفت تیر را در جیب گذاشت.

ژرف با مسرعتی تمسخر آمیز گفت اگر از کار من متیرسید با چوبدستی
از خود دفاع می کنم.

کهنه فروش مبهوت و بی حرکت ماند و بسا نظاره می کرد خودش

نمیدانست چه حالت عجیبی باز دست داده خشمی شدید حاکی از یأس و ناامیدی سراسر وجودش را فراگرفت و بدون اینکه حرفی بزند با قدمهای آرام از آنجا دور شد.

زرف تا وقتی آنجا ایستاد که هیکل لرزان برتراند در پشت تپه‌ها ناپدید گردید سپس نگاهی عمیق باین صحنه‌های عجیب و باین صلیب و آسیاب دودی و درختان نیمه شکسته در روشنائی ماه افکند و در این نگاه عمیق دنیائی از مسخره جلو چشمش مجسم شد همه چیز بنظرش مسخره می‌آید دنیائی بر از ماجراهای فریبنده بود صلیب شکسته نماینده تقدیر بود و نشان میداد که بزرگترین قربانی مقدس کاری برای از بین بردن تباه کاریهای بشر صورت نداد و آسیاب دودی نماینده گردش حوادث جهان بشمار می‌آمد و درختان نیمه شکسته نماینده ساکت آفرینش و ابدیت بودند.

۱۶

اگر دکتر کروت پزشک معالج، مارگریت را در حال خارج شدن از باغ نازنجستان میدید تشخیص میداد که مارگریت دیوانه شده است مارگریت می‌رون در آن حال حالت طبیعی نداشت مغزش را طوفان خروشان مانند بادهای شدید حرکت میداد بدش مانند برگ خشک که در مسیر طوفان سهمگین واقع شده بچپ و راست در حرکت بود مثل این بود که روح از جسدش بیرون رفته و بدن او در حال دست و پا زدن است.

این بدن بی‌روح از گل‌خانه خارج شد زیرا آنچند را در آنجا دیده

و شنیده بود برای او توان فرسابود.

بدون اینکه کسی او را به بیند برفهای باغ را لنگد میزد با دیدگاش برفهای سفید را میدید اما نگاه او کاملاً بیروح بود ژرف را هم ندید که جلو راهش را گرفته و بکلی از یاد برده بود که مردی بنام ژرف در جهان وجود دارد فقط بنا به عادت چون راه را بلند بود پیش رفت و خود را بدری رساند در راه پترف خود کشید آنرا پشت خود بهت از پلهای بالا رفت داخل احاق خواب شد و مانند جسمی بیروح خود را بروی صندلی دسته دار انداخت.

در آنجا روح مارگریت بجسدش بازگشت نمود و نگاههایش فروغ و تابش اولیه را پیدا کرد.

در حالیکه پیشانی خود را بزریر انداخته و دستها را به بغل گذاشته بود مدنی چند تقدیر شومی را که در پیش داشت در نظر معجم ساخت این تقدیر گودال مهیبی بود چشمانش با عمق گودال هولناک فرو میرفت و وحشت او بقدری بود که میتوانست بگوید در حقیقت جهنم را با چشم خود دیده است.

می گفت من نمرده بودم با این حال نمی توانم بگویم زنده هستم. خدمتکار ضربه ای بدرزد. باو گفت برو با تو کار ندارم نمیخواست که خدمتکار قیافه پریشان او را بدینند خیال می کرد هر کس این قیافه را به بیند لکه بدنامی را در پیشانی او خواهد خواند.

وقتی که، قانی خارج شد از جا برخاست و گفت نه دیگر نمیتوانم در این منزل بمانم اینجا خانه وحشت است.

در دل خود فکرها کرد اما اعتراضات خود را بکنار زد و وحشت داشت.

میترسید ... و هر چند باومی گفتند باز هم میخواست برود برای رفتن خود چه بهانه داشت البته هیچ اما افکار باطنی راه را باو نشان داد قطعه کاغذی که در دستش بود برداشت و چند سطر روی آن نوشت مضمون نامه بدین قرار بود - من در این منزل خوشبخت نیستم و باعث خوشبختی شما هم نمی شوم میخواهم چند هفته نزد پدر و مادرم بمانم از شما اجازه نمی خواهم زیرا میدانم موافقت نخواهید کرد از ز نو نامه ای می نویسم و ثابت خواهم کرد که هم برای شما و هم برای من بهتر است مدنی از یکدیگر جدا باشیم نامه را روی میز توالت خود گذاشت و مقداری پول از جیب برداشت اولین فکرش این بود که درب اتاقش را باز بگذارد که فردا مجبور نشوند برای باز کردن آن قفل ساز بیاورند بعد از انجام این کار بفکر مقدمات فرار افتاد تا بین خودش و کسی که از دیدن او میترسید فاصله ایجاد کند .

باكمك يك چارپايه كوچك از ديوار بالا رفت و خود را بخارج رسانيد از ترس اينكه مبادا در راه بكسي برخورد نمايد جاده، از ناهای لاوك رايش گرفت . ده دقیقه بود که راه میرفت کالسکه ای را در راه دید که بطرف او رنيس میروند اما ندانست مال کیست شاید کنت بود که بمنزل بر می گشت ، خود را پشت درختان مخفی ساخت تا کالسکه رد شد سپس با اینکه برفها زیر پایش میلرزید سرعت تمام بنای دویدن گذاشت و بطوری می پرید که خودش تعجب می کرد مانند پشه ای معجز آسا که گاهی انسان در خواب می بیند.

گاهی نگاهش بی فروغ و چشمش تاریک می شد ولی ترس و وحشت راه را باو نشان میداد گاهی هم از بی هوشی بهوش می آمد و با نگاه خود جاده و برفهای اطراف را از نظر میگذراند آنوقت بود که بدش میلرزید و بنظرش

میرسید که روی برقیبا لکه خون دیده است درین راه دو نفر او را دیدند یکی از آنها بدیگری گفت:

غلط نکنم این زن کنتس اورنيس است.

با خود گفت خیر آنها اشتباه می کنند من کنتس اورنيس نیمم نام من مارگریت میرون است.

نیمه شب بایستگاه راه آهن رسید قطار سریع السیر پاریس ژنوین ساعت سه و چهار از بوم میگذشت بنابراین فرصت داشت که خود را باین قرن برساند.

در یکی از مهمانخانه ها را که می شناخت و چندبار باشوهرش برای گردش آمده بود کوید، همه خوابیده بودند دوبرتبه زننگ زد و با داشت خود بدر کوید و خودش نمیدانست چه میکند بالاخره مهمانخانه چی در را باز کرد.

بوگفت يك ك'لنكد بمن بدهید هر چه پول می خواهید میدهم.

باسخ داد در این وقت شب غیر ممکن است.

باها را بزمین کوفت و گفت لازم است باید تهیه شود و هر چه می خواهید میدهم.

او میدانست هر چه حکم می کند اجرا میشود رفق درش بقدری آمرانه بود که مهمانخانه چی را تحت تأثیر قرار داد و همه را بیدار کرد و دستور داد کالسکه را به بندند.

مارگریت منتظر ایستاده بود همه باو با تعجب نگاه می کردند و بعضی ها پنجره را باز کرده باین زن دیوانه می نگریستند او برای آنها بیاندھائی می آورد و حرفائی میزد که غیر قابل قبول بود شاید بعدها خودش

پادشاه می‌مدجه گفته است اما چون دختری زیبا مانند او حرف می‌زد همه مجبور بودند بپذیرند.

ساعتی بعد خود را بایستگاه رساند، سوار شد و تری با سرعت برق برای افتاد آن روز یکی از یکشنبه‌ها بود و مردم مون پلزیز گرد هم جمع شده و آقای و خانم میرون هم سرگرم گفت و شنود بودند.

بعد از بازی آقای میرون صندلی خود را جلو کشید، عموبنیامین در کنارش نشست گرم صحبت و خنده بود از اوضاع سابق اثری در خانه میرون مشاهده نمی‌شد بعد از عزیمت ژرف آقای میرون همیشه مغموم و اندوهگین بود زیرا بهترین کارگران خود را از دست داده بود و در نظر او اینطور می‌آمد که گنج گرانیهایی را از دست داده است.

در اینوقت زنش پرسید بچه فکرمی‌کنی.

عموبنیامین گفت پریش ندارد به ژرف عزیزش فکرمی‌کند.

میرون سر بلند کرد و گفت راست است حاضر بودم پانصد کارگر را از دست بدهم اما او بماند.

زنش گفت خدا کند که او خوشبخت شود.

میرون گفت البته تو شوخی می‌کنی ولی این کارگر برای من از هر چیزی قیمتی‌تر بود نظیر او را تا امروز ندیده‌ام.

برای آنها شرح میداد که تاکنون چند کارگر دیگر از پاریس و جاهای دیگر آورده‌ام همه کار می‌کنند ولی موقع شناس نیستند بفارشات مردم توجه ندارند. و بعد از ساعتی که کار کردند راه میخانه را پیش می‌گیرند. زنش گفت برای چه بخود زحمت میدهی و اینهمه کار می‌کنی تو بقدر کافی برای زندگی خودت داری مگر میخواهی جای پادشاه را بگیری.

عمو بنیامین می‌خواست جواب او را بدهد که در اینوقت صدای آمد و رفت زیاد در راه روشنیده شد و ناگهان در باز شد و مارگریت با قیافه‌ای آتشین و ظاهری وحشت زده داخل سالون شد.

مانند کسی بود که در امواج دریا دست خود را بسوی ساحل دراز می‌کند. پنج نفری فریادی از تعجب کشیدند.

باران سولالات باریدن گرفت بعد ساکت شدند تا سخنان مارگریت را بشنوند ولی رنگ او بهشت تمام پریده بود و چشمان سرخ شده‌اش همه را بوحشت انداخت بالاخره بسخن آمد و گفت.

چه خبر است؟ من هتم چرا اینقدر متعجب شدید مگر دلان نمی‌خواست پیش شما بیابم.

خانم میرون گفت حالا فهمیدم پزشک معالج گفتند بود که باید تغییر آب و هوا بدهی اینطور نیست.

— آری همین است... همین است.

— پس شوهرت کجا است.

— جامه‌دان بخودت نیاورده‌ای مگر نمی‌خواهی چند هفته پیش ها بمانی.

— در راه جامه‌دان را گم کردم بعد مطالبه می‌کنم.

خانم میرون او را بطرف پنجره‌ای کشید و پس از مدتی که باو نگاه کرد بطور ملامت گفت خدایا تو چه کرده‌ای که اینقدر لاغر شده‌ای.

— تقصیر من نبوده.

عمه آرماند گفت او را ملامت نکنید، او مدتی بیمار بوده و می‌بینید که گونه‌هایش فرو رفته است.

خانم میرون گفت همه‌کس ناخوش می‌شود ولی باید آدم خودش را مواظبت کند همه کار بدست آدم است.

پدرش گفت توجه لاغری چه چاق باشی من دوست دارم. سپس او را در آغوش کشید و ناگهان بغض مادرگریت ترکید و بگریه افتاد.

بغلش کرد و گفت مارگوی عزیز برای چه گریه میکنی. دلش می‌خواست مانند سابق که دختر کوچکی بود از نه قلب بخندد آرزو داشت که سرش را بلند نکند و همیشه همینطور بماند تا نتواند قیافه‌کسی را ببیند و هیچکس سراغش نیاید و با او حرفی نزنند و اسمش را کسی بر زبان نیاورد.

و چون بقدر کافی گریه کرد احساس نمود اندکی راحت شده و قوت قلب پیدا کرده است.

خیال کردند که گریه او از ضعف و ناخوشی طولانی است احاطه‌اش کردند و شروع بصحبت نمودند اما هرچه گفتگوی آنها ادامه یافت خانم میرون میدید که دخترش سخت ناراحت است از جا بلند شد و بدخترش گفت:

دختر جان خیلی خسته هستی برو کمی استراحت کن و با اشاره‌ای شوهرش را از جا بلند کرد و هر دو با مادرگریت از سالون خارج شدند. وقتی او را با طاقش رساندند مادرش دست او را گرفت و گفت:

بگو اتفاقی افتاده است؟

خطوری نشده فقط همین است که شوهرم مرا دوست ندارد و منم

دیگر اورا دوست ندارم و اگر باهم زندگی کنیم زندگی من جهنم است من دیگر هرگز پیش او نخواهم رفت نمی خواهم .. خیر هرگز نمی خواهم آنجا بروم.

این پاسخ برای خانم میرون بمنزله ضربه هولناکی بود مثل اینکه بگویند مستعمرات انگلیس را باید دست انگلستان بگیرند فریاد کشید و خود را بزمین اداخت و اعصابش شدت تحریک شد.

پدر و دختر بزرگوار او را بهوش آوردند وقتی بهوش آمد اولین کلام او این بود .

خدایا! اگر مردم بدانند چه خواهند گفـ

مردم! چه کلام غلطی! همین قید و بندها است که اجتماع را بدبخت کرده انسانی که ذی وجود نیست و مقررات غلط اجتماع دست و پایش را بسته از آزادی محروم است یثروزیك آدم سرسام زده پشت میزی نشست قانونی نوشته دیگران هم فکر او را پیروی کرده اند این قانونی برای مردم سنت و عادت شده و صورتی زشت دست و پای ما را بسته است ای فلاسفه عقلی شما چه گناهی مرتکب شده اید و در نتیجه مردم را بهمه چیز بدبین می کنید، ما کیلول یا ستمگری ملت را بجزنجیر می کشد هر کس اجتماع منظم را بهم میریزد، شوپنها یثدیای اروپائی بما تحویل میدهد ، آپیکورما را از دنیاسیرمی کنسریاضیون دست و پای ما را در اعداد بجزنجیر می کشند همدانشها برای این است که دسته ای بدیگران حکومت کنند.

آه چه خوب بود بقول روسو بهنگدل میرفتیم و در آغوش طبیعت دور از جنجال ها زندگی می کردیم و این قید و بندها از دست و پای ما آزادی شد همین مقررات خشك بود که برای ملتها حکم قانون شد و اکنون این

خانواده بدبخت برای حرف مردم سینه چاک می کردند .

خانم میرون می خواست از مارگریت سؤال کند اما دخترش باو گفت وقتی حال تو خوب شد عفتلا در این خصوص صحبت خواهیم کرد منم حالا خیلی خسته هستم.

مارگریت باطابق خودش که مانند سابق دست نخورده مانده بود بالا رفت تمام مبلها درجی خود باقی بود از روی میز گلستان تقرای را که یکی از دوستان پانسیون باو هدیه کرده و مجسمه برنجی را که پدرش باو داده بود برداشت و هر دو را بقلب خود فشرد و باهمان حال روی تخت دراز کشید و بخواب رفت با مدام که از خواب بیدار شد کمی آرام شده بود در حال سرف غذا ظاهر خود را حفظ کرد عمو بنیامین با مسرت تمام می خندید و داستانی نقل می کرد اما خانم میرون یک کلام حرف نزد گونه هایش گل زده و چشمانش ورم کرده بود و گاهی از زیر چشم بدخترش نگاه می کرد،

وقتی از سر میز برخاسته با لون آمدند و عمه آرمند در جای همیشگی خود نشسته سرگرم دوختن بود و آقای میرون برای مخفی کردن اندوه درونی با برادرش به بازی سرگرم شده و مدام هوازل گریله بهادت هر هفته گل دوزی می کرد مارگریت از مشاهده این چیزها برای اولین بار در زندگی خود بعد از مراجعت از اورنیس احساس مسرت می کرد بیارچه های عمه آرمند خیرد می شد و بعدای منظم و یک نواخت حرکت سوزن گوش میداد و بنظرش چنین میرسید که ازین خواب هولناک بیدار شده زیرا در این حال حقایق ملم را بچشم میدید و در عالم رؤیا این سالون خانوادگی را با قمر مجلل اورنیس مقایسه می کرد و میدید که دیوارهای آن قصر زشت و هولناک قلبش را می فشارد قصر مجللی که مردی کهنه فروش قدم در آن گذاشته و

داستان وحشت آوری را بدین می کنند .

در این قصر شهاب سکونت تمام همراه با وحشت ها و گنجگاو بهای سهمگین حکمفرما بود وقتی آن نارنجستان را با آن برفهای سفید پیاد می آورد بدنش می لرزید ..

خیر تمام اینها خواب و خیال بود حقیقت محض همین است که می بیند و می شنود .

این میز که روی آن بازی می کنند ، این حرکت سوزن ، این چراغ نورانی که قیافه مردمان شرافتمند را روشن می ساخت ، این چهارپایه که پدهای خود را روی آن گذاشته و بالاخره تمام حقایق مسلم در این افراد وجود داشت آنها کسانی بودند که گناهی مرتکب نشده و هیچ چیز را از بکدیگر پنهان ندارند این سالون که ساکنین آن مانگسریت را دوست داشتند و می خواستند آتش بخوری را برای او گرم کنند برای او خطرات لذت بخش داشت .

بدون اطاق گردش کرد از این صندلی ب صندلی دیگر میرفت موهی عمه اش را می کشید ، گونه های دختر عموی خود را نشکون می گرفت دست خود را روی شانه های پدر و مادر می گذاشت و با خود می گفت : درست حدس زده بودم اینها قیافه های انسان طبیعی است آن قیافه ها که من دیده بودم غیر از کا بوس چیزی نداشت .

خانم میرون تمام روز را در صندلی خود نشست و پشت به دخترش کرده بود و بدنش از شدت خشم می لرزید .

در ساعت ده تمام اهل خانه بقول عمو بنیامین اسباب سفر خود را بسته بکلبه های خویش رفتند .

وقتی خانم میرون باشوهرش ودخترش تظا مانند ازجا برخاست وبا صدائی دلخراش بدخترش گفت:

مارگریت می خواهم بگوئی که حرف توجدی نبود.

مارگریت پاسخ داد افسوس که کاملاً جدی است.

— غیرممکن است.

— مادر ، منم فکر کردم که غیرممکن است اما دانستم که غیرممکن

وجود دارد.

— خوب .. پس حرف بزنی . تعریف کن ، آیا از این جهت است

بطوریکه در روزنامه ها می نویسند شوهرت معشوقه ای دارد ، دلم ترکید

حتماً باید چیزی شبیه اینها باشد.

خیر مادر . . بطوریکه من میدانم کنت معشوقه ای ندارد ای کاش

اینطور بود در اینصورت بدبختی خود را تحمل می کردم و اینجا نمی آمدم.

میرون می شنوی چهمی گوید ، وقتی که بتو گفتم داماد ما آدمی

نیست که این کارها را بکند راست می گفتم .

بعد بطرف دخترش برگشت وگفت پس از این شکایت داری که ترا

دوست ندارد اینها بهانه های دختران فاسد ست ماء عمل که همیشه نیست او

نمی تواند تمام عمر خود در قهقهه های تو نشسته و با آواز موسیقی بتو ثابت

کند که ترا مانند خدایان می پرستند.

— او هرگز مرا دوست نداشته ومنم شکایتی در این باره نکرده

بودم وحاضر بودم با احترام عشق زناشوئی بـ ینگ لقمه نان جو سازم اما

وقتی دیدم در این لقمه نان خاكَ وخاشاك زیاد موجود است باز هم بکی

نگفتم و تا آخر عمر می ساختم اما اگر کسی بخواهد بجای نان بمن زهر بدهد

و کام مرا زهر آگین سازد چه باید کرد. البته شما حاضر نیستید من بمیرم و میدانید دختر بر مدعائی نیستم کمی احترام و قدردانی برای من کافی است ولی او از من نفرت دارد مرا تحقیر می کند، شما را بخدا دیگر از من سؤال نکنید خیلی حرفها در دل دارم اما نمی توانم بگویم.

خانم میرون گفت من اصلا حرفهای تو را نفهمیدم آنچه تا بحال گفתי همه اش مبهم و بی معنی بود.

— پس شما می خواهید تمام واقعه را شرح بدهم، من بیمار بودم شما هم میدانستید، بیمار مشرف بمرگ... شما بگویم برای چه؟ قبل از ناخوشی مشاجره بسیار سخت بین ما در گرفت.. خدا یا چه صحنه هولناکی بود.. او مرا بطوری سخت پرت کرد که شدت بزمین افتادم، چشمان و گوشه هایم پراز خون شده بود با این حال باومی خندیدم، دست خود را بلفش دراز کردم اما او دست مرا پس زد.

— غیر ممکن است. تو خواب دیده ای، تو در حال طبیعی نیستی.
— حق با شما است من دیوانه بودم او هم همین را میگوید، آری دیوانه زنجیری هستم بگذارید تمام مردم بگویند که من دیوانه ام، برای اینکه خیلی چیزها میدانم باید دیوانه باشم، شما را بخدا بمن رحم کنید مگر نمیدانید که آنچه را که در دل دارم باید همه را با خود بگورم.
خانم میرون ناله کنان گفت:

خدا یا نکلیف ما چه میشود.. بعد رو بدخترش گفت:

تو دلت میخواهد تا آخر عمر در خانه بمانم و جرأت نداشته باشم قدم به بیرون نگذارم آنوقت مردم با انگشتان خود مرا نشان میدهند از دیدن این چیزها از غصه خواهم مردیم تو میل داری که من از وحشت بمیرم.

مارگریت همدستی بمادرش نگریست و بنظرش میرسید که مادرش لوسوی دارد چون یابن شیجه رسید گفت:

پس سخنان مرا باور نمی کند.

منمیدانم باور میکنم یا نه ، فقط این را میدانم که طالب مرگ ما هستی ، در تمام سخنان تو افکار بچه گانه دیده می شود تمام دختران دچار این اندیشه ها هستند درست است با شوهرت مشاجره ای داشته ای و احتمال می رود که از طرف او نسبت به تو خشونت شده اما مانعی ندارد تو می بایستی فکر کنی که او حق زیاد بگردن تو دارد معلوم است که هرگز کتاب مقدس نمی خوانی خدا در کتاب مقدس می گویند زود قضاوت نکن ممکن است بشما دشنام بدهند اما باید دشنام را تحمل کنید زیرا ملکوت آسمان مردمان بردبار را دوست دارد از این گذشته اگر شوهرت مختصر تقصیری داشته باشد من قول میدهم که او خودش جبران می کند و یقین دارم یکپخته نشده بسراغ تو خواهد آمد و ترا با خود خواهد برد و ترا دوست خواهد داشت.

سراپای مارگریت بنای لرزیدن گذاشت و گفت :

مرا محکوم بسخت ترین شکنجه ها بکنید ، تمام عمر مرا در یک زندان تاریک دربند کنید اما نمی خواهم ... خیر نمی خواهم دیگر او را به بینیم خانم میرون ساکت ماند و مارگریت بطرف پدرش که یک کلام حرف نزده بود رفت و گفت :

پدر تو حرف بزنی ، از من طرفداری کن ، تو میدانی که روح من پاک است ، تو خودت مرا بزرگ کرده ای بخاطر بیاور که بمن می گفتی من هرگز دروغ نمی گویم سوگند می خورم که فرار کردن من از آنجا دلیلی داشته و بقدری سخت است که هیچ دختری تاب تحمل آنرا ندارد اگر تو میدانستی :

بگو که سخنان مرا باور می‌کنی و از من دفاع خواهی کرد و اجازه نخواهی داد که این مرد باینجا بیاید و دخترت را در شرماری و بدبختی نابود سازد. میرون از شنیدن این کلام او را بسینه چسباند و گفت: آری دختر عزیزم، من ترا می‌شناسم سخنان ترا باور می‌کنم بمن اعتماد داشته باش، بتوقول می‌دهم که در برابر هر خطر از تو دفاع کنم اگر تمام دنیا بمن سرزنش کنند و بمن دشنام بدهند تو را حفظ می‌کنم.

خانم میرون از جا برخاست و با خشم تمام گفت:

آری از او طرفداری کنی و اطمینان بدهی که حق داشته است از شوهرش جدا شود و بمردم بگو که کنت اورنیس یثمد حادثه جو و آدمه کشی است.

مارگريت شدت تمام بلرزید و در حالیکه بمادرش می‌نگریست بخود گفت اگر من باو می‌گفتم آری شوهرم مرد قاتلی است اجازه نمیداد که دومرتبه بقصر اورنیس بروم و دست خود را در دست نپاک او بگذارم ولی سکوت کرد و در پاسخ مادرش گفت من از کنت نفرت ندارم فقط باک چیز می‌خواهم و آن این است که دیگر هرگز او را نه بینم و او را فراموش کنم من این مطلب را باو خواهم نوشت شما هم بمن کمک کنید تا او بداند پدر و مادر من هم از من پشتیبانی می‌کنند.

خانم میرون بطرف دررفت و گفت:

من دیگر دختر ندارم هر چه بود بین ما تمام شد.

کدام منقلب روشن می‌توانست این مادر نادان را هوشیار کند این عادت زنپا است که بظاهر گول می‌خورند و بماشراقی کنت بقدری این زن عصر قدیم را مست کرده بود که نمی‌توانست حقیقت را درک کند.

۱۷

پندرمارگریت با او همراه بود این فکر او را بقدری تقویت داد که توانست شبدا راحت بخوابد .

بامداد با اعصاب راحت تری از خواب بیدار شد، هوا هم بطور ناگهان خوب شد و حرارت آفتاب اطاقش را گرم کرد مارگریت چند دقیقه با خاطرات شیرین گذشتنش سرگرم شد بعضی افراد با خوشبختی زود خور می گیرند و کوچکترین غم و اندوه برای آنان دشوار است .

چون میخواست بامادرش هم صحبت نشود بپدرش خبر داد که میخواهد با او بشهر برود وقتی با هم سوار کالک شدند پدرش گفت :

مادرت امروز صبح خیلی عصبانی بود .

— قطعاً او حرفهای مرا باور نمی کند.

— البته که باور نمی کند او مدعی است که تقصیر خودت بوده که

بیمار شده و رنگ و رویت را باختی و شوهرت بهمن جهت از دست تو عصبانی است .

— شما سخنان مرا باور می کنید .

— البته . فقط يك نامف دارم بعضی مطالب در دلت هست که

نمی خواهی بگوئی .

مارگریت دست روی قلب خود گذاشت و گفت :

اگر تا آخر عمر این راز مرا شکنجه بدهد هرگز آنرا بکسی

نخواهم گفت :

— خیلی بد است اگر بمن بگوئی ترا راهنمایی می کنم اما دیگران کداه را بگردن تو می اندازند .

— اوه اگر بدانی کد من بدیگران هیچ اهمیت نمیدهم اما از تو خواهش میکنم که دیگر مرا، کنتس خطاب نکنی ، من می خواهم فقط دختر تو باشم، دختر تو مارگریت میرون.

میرون آموزه ای که کشید این پدر عهد عتیق فقط بظاهر توجه داشت و می گفت:

تمام این پیش آمدها قابل تاسف است چه کسی میتواند یک چنین بدبختی را پیش بینی کند، برای چه تو را یک مرد سرمایه دار مانند خودم شوهر ندادم این کنت ها فقط عنوان دارند خوشبختی سرمایه داران فقط همین است که درآمد خود را زیاد کنند نفرین بر آن روزی که کنت اورنیس بدیدن ما آمد، ما خیلی بی احتیاطی کردیم و زود دست بکار شدیم حالا درک می کنیم که عمو کابینا همین حق داشت ولی مادرت عصبانی شد و ژرف نورل هم در آن روز نظر خوشی باین عروسی نداشت و بما می گفت عجله نکنید از جاهای دیگر تحقیق کنید .

برای چه باید یک چنین مرد وفادار اینطور از آب در آید اگر کمی بیشتر اصرار می کرد این اتفاق واقع نمی شد اما او آدمی بود که فقط خودش را دوست داشت او عاشق حق ناشناسی خودش بود خداوند هم خود و هم معشوقه اش را کامیاب کند .

میرون می خواست با این سخنان بدبختی خود را تخفیف دهد اما مارگریت در مقابل آخرین کلمات پدرش ساکت ماند نام ژرف نورل که

بطور ناگهانی در گفتگوی آنها پیش آمد مارگریت را متفکر ساخت.

در این سی و شش ساعت هیچ او را بخاطر نیآورده بود و پیش خود گفت من حق ناشناس بودم ندانم و فقط بفکر خودم بودم در حالی که این پسر ساده دل چقدر نسبت بمن وفادار بود آنچه در قدرت داشت برای آسایش من انجام داد بوسیله او بود که همه چیز را دانستم و هر وقت مرا بدینند این نامه را بمن خواهد داد تا بدین وسیله آزادی خود را بدست بیاورم.

در اینصورت به کنت خواهیم نوشت از محل جبهه یادم این کاغذ را از او خریداری کند باو می نویسم فقط از تو یک چیز میخواهم که بمن قول بدهی خانواده ام را از این رسوائی معاف بداری و با آنها چیزی نگوئی ما باید دوستانه از هم جدا شویم تا دیگران بدگمان نشوند.

آه ژرف عزیز ، من سلامتی خود را مانیون تو هستم لازم بود که تا بحال باو می نوشتم ، بطور مسلم تا بحال به لیون برگشته و منتظر دستورات من است ، میدانم چگونه در مقابل خدمات او حق شناسی کنم و دردهای درونی او را علاج کنم ، او را دومرتبه در این منزل که بدستور من خارج شده داخل خواهیم کرد از این بدبعد باید با او مانند یک دوست و یکی از اعضای خانواده رفتار کنند پدرم حرف حساب سرش نمی شود ، از منافع کارخانه سهمی برای او فائل خواهیم شد آه چقدر خوب می شد اگر افراد اجتماع بوظیفه خود عمل می کردند و همه کس را مطابق قییم و استعداد خود سهم میدانستند .

اما اجتماع اینطور ساخته نشده باید این فاصله ها برقرار باشد دسته ای کار کنند عرق بریزند تا دیگران راحت بخوابند مارگریت در این اندیشه ها بود و مانند داستان (مرت و ظرف شیر) آینده ای را برای خود در

نظر می گرفت .

این داستان را معلم مدرسه برای او همیشه شرح میداد که چگونه دختر شیر فروش با فروش گوزده شیر برای خود در آئینه خیال قصرها و آپارتمانها می ساخت ولی بایک حرکت دست تمام شیر را بزمین ریخت و آرزوهایش بخاك نشست .

چون کالسکه آنها بشهر رسید و از میدان بزرگ می گذشتند مارگریت پندرش گفت :

آیا ممکن نیست که شما با این ژرف بیچاره آشتی کنید من قول میدهم که کاری بکنم اوسر بر اه شود .

— نمی توانم بتو بگویم که این پسره احق چقدر در زندگی من موثر بود اما هرگز او را بخدمت نمی پذیرم مگر اینکه از من عذر بخواهد و قول بدهد که اطاعت کند .

— این عمل از غرور ذاتی او بعید بنظر میرسد .

— غرور او .. بگوئید جسارت و گستاخی او .. این مردیث حیوان مغروری است .

مارگریت دیگر اصرار نکرد و بقیه مطلب را بوقت دیگر موکول کرد پندرش گفت از آن گذشته این موضوع در مقابل بدبختی جدید قابل بحث نیست .

کالسکه بوقت ظهر آنها را بقصر مون پلزییر، برگرداند داخل حیاط بزرگ سنگفرش شدند و کالسکه مقابل پنجره اطاق استاد يك کالسکه دیگر قبل از آنها آمده بود و جای چرخهای آن روی برفها دیده می شد .

میرون که تازه پیاده شده بود و می خواست دخترش را هم پیاده کند

ناگهان گوش فراداد و گفت چه خبر است مثل اینکه اشخاصی در اطاق حرف میزنند .

مارگریت هم متوجه شد و آهنگ صدائی را شنید که جرأت نمی کرد حقیقت آنرا باور کند .

ناگهان رنگش پرید و حرکتی کرد و میخواست فراز کند .

پدرش بازوی او را گرفت و گفت جرأت داشته باش من با تو هستم .

و بطور نیمه جان او را بطرف در کشید وقتی در سالون باز شد مارگریت منظره ای دید که هرگز انتظار دیدن آنرا نداشت در سمت چپ اتاق نزدیک پنجره عمه و دختر عمویش را دید که یکی بسقف اتاق و دیگری بر زمین نگاه می کنند در سمت راست آنها عمو بنیامین و دیگران را مشاهده نمود که صورتشان مانند گل شقایق سرخ شده و چند قدم دورتر ، مادرش سر خود را روی بانش گذاشته و معلوم بود زیاد گریه کرده است .

و بالاخره در طرف بخاری چشمش بمردی افتاد که قسم یاد کرده بود تا آخر عمر از او جدا باشد و او با حالتی وحشت زده و چشمانی تهدید آمیز بطرف مقابل خیره شده بود .

کنت اورئیس وقتی دانست زنش بدون اجازه او رفته و نامه ای برای او گذاشته بشدت تعام در خشم شد و تصمیم گرفت هر چه زودتر بدنباش برود ، مادرش که در باطن از این پیش آمد خوشحال بود هر چه کوشش کرد توانست او را نگاه دارد .

البته او علت اصلی را نمیدانست و از اختلاف آنها خبر نداشت ولی کنت در باطن امر بسیار ناراحت بود و فکرمی کرد که رقتن مارگریت با این شتاب بی علت نبوده و در هر حال عزیزست او چون انفجار بمب بین

خانواده اش تأثیر خواهد کرد .

بدون اینکه وقت خود را تلف کند یا از کسی توضیح بخواهد برای افتاد و روز بعد خود را آفجا رساند .

اولین مهمتی که مارگریت نزد بقدری ناگهانی و توان فرسا بود که خانم میرون توانائی شنیدن آنرا نداشت بهمین جهت بود وقتی مارگریت وارد شد ، او را دید که سر بروی بالش گذاشته است .

در اثر بلند شدن صدای ددر سر خود را راست کرد و چون دخترش را دید باو گفت :

مارگریت آیا راست است که تو را او را دوست داری .. آه خدایا من چنین نیروئی ندارم که نام این مرد کثیف را بر زبان بیاورم مارگریت تا وسط اطلاق جلو آمده بود اول نگاهی دقیق به شوهرش کرد چشمان هر دو دریت لحظه مانند دو قطب مغناطیس بهم خیره شد بعد به مادرش گفت :
جمله خود را تمام کنید .. چه می گفید ؟

میرون با خشم تمام گفت بلی جمله خود را تمام کن این پرسش چه معنی داشت آفای کنت .. مارگریت دختر ما است و تاکنون غیر از وظیفه خود کاری نکرده است .

کنت ، اوریس در حالیکه کلاه خود را بین انگشتان خویش چرخ میداد گفت :

و علاوه بر وظیفه خود یکی از کارگران شما را بنام ژرف نورل دوست میداد .

بعد بطرف مارگریت برگشت و گفت :

خانم ، البته من برای شما شوهر ایده آل نبودم ولی نمی توانستم

از حادث خود داری کنم بقدری حدود بودم که شخصیت خود را زیر پا گذاشته و اینجا آمدم تا با رقیب خوشبخت خود مبارزه کنم اما چه رقیبی! این موجود کثیف از جمله رقیبانی است که لیاقت کشته شدن ندارند و باید او را چوب‌کاری کرد.

مارگريت بطوری بهت زده بود که نتوانست يك كالام پاسخ بدهد و باور نمی‌کرد که گوشه‌هایش درست شنیده است. اما این بهر چه جرات و بی‌باکی چنان او را از پا در انداخت که رابطه خود را با مغز از دست داد.

بشیمانی و یگانه‌ی هر دو انگیزه‌ای است که شخص را تحت تأثیر قرار میدهد و بیرون با دقت تمام بدخترش می‌نگریست. نگرانی او وحشت آور بود و با حالتی پر شویش سر خود را بین دوست گرفت پس این راز بزرگی که در قلب مارگريت بود صحت داشت و همین حالا بود که در بین راه مارگريت از او خواهش میکرد گناهان ژرف نورل را به بخشد.

اومی گفت تو باید با ژرف آتشی کنی من کاری می‌کنم که او از تو اطاعت کند.

بعضی سخنان گاهی با هم مخلوط می‌شوند و نتیجه‌ای زشت میدهند. ناله‌ای دردناک کشید و خود را بروی بت صندلی انداخت گفت اورنيس که بیروز شده بود با آهنگی فاتحانه گفت:

خانم .. بمن پاسخ بدهید، قیافه ناراحت شما چه معنی دارد آیا می‌توانید دروغ بگوئید .. انکار کنید که این پسرک ، که نمی‌خواهم نام او را ببرم فردای روز عروسی چون نتوانست دوری شما را تحمل کند از خدمت بدرت خارج شد ، انکار کنید که چند هفته بعد شما با او يك کنفرانس محرمانه داشتید و از آن روز به بعد نامه‌های عاشقانه بین شما

ردو بدل می‌شد.

انکار کنید که از چند مرتبه باطراف قصر آمد و پرسمه میزد شاید بتواند شما را ملاقات کند و یک روز من خودم در وسط مکالمات شما سر رسیدم و او را دیدم که روی برپای استاد احساس سرما نمی‌کند البته در آن روز من بی جهت مزاحم شما شدم انکار کنید که سه روز قبل او بقصر او رئیس آمد و با یک بازی ماهرانه توانسته بود خود را بشما برساند ما در آنوقت آنجا حاضر بود و با چشم خود دیدیم که این مرد کثیف مدتی زیر گوشی باشما صحبت کرد و از همان شب بود که شما بدون اجازه از قصر و منزل خود فرار کردید و باینجا آمدید.

برای چه آمدید؟ برای اینکه در آنجا آزاد نبودید و نوکرها شما را راحت نمی‌گذاشتند و چون موفق نشدید در خلوت با یکدیگر ملاقات کنید این بود که اینجا آمدید تا از آزادی کامل خود استفاده نمایید. خانم .. البته شما تمام این اتهامات را رد می‌کنید ولی انکار فایده ندارد اعمال کثیف و ننگ‌آور شما بود که باعث شد من با این شتاب خود را باینجا برسانم و آمدن من بطوری که حدس زده بودم باعث نگرانی شما شده است.

بنشیند کلمات آخر مارگریت قوای خود را از دست داد با این حال باخونسردی تمام یکقدم بطرف او جلو رفت و گفت:
آقای کنت حقیقه باز دیگر بسیار ماهری هستید من شما را اینطور نمی‌شناختم راهی را که انتخاب کرده‌اید قابل ستایش است.

مادرش گفت آری من میدانستم که این حرفها راست نیست تمام اینها سوء تفاهم است .. حرف بزنی ، از خودت دفاع کن ، آنچه میدانی

بگو؟ اما نه با این آهنگ تند و خشن.. برعکس باید از معذرت بخواهی در مقابل او زانو بزنی تا ترا بدبخشد.

مارگريت قد برافراشت و با صدای رگداز و آمرانه گفت در مقابل او زانو بزمین بزنم.. شاید در قدیم اینکار را میکردم اما امروز.. آقای كنت يقين بدانيد كه اگر ديا واژگون شود هرگز اين كار را نخواهم كرد. چشمان كشيده و نیم باز او كه همیشه پرتوی از خلال مژگان بیرون میریخت بطور فوق العاده ای گشوده شد و مدتی چند نگاه کرد این نگاه نبود بلکه آتشی از ترس و وحشت بود.

خانم بیرون بدون توجه بقیافه اندوهبار دخترش كه لبریز از وحشت بود دستهای كستر را بدست گرفت و به ظاهری تضرع آمیز آنرا بلبهای لرزان خود نزدیک ساخت و گفت :

دخترم.. حالا كه تو حرف نمیزنی من بجای تو میگویم.. آقای كنت شما را بخدا گناه اورا به بخشید من سوگند می خورم كه او هنوز لایق عشق و محبت شما است اگر از راه جهالت عملی انجام داده اما قلب او پاک و دوست داشتنی است، دختر من يك چنین مرد كنیف را دوست ندارد! هرگز ممكن نیست من شما میگویم كه چنین واقعه ای از محالات است او بخودش بیش از اینها احترام میگذارد، شما نمیدانید ما اورا چگونه تربیت کرده ایم او در عمر خود كتا بهای عشقی و گمراه كننده و فلسفه های سیاسی نخوانده ما هرگز اجازه نمیدادیم كه این قبیل كتا بها در خانه ما داخل شود.

البته ممكن است این مرد كنیف تا بجائی جسارت یافت كه نسبت باو عشقی احمقانه در دل راه داده و با این بهانه ها خواسته است باو نزدیک شود شاید ارا گمراه كند ولی مارگريت دختر من است او دارای قلبی مهربان

و بزرگ است. هرگز حاضر نمی شود که کسی را از خود بیرون باند، من اخلاقی
 او را بهتر از شما میدانم، او، اگر بخواهید خیال کنید که ممکن است
 کوچکترین احساسی در قلب او نسبت باین کارگر بدبختی که پدرش در
 بیمارستانها از گرسنگی جان سپرده وجود داشته باشد این تصویر عین بی
 انصافی است باز هم تکرار می کنم که او بیگناه است. فکر کنید که این دختر
 بیچاره مدتی بیمار بوده و اکنون هم حال درستی ندارد فکرش کار نمی کند
 و اگر در دوران بیماری حرکت نامطلوبی از او سرزده از دیوانگی وجهات
 بوده است.

خودش برای شما جریان واقعه را شرح میدهد آنوقت خواهید دید
 که او آنقدرها گناهکار نیست، او خودش میداند که آنچه پایمه مدیون
 محبت های شما است، تنها افتخار بزرگی که برای او فائل شدید و اجازه
 دادید نام شما را بر خود بگذارد از بزرگترین افتخارات زندگی او است
 آبا ایشطور نیست مادر گری عزیز، جواب بده و بگو که کنت اشتباه
 کرده است.

کنت که مایل بود هر چه زودتر این حماسه ها خواند باید گفت
 من هم می خواهم سخنان شما را بپذیرم ولی من قاضی کار آزموده نیستم گذشته
 از اینها منتظرم دختر شما هر چه زودتر در این خصوص توضیح بدهد فعلا
 فقط یاک چیز از او می خواهم باین معنی که همین حالا همراه من بیاید
 حالا خواهند دید که راضی نمی شود.

خانم هیرون گفت این حرف اهانت نسبت باو است به بیم چطور
 نمیدانم.

مادر گری فریاد کشید چه گفتید ؟ همراه او بداور نیس بروم ... یا

او .. هرگز .. هرگز.

کننت نامسخر گفت خانم تنیدید چه می گوید.

باسخ مارگریت مانند صاعقه بر سر حضار فرود آمد خانم میرون ناله سوزناکی کشید پدرش دستها را برای تفرین دخترش با آسمان برافراشت ، عمه آرماند نگاه وحشیانه ای باو افکند ، مادر وازل گریله سر خود را بروی بالش گذاشت تا چیزی نشنود و در آن حال ناگهان دیده شد که مارگریت برخلاف آنچه که گفته بود در مقابل کننت زانو زد و با بدنی لرزان و دستهای مرتعش باز می گفت:

بمن رحم کنید ، اگر مرا دوست دارید این تربت ننگین را بمن نزنید ، خودتان میدانید که دروغ است مطالبی هست که نمی توانم بگویم . آه پدر شما این مرد را درست نمی شناسید ظاهراً او شما را فریب میدهد ، بعد دو مرتبه بسوی کننت برگشت و گفت:

بمن رحم کنید سوگند یاد می کنم که در این مورد بکسی حرف نخواهم زد اما خودتان هم خوب میدانید که مادریگر نمی توانیم باهم زندگی کنیم سعی می کنم شما را از یاد ببرم اما التماس میکنم ، خواهش میکنم کاری نکنید که دیگر شما را نبینم.

و در حالی که حرف میزد به طرف مادرش رفت و از دامن لباسش گرفت ، سعی کرد دستش را بگیرد ولی او دستهای خود را عقب کشید و سر خود را بالا گرفته بود که بدخترش نگاه نکنند.

در این حال می گفت تو ما را بی آبرو میکنی خداوند در کتاب مقدس گفته است زای بری آبرویان .

پدرش هم او را از نزد خود راند و می گفت:

همین حالا تومیخواستی مرا فریب بدهی ، این ژرف بدجنس و
 نیکوکار کجاست نه جلوجشم تو او را بکشم.

در بین تماشا کنندگان این صحنه دردناک يك نفر بود که نظرش با
 دیگران تفاوت داشت و موضوع را بصورت جدی تری حلاجی می کرد.

این شخص عمو بنیامین بود که چون نتوانست تحمل نماید از ج
 برخاست و دو قدم جلو آمد و به برادرش میرون گفت: برادر.. و شما زن برادر
 دنیا دیده ، عقل و عهوش شما کجا رفتند ، چه می گوئید این دختر فرشته است
 بلکه ما می شناسیم و در ردی قلب او تردید نداریم آیا ممکن است اینطور
 باشد که آقای کنت می گوید با این حال نمی فهمم برای چه سخنان او را
 نمی خواهید بشنوید شد می بینید که اوسکوت کرده برای این است که
 مطالب دیگری در دل دارد و چون نمی خواهد اصل موضوع را بگوید از
 دفاع خود عاجز مانده است .

بعد رو بروی کنت ایستاد و در چشمان او خیره شد و گفت آقای کنت
 اگر با چشمان آتشین خود مرا بخورد نمی توانید از حرف زدن من جلوگیری
 کنید البته من آدم فقیر و بیرو سامانی هستم اما در قلب من غیر از صداقت
 چیزی نیست بیش از این اگر سخنی دارید بگوئید.

بد عقیده من تمام تهمت های شما دروغ است و همدکس فیس می کند
 که اگر شما ریگی بکفش نداشته باشید این اتهامات بی جا را وارد نمی سازید
 اما شما با مهارت و تردستی زیاد آب را چنان گل آلود می کنید که کسی قادر
 به کشف حقیقت نباشد موضوع غیر از این است که می گوئید شما از چیزی
 میترسید که باید برای شما خیلی مهم باشد و با صراحت تمام می پلسم
 بگویم که از روز اول من تنم کسی بودم که از قیافه شما خوشم نیامد یکدنب

اسرار مذهبی در چشمان کوچک شما نهفته است اگر اختیار این دختر دست من بود هرگز اجازه نمیدادم اوزن شما باشد اما افسوس کذکسی حاضر نشد بسخنان من گوش بدهد.

البته پیش بینی آینده کار مشکلی است اما من میدانم که اسرار مذهبی در قلب دارید افسوس که برادر من گول ظاهر شما را خورده است. کنت از جای خود نکان بخورد و بماتات و خون سردی گفت: آقای میرون آیا اختیار دار این منزل عوض شده است.

میرون با خشم تمام از جا برخاست و با خشونت احضارهای بد برادرش گفت:

بنیامین کافی است چه کسی نظرتو را خواست تو همیشه باید با مهمان گوئی ما را ناراحت کنی ساکت باش یا اینکه از اطاق میرون برو. آخرین تکیه گاه مارگریت از پا در آمده و بنیامین با سرافکنندگی گفت اطاعت می کنم میروم و دیگر اینجا نمی آیم.

و بطرف در رفت و در را پشت سر خود بشدت تمام بست مارگریت هنوز دوزخو مانده بود چند بار نگاه های پراز یأس و نا امیدي باطراف افکند و دانست که تنها مانده و هیچکس از او طرفداری نمیکند.

در چشمان حضار می خوانده که سخنان او را باور ندارند قلبهای آنها سخت شده بود و حاضر بشنیدن نبودند و بهر صورت تقاضای تضرع آمیز مارگریت نمی توانست در قلب سرسخت این افراد رسوخ نماید.

در این وقت بود که وسوسه جدیدی در خاطر مارگریت راه یافت، وسوسه ای که با گفتن آن میتوانست از کنت انتقام بکشد، هبازده ای شدید در باطن او پاشد مثل این بود که اسرار و حشمتك چون یث دیگت جوشان

از قلبش بالا آمد ، لبهایش را میلرزاند و نزدیک بود که دهان باز کرده بگوید :

این مرد که بمن قهمت میزند خودش آدم کشته و باعمل زشت خود يك يگناه ديگر را بيای داور ستاده است اما در همان اثنا که نزدیک بود این کلام شوم از دهانش خارج شود تلاش مذبحخانه‌ای در باطنش بکار افتاد و سکوتی مدهش مانند دیواری محکم جلود هانش را گرفت و نتوانست از آن حدود تجاوز کند.

لبهایش میلرزید ، عرق سردی از پیشانی‌اش سر از بر گردید چند بار دهانش باز شد و همگی احساس نمودند که می‌خواهد حرف بزند ولی نتوانست چیزی بگوید و ناگهان مانند اینکه اراده‌اش نفوذ شده قد راست کرد چشمانش در تب و تاب افتاد ، دستهای گرم خود را بگونه‌های آتشی خویشت کشید و چون ماده شیرینی که در مقابل يك دشمن نیرومند شکست خورده است با قدمهای لرزان و حالتی پریشان به‌کمت نزدیک‌شد و با صدائی خشن و آمرانه این کلمات را که غیر از خودش کسی معنای آنرا نمیدانست بر زبان آورد:

آقای کنت فوراً مرا از اینجا بیرون ببرید زیرا جان شما در خطر است. چند لحظه بعد سوار کالسکه سفری شده بود آقا و خانم میرون چون میمونهای احمق جلور در ایستاد و با همان کلمات و جملات احمقانه کنت را نوازش می‌کردند.

مارگريت به آنها توجهی نداشت حتی سخنان بی‌مروتانه‌ای شنید. چون قرار بود که کنت در سمت راست بنشیند خود را به ته کالسکه انداخت و در گوشه‌ای خزید و احتیاط می‌کرد که با بدن کنت تماس پیدا

نکند .

وقتی کالسکه براه افتد مارگريت نگاهي مایوسانه بديوارها و درختان انداخت این نگاه شباهت بوداع واپسين داشت بعدديدگان خود را بست و سر بزر را بداخت و در دنيای تقدير شوم خود فرو رفت.

ساکنين اين منزل شوم نوانستند از دخترشان دفاع کنند زیرا آيا نمونه پدر و مادر اخلاقي بودند که هيچ چيز غير از ظاهر درك نمي کردند فقط وقتی مارگريت رفت بنظرشان رسيد که خوفان تمام شد.

خانم مبرون اوئين کسی بود که بسخن آمدو گفت.

من ميدانم که در اين ماجرا خيلي چيزها مخفي ماند ولي سه موضوع مهم در نظرم از آفتاب روشن تر است اول اينکه ژرف جوان خيانتکاری است و دختر مبي تقصير است اما بي احتياط است و شوهرش با حسادت خود بها نشان داد که او را دوست ميدارد.

ميرون سخت آشفتد بود و بزحمت خونسردی خود را بدست آورد اما هنوز اضطراب و نگراني داشت و بدگمانی او از اين نرفته بود.

هنگام عصر در حالی که مقابل قصر گردش می کرد در غم و اندوه شديدی فرو رفتد بود چند قدم جلوتر سايه شخصی را ديد که از کنار ديوار عبور می کند و بطرف جنگل ميرود.

گردن کشيد و سعی می کرد خود را باو نزديك کند اما معلوم بود که اين شخص عمداً سعی می کند خود را از نظر مخفي نمايد ميرون قدمها را تند کرد و در انتهای ديوار باغ خود را باو رساند.

ناگهان فریادی از حيرت و تعجب کشيد و گفت:

آه .. ژرف نوهستی .. ای کارگر خيانتکار.

ژرف بعد از جدا شدن از برتراند بطرف اورنيس آمد درحاليكه آن دو نوشته را در جيب خود داشت.

خودش نميدانست براي چه آينجا آمده و ناخودآگاه مدت چند دقيقه در اصراف قصر بناي گردش گذاشت اما جرأت نمي كرد خود را نشان بدهد. آدم خشن بدون اينكه خود بدانند از يك چيز موهوم مي ترسند چون اثری از مارگریت نديد وقت ظهر براي رفع خستگی و صرف غذا به مهمانخانه اسب سفيد رفت.

زن مهمانخانه چي براي او بيان كرد كه خانم كنس را ديده اند كه در جده آرني با شتاب ميرود و شوهرش هم بدنبال او با كاسكه رفته است. ژرف موضوع را حدس زده و دانست كه دختر جوان در مقابل اعتراف برتراند ناراحت شده و بمنزل پدرش رفته است.

براه افتاد و به ايستگاه ، بوم ، رفت و چون حدس مي زد كه كنت اورنيس با قطار اولي حرکت کرده صبر كرد تا قطار نوبت دوم برسد و دو ساعت بعد از زن و شوهر او هم بمقصد ژرف حرکت كرد.

در ابتدای شب به هون بلژير ، رسيد مي خواست تحقيق كند كه آينها مارگریت آمده است يا نه اما جرأت پرسيدن نداشت و بطور يكديديم گرفتار آقای ميرون شد.

آقای ميرون فریاد کشید . ژرف توهستی ؟

و دست خود را دراز كرد تا گريبان او را بگيرد و لي ژرف خود را عقب كشيده و باو گفت :

حرف بزنيد من كه نمي خواهم فرار كنم.

ميرون مي گفت آيا راست است كه در مقابل آنها ميكي و خدمت

چشم طمع بدختر و لینعمت خود دوخته و او را دنبال می‌کنی .
ژرف بی حرکت و ساکت باو نگاه می‌کرد .

میرون می‌گفت من از این فکر دیوانه‌می‌شوم چگونه ممکن است
ژرف نورل که هنوز اسم خودش را نمیداند جرأت کند که مارگریت میرون
را دوست بدارد؟ نه ممکن نیست نبود و تواند شده‌ای دیوانگان هم چنین
هوس خام در دل نمی‌پرورانند .

ژرف بنوع اینکده پاسخ بدعد گوش میداد .

میرون می‌گفت : خوشبختانه پیش آمده‌ای تا مساعد مچت را باز
کرد ، امیدانم تو بدخترم چه‌گذاشت بودی که او بر علیه شوهرش خشمگین
شده بود و از قصر خود فرار کرده باینجا آمد .

اما شوهرش چون او را دوست داشت بدنبالش آمد بین آنها گفت و
شنود و مناظره واقع شد اما بالاخره با هم آشتی کردند و مجبور شدند
برگردند .

آه دیوانه میشوم تو خیال می‌کنی مارگریت ممکن است بطور جدی
نرا دوست داشته باشد؟ بدجنس نابکار بگو باو چه‌گذاشت بودی و چگونه
نوانستی او را فریب بدی .. بگو چه دروغی برای او ساخته بودی .
اما ناگهان آتش خشمش فرو نشست و در حالیکه اشک از چشمانش
سرازیر شده بود با آهنگ ملایم‌تری گفت :

ژرف عزیز ، گذشته‌ها را بخاطر بیاور ، فراموش نکن که من بتو
چه خدماتی کرده‌ام اما تو نسبت بمن بدی کردی راست بگو هر چه باو
گفتند ای بگو قول میدهم ترا به بخشم .

ژرف چند لحظه با حالت سکوت چون سر سام زده‌گان باو نگاه

میکرد بعد شائدهای خود را بالا انداخت و با خشونت گفت:
 اسرار دخترتان متعلق بخودش است و اسرار من مخصوص خودم است
 بنابراین هیچ پاسخی بشما نمیدهم.
 هنوز کلام خود را تمام نکرده بود که آتش خشم میرون طغیان نمود و
 چنان سیلی محکمی بصورتش نواخت که نزدیک بود او را از پا درآورد.
 زلف غرشی و حشایند نمود چوبدستی خود را بطرف او بلند کرد
 اما فوراً بر اعصاب خویش مسلط شد و با وفاری شاهانه چوبدستی را پائین
 آورد و با ضربهای عصبی آنرا از وسط درنیده کرد و بدور انداخت.
 بعد باقیافه مرعوری گفت:

از این به بعد من دیگر چیزی بشما مدیون نیستم و حساب ما
 تصفیقه شد سپس بدون اینکه باو اعتنا کند با اقدامهای محکم دور شد و
 یک دنیا عشق توهین شده و غرور جراحت آلود خود را که حامل انتقام
 مدهشی بود باخوشتن همراه برد.
 حوادث جهان افسانه است و این افسانهها را ما خودمان می سازیم.

۱۸

حقیقت امر این بود که کنت اورفیس در باطن آدم شریر و بد خواهی
 نبود و هرگز در عمر خود خشونت را بکار نمی برد اما در آنوقت احساسات
 مخصوصی داشت که برباری آن برای هر کسی امکان پذیر نیست.
 این طبقه مردم از افرادی هستند که در موقع خود همه نوع سخاوت

وعزت نفس بخرج میدهند ولی وقتی هم میرسد که از راه اضطرار دست بکشتن یک نفر مانند مارکی روکش بلند می کنند و بعد از ارتکاب جنایت تا پپای جان برای پنهان داشتن آن فعالیت می کنند.

البته همه طبقات مردم این صفت را دارند ولی طبقه ممتاز در هر کدری افراط می کنند.

در این حال وای پر موجودی مانند مارگریت میرون که اگر بخواهد در زندگی آتم، دخالت نماید .

پیروزی گنت در این نبود بشت پرده بسرحد کمال بود و او از این جهت خوشحال بود که توانسته است مارگریت را مانند یک زندانی همراه خود ببرد البته برای بعدها می توانست از فرار مجدداً جلوگیری کند .

با آنچه که پیش آمد درهای منزل میرون بروی مارگریت بسته شد و می توانست او را مانند یک زندانی در قصر خود زندانی سازد .

زندگی بشت پرده آهنگین هم دارای خصوصیات زیاد است اسرار آدمی مخفی می ماند ، فعالیت ها کنترل می شود و عدم رضایت ها با آسانی سرکوب خواهد شد.

چهل و هشت ساعت مسافرت آنها با کالسکه طول کشید در این مدت طوفان افکار گنت کمی آرامش گرفت ولی همین آرامش مغزش را بکار انداخت و توانست پس و پیش وقایع را بررسی کند.

آخرین کلام مارگریت که می گفت: مرا از اینجا ببرید والا جان شما در خطر است، افکارش را تکان داد و با خود می گفت آیا سوء فطن جدیدی پیدا کرده یا اینکه حقیقت را دانسته است؟

آیا بین او و زرف چه گذشته و با هم چه گفته اند.

این حقیقت رامی خواست بداند.

درین راه چندبار خواست سر صحبت را باز کند اما اوچندان عصبانی و بخود فرو رفته بود که هیچ جاتوجه نداشت گهی چنمن رامی بست و زمانی با چشمه‌ان میوب چون دیواسگان در تاریکی جاده زول زول نگاه می کرد وقتی که از دور سیاهی قصر نورس نمایان گردید در آنوقت بود که هارگریت از دیدن این زندان تاریک احساس وحشت کرد هنگامی که کالسکه آنها بانین خانه‌های دهکده رسید با کوشش زیاد جرأت و جسارت از دست رفته را بدست آورد.

قد خود را راست کرد و با حالتی وحشت زده و نگاه‌های دقیق عابرین را که از زیر چشم باو خیره شده بودند می نگریست و بدون اینکه بدنش بلرزد باغ درختستان و سبزکاری را که خیال می کرد هنوز آثار قدمهایش در برف باقی مانده بنای نگاه کردن گذاشت.

در خیابان باغ گذشت، صدای تق تق نعل‌های اسب کالسکه را شنید و دانست که زندان همیشگی خود نزدیک شده است.

نگذاشت هیچکس در فرود آمدن اواز کالسکه کمک کند، وقتی پاهای خود را بر زمین گذاشت با اشاره‌ای مستخدمین خود را مرخص نمود و با شتاب جنون آسا بطرف عمارت خود رفت.

در نیمه شب چون خیلی خسته بود میخواست به بستر برود اما این فکر به خاطرش رسید که چون کنت تمام گوشه‌های قصر آشنائی دارد ممکن است در عالم خواب سراغش بیاید دیگر حالا از کنت میترسید.

خیال کرد در راقفل کند اما کلید همراه نداشت از آن گذشته برای چه این کار را بکند؟

بنابر این صندلی خود را ترك نکرد و چند دقیقه بعد درب اتاق باز شد و کنت ظاهر گردید.

از اینکه دید زنش تا بآنوقت شب نخواهد حالتی از تعجب نشان داد و چند لحظه بی حرکت مانده بالاخره تصمیم خود را گرفت و باو نزدیک شد و آهسته گفت خانم .. بالاخره بمن نسی گوئید که برای چه از این منزل فرار کردید.

مارگریت مدتی باو نگاه کرد و ناگهان با صدائی که نسیلر نید گفت: من اختلاع پیدا کردم که شما قاتل مارکی روکس بوده اید . کنت از شنیدن این حرف مانند کسی که تیر بقلبش خورده تکان سختی خورد و اگر دست خود را بدسته یکی از صندلیها نگر گرفته بود بزمین سقوط می کرد . چهره اش بسختی رنگ پریده و خطوط قیافه اش درهم گردید و بنظرش رسید که دو یا سه مرتبه تمام اتاق دور سرش میچرخد و مارگریت را هم با خود می چرخاند و اینطور مجسم شد که میدید که در هر گوشه اتاق زنی نشسته و باو می گوید :

این شخص قاتل مارکی روکس است.

معینا سخن آمد و گفت: برای رضای خدا آهسته حرف بزید و چون قیافه اش بحال طبیعی برگشت و خون از مغزش بائین آمد مشاهده نمود که در این اتاق فقط يك زن تنها نشسته و خوشبختانه اختیار این زن هم بدست او بود پس دیگر نباید ترس داشته باشد .

از آنجائی که گفته اند ناامیدی ویاس زیاد ترس و بیم را از بین می برد دست خود را بحالت تهدید برافراشت ، و درحالی که مارگریت با وضعی آرام باو نگاه می کرد ، سپس ناگهان دستش فرود آمد و در اتاق بنای قدم

زدن گذاشت تمام درها و پنجره‌ها را با احتیاط گشود و دود مرتبه بست برای اینکه اطمینان پیدا کند کسی سخنان او را نشنیده آنگاه بطرف مارگریت برگشت و اولین کلام او این بود :

با این ترتیب بپذیرید که دیگر ممکن نیست ما از یکدیگر جدا شویم چندانکه همیشه سکوت گذشت و کنت در دنبال سخن خود گفت :
حرف بزنید چه کسی این خبر را بشما رساند .
با آهنت دوستانه‌ای اخافه کرد :

وقت آن است که صحبت‌های ما تمام شود در این بدبختی جدید که هر دو در آن شرکت داریم دیگر نباید چیزی را از یکدیگر پنهان داریم اگر می‌خواهید من اول داستان خود را بگویم مدتها است که احساس می‌کنم کنجکاوی شما مرا دنبال می‌کند و بالاخره میدانستم نتیجه‌اش بهین‌جا میرسد . خاتم حرف بزنید نمی‌خواهید هیچ سوالی از من بکنید :

مارگریت با حرکت سر اشاره منفی نمود .
- اشتباه می‌کنید ، میدانم که منتها آرزوی شما این است که بدانید برای چه و بجهت امل این عمل انجام شده .
بران دانستن آن حاضرین خواب را بر خود حرام کنید همین حالا تمام جریان را برای شما بیان می‌کنم .

کمی صبر کرد باد سمائل عرق پشانی را پاک کرده با باز قفلات درشت عرق دریشانش میدرخشید در حالیکه اندکی صدای خود آهسته‌تر می‌کرد گفت :

وقوع این حادثه برای يك اسب بود ، روکس قسم یاد کرده بود که این اسب را تصاحب کند در موقع حراج اسب قیمت را بالا بروم تا اسب بمن

تعلق یافت از آن روز دوستی بین من و او سرد شد بمن اطمینان کرد تاراجی
شدم اسب را قرعه کشی کنم .

در آن شب هر دوری ما از کثرت پادگساری مست شده بودیم ،
می خواستیم یکی از ما بر دیگران فائق شود .

از آن روز بود که دیگر مشروب صرف نکردم و البته شنیده اند که
فردای آن روز اسب را بایک تیر بقتل رساندم از آن روز بود که دیگر هیچ
نداشتم این اسب را بدینم نه سوار شوم و نه بکسی اجازه میدادم سوار
آن شود .

اکنون که شما می خواهید همه داستان را بدانید تعریف می کنم
بر سر اسب باهم شطرنج بازی کردیم ، چند بازی بندی است و اختراع این بازی
آدم دیوانه ای بوده ، می گویند یک هندی آنرا اختراع کرده ، هندیها
همیشه آفت دنیا بودند اند داروهای سی را هم آنها اختراع کردند در
کثرت جمعیت هر کدام فکری دارند و دنیا را با این فکر خراب می کنند
بازی را بردم و اسب بمن تعلق یافت .

باحالتی خشمگین يك گیلان آب سرد نوشید و بمن گفت در بازی
تقلب کرده ام و می گفت شما جای اسب (مقصود اسب شطرنج) را عوض
کرده اید .

رنگ از رویم پرید باو ثابت کردم اشتباه می کند ، تخته شطرنج
را بهم زده با صدای بلند فریاد کشید :

شما مرد حقد بازی هستید فردا بهجه دوستان خواهیم گفت که یث
کنت عايقدر در بازی تقلب کرده است .

قسم میخورم که تسرحد امکان صبر و تحمل نمودم از او خواهش

کریم که سکوت کند باو گفتم اصرار زیاد باعث نکبت و بدبختی است ولی او فریاد میزد فردا بهمه خواهم گفتم مغزم داغ شده بود هیچ چیز جلوم را نمی توانست بگیرد کوردی را برداشتم ولی او بطرف پارك فرار کرد در آخر خیابان درختی منتظر او ماندم .. آیا شما نگفته اند که در آن شب بعد از کشتن اومی خواستم خودم را بکشم؟

همین بود کسی از آنجا گذشت و نگذاشت خودم را بکشم وقتی موضوع خودکشی ازین پرود انسان می خواهد ازجان خود دفاع کند. دومرتبه ساکت ماند بعد با صدای مرگ باری گفتم: آیا سوال دیگری دارید؟

بلی می خواهم نام این مرد ولگرد را بدانم. کنت حرکتی وحشیانه نمود و گفت ساکت باشید امیل ندارم دیگر نام او برده شود.

و با حرکتی سریع نگاه خود را بسوی پنجره متوجه ساخت تا مطمئن شود همه بسته است. مارگریت شروع بگریستن نمود.

کنت سر بلند کرد و گفت خانم هرچه دلتان می خواهد گریه کنید زنها عادت خوبی بگریه کردن دارند و تصور می کنند که اشکهای چشم دردها را علاج می کند.

شما هنوز طبیعت مردم جهان را نسیداید وقتی که کسی بک ولگرد یا برهنه بیسروپ را بجای خود بکشتن داد وجدانش ناراحت میشود شب در وقت خواب بخود میگوید فردا میروم و خود را معرفی میکنم ولی فردا از خواب بیدار شده افتخارات و شرافت و نام خویش را بیاد می آورد.

روزها می‌گذرد و حاضر نمی‌شود نام و شرافت و افتخارات خود را برای يك مرد پابرهنه پایمال نماید چندی بعد آن پابرهنه گشته میشود دیگر بعد از این واقعه حرف زدن و اعتراف نمودن چه فایده دارد. پابرهنه‌ها هم می‌میرند و آدم می‌کشند آنها برای يك نغمه‌نان و ما برای نام و شرافت، حال نمیدانم این نغمه‌نان ارزش بیشتر دارد یا شرافت. بسیاری از زهادان سیاسی در برابر يك شکست سیاسی خودکشی می‌کنند اما این خودکشی جنبه عمومی ندارد ولی يك نغمه‌نان هر جا پیدا می‌شود.

از طرف دیگر نمیدانید حالت يك قمارباز چگونه است و نمیدانید در حال بازی این دسته مردم در چه خشم و طمعی فرو می‌روند میخواهید بازی رایزند و اگر جان خود را در این کار بگذارند ارزششان شکست دادن حریف است.

سپس اضطراب و هیجان خود را قدری تسکین داد انسان وقتی هر چه درد دل دارد بگوید سکبار و جسور میشود سپس با کمی خشونت گفت: گریه نکنید خانم، کسی که بجای من به مجازات رسید مرد پابرهنه‌ای بود و ارزش آنرا نداشت که سخنی در باره او گفته شود.

مارگریت فریاد کشید آقا خواهش میکنم ساکت باشید کافی است کنت در نظر مارگریت مافندیث حیوان وحشی مجسم شده بود مثل مرد خطرناکی که درین بازی شطرنج عقل خود را از دست داده بسوی نیستی پیش میرود.

در اینوقت کنت خیال کرد صدائی از خارج می‌شنود بطرف راهرو رفت درها را گشود و مدتی بگوش ایستاد اما غیر از آسمان مه‌آلود چیز

دیگر ندید و زش باد باشدت زیاد بگوش میرسید اما مثل این بود که تمام جانداران مرده اند قلبش چنان خفه شده بود که احتیاج به واخوری داشت اما نتوانست از منزل خارج شود و دوبرقه به طرف مارگریت برگشت و گفت:

حالا نوبت شما است که توضیح بدهید من همیشه از اینطرف خیابان راحت بود و میدانستم که فقط بیست نفر اسرار مرا میداند و او هم برای نفع شخصی این راز را نگاه میدارد.

این راز برای او درآمدرشاری بود و گاهی ب گرفتن مبلغی ساکت میداند چند ماه یکبار برانغم میآید و خوشحال بر می گشت حالا بگوئید آیا این خبر را او بشما رساند یا دیگری.

با اضطراب و هیجان سخت منتظر پاسخ بود وقتی پاسخ او را شنید نفسی بر راحتی کشید.

مارگریت با و گفت خودش بمن گفت:

«او اینجا آمد؛ شما خودتان با او گفتگو کردید.

— چون شما حاضر نشدید اصل مطلب را بمن بگوئید تصمیم گرفتم بدانم.

— خدایا زنها تا چه حد کنجگویی دارند.

مارگریت گفت خیر برعکس شما باید از من تشکر کنید زیرا این مرد آن نامه خطرناک را در معرض فروش گذاشته بود من می خواستم بشما بگویم که جهیزید من در اختیار شما است سرمایه پدرم را هم میدانید چقدر است بنابراین میتوانید از این ثروت استفاده کنید.

بعد از گفتن این کلام دوبرقه شروع بگریستن نمود زیرا آنچه را که

می گفت مافوق توانیش بود.

کنت گریستن او را نمیدید و سخنانش را تا به آخر گوش نکرد فقط این امید را در دل می پروراند که در آتیه بسیار نزدیک این سندجه‌نمی در اختیار او خواهد بود و میتواند بعدها آن را با شهادت تمام بسوزاند و خاکسترش را بنهوا بدهد.

در اینصورت گذشته تاریک او از بین میرود و زندگی را از سر خواهد گرفت اما ناگهان قیافه‌اش تیره شد و ایروان را درهم کشید و گفت:

خانم شما بمن یاد آورشدید که برتراند هر دو قابل اعتمادی نیست با این جهت او را بدام کشیده باینجا کشانید با این ترتیب مأمور وفاراری که در این قضیه دحالت داشته حتماً باید همان جوان کارگر باشد .. بمن بگوئید آیا این کار گر هم از قضا یا مطلق است.

مارگریت پاسخ داد او چیزی نمیداند بدلیل اینکه منم چیزی نمیدانستم در صورتیکه اسرار شما اینقدر خطرناک بود آیا باور می کنید که من آنرا بدیگری بگویم .

کنت فریاد زد آه خانم اگر روزی يك بدبختی دامن مرا بگیرد مسیب آن شما بوده‌اید.

مارگریت با نگرانی دستها را بهم مالید و گفت:

من از طرف این شخص بشما اطمینان میدهم او مرد راز داری است. - آیا امیدوارید که بتوان او را تطمیع کرد آیا باید سکوت او را خریداری نمود.

- میدانم که او دوست من است تنها درستی که در این جهان دارم.

— می‌خواهم که بپذیرم که اینطور است فردا صبح آنچه من می‌گویم برای این شخص بنویسید و او را باینجا احضار کنید باید طوری بشود که همیشه از دست این شخص راحت شوم او را با آمریکا یا جای دیگر روانه کنید اصل مطلب این است که من دیگر او را ندیده و هرگز درباره او صحبت نشود.

مارگريت چند لحظه سکوت کرد سپس گفت بسیار خوب اطاعت میکنم اکنون بمن چه خواهید کرد بنظر من چنین میرسد که حق دارم در این باب شرایطی پیشنهاد کنم کنت با خشم گفت چه شرایطی؟ آیا فراموش کرده‌اید که شب گذشته شما را در این جاده در حال فرار دیده‌اند ظاهر شما شبیه دیوانگان بود اما تمیذانم امروز مردم درباره شما چه می‌گویند با این ترتیب تقاضا دارم بدون شرط از من اطاعت کنید مگر من مالک این قصر نیستم و حق ندارم از قدرت خود استفاده نمایم شما از این به بعد مانند یک زندانی در منزل من خواهید ماند.

سپس اضافه کرد اگر ما يك بچه داشتیم این طفل بین من و شما ضمانت خوبی بود و وجود او باعث می‌شد که سکوت کنید.

این کلمات بیشتر از آنچه که تاکنون شنیده بود حال مارگريت را دگرگون ساخت و باو گفت:

دیروز که در منزل پدرم بودم از آینده‌ای که در انتظارم بود خبر ندانتم اگر يك کلام می‌گفتم از دست شما نجات می‌یافتم با این حال ملاحظه می‌کنید که سکوت کردم.

کنت با تبسم تلخی پاسخ داد باین معنی می‌خواهید بزرگواری و عزت نفس شما را ستایش کنم، خیر اینطور نیست سکوت شما علت دیگر

داشت چو من آنجا بودم از من میترسیدید .

مارگريت چهره خود را بين دودست پنهان ساخت چيزی که بيش از همه اوزار پنج ميداد ترس و تهديدات بی پايه گنت نبود بلکه از آن ساعت احساس می کرد که بايد اين زندگي سراسر وحشت را ادامه بدهد .

گنت از جا برخاست چند لحظه در حال سکوت باو خيريه شد سپس باخشم تمام روی از او برگرداند و از در خارج شد .

مارگريت بعد از رفتن او مدتی چند مانند مجسمه ای بی روح ساکت و بی حرکت ماند اندیشه ها و رؤیاهای درهم عالمی از نکت و زنج را در دلائل جای ميداد مقارن ساعت دو بعد از نیمه شب بدم پنجره رفت و آرنج خود را نکیه گاه سرقار داد تا سردی هوا مغزش را خنک کند ناگهان در اينوقت سنگ کوچکی از بالای سرش گذشت و یکی از شیشه ها را خورد کرد . کمی بطرف جلو خم شده تصور نمود که سايد شخصی از اشتهای باغ فرار میکند .

پنجره را بست و سنگ را از زمین برداشت کاغذی را پای سنگ بسته بودند که در آن چنین نوشته بود .

آقای گنت .. اعتراف نمودای را که در شب ۲۶ فوریه سال ۱۸۶۷ بخط خود نوشته اید در دست من است اگر تا فردا صبح از قصر خارج نشوید و بدون اجازه خانم خود بقصر مراجعت ننمائید روز دیگر به ملاقات دادستان خواهم رفت .

امضاء .. ژوزف نورل

وقتی اين نامه بوسیله مارگريت به گنت داده شد گنت با حاشی بهت زده روی صندلی نشسته بود و تا نزدیک صبح چون غریبی که از جن

خود دست‌کشیده یا خیال میکند بایش بخشکی رسیده و امواج خروشان دریا دومرنبه او را بوسط امواج می‌کشانند آخرین امیدواری خود را از دست داد .

این کاغذ جهنمی را که یکساعت قبل خیال می‌کرد بدست خواهد آورد اینک در اختیار کسی افتاده که حاضر نیست آنرا بفروشد آیا این مرد چه نظری داشت شاید کنت در آن حال وحشت و درد احساس می‌کرد که علت آنرا میداند.

در قلب این جوان کارگر عشق و نفرت بسیار شدید وجود داشت که قسم یاد کرده بود زندگی او را تباه سازد.

از شخصی مانند برتراند میتوان امیدوار بود زیرا او با گرفتن پول ساکت می‌شد اما امیدوار بودن از شخصی مانند ژرف که سراسر قلبش را عشقی جنون‌آسا احاطه کرده امیدوار بودن امکان پذیر نیست .

شاید کنت در چشمان او خواندند بود که عاشق مارگریت است وقتی این افکار هولناک یکی پس از دیگری بخاطرش رسید اولین فکری که بدهنش نزدیک شد این بود که بدنبال ژرف رفته و او را بقتل برساند فکر دوم این بود که مارگریت را هم بکشد.

جنايتكار وقتی مرتكب يك گناه شد از تكاب ديگري برآي او آسان است.

با خود فکری کرد آیا اینها همه تفسیر مارگریت نبود که او را در چنین وضعه هولناک دچار ساخت؟

اما این تصمیم خطرناک زیاد دوام نکرد عقل سالم خشمش را فرو نشاند و غریزه احتیاط جای آنرا گرفت ، غرور خود را خاموش کرد

و فکرش باینجا رسید که هر چه زودتر بدون اینکه کسی بداند بطرف پاریس فرار کند.

با خود گفت بسیار خوب من میدان را برای آنها خالی میگذارم تا به بیم آنها باهم چه معامله می کنند.

پیشخدمت اتاق را احضار کرد و باو رستوداد جامدیان سفریش را آماده کند سپس او را بدقیال کالسکدای فرستاد و چند فقره از کارهای جاری خود را رو براه کرد چند کلمه بزبانش نوشت که بعد از عزیمت آنها باو بدهند و مقارن ساعت ده از قصر خارج شد و بایستگاه راد آهن رفت تا بپاریس برود با این ترتیب زندانیان زندانی خود را رها کرد زیرا خود زندانی دیگری شده بود.

۱۹

ژرف تورل مقارن نیمه شب باحالی خسته و گرسنه بداورنیس وارد شد و در مهمانخانه نزدیک قصر فرود آمد.

در حالیکه مشغول صرف غذا بود روشنائی اتاق عاز گریت را دید و بعد از اینکه مشاجره بین زن و شوهر تمام شده بود گوش فراداد.

با زحمت زیاد خود را به پشت بام مهمانخانه رساند و در آنجا توانست چند کلمه از مکالمات آنها را بشنود.

موضوع را دانست و با سرعت تمام پائین آمد و نامه ای را که نوشته بود لای قطعه سنگی پیچیده و منتظر فرصت مناسب بود و بهمان ترتیب

که شرح دادیم وقتی مارگریت پنجره را باز کرد آنرا باورسازد.

وقتی کالسکه کت از جاده میگذشت ژرف در پشت یکی از درختها مخفی شده بود و با چشمان خود ناظر فرار کت شد. صرستی وحشیانه سراپایش را فراگرفت پیشرفت او خارج از انتظار بود نگاهی بدستهای خشن و کارکرده خود انداخت. این دستها با وقوف داده بودند که یک روز افتخار زیاد نصیب او گرداند و اکنون میدید که بوعده وفا کرده است.

داخل جنگل شد و از یکی از شاخه‌ها چوبدستی بزرگی بجای آن چوبدستی که در حضور میرون شکسته بود برای خود ساخت و در حال آواز خواندن جلوفت و فکر می کرد شادی و مسرت جنون آسایی در خود احساس می کند زیرا بطوریکه خواسته بود پیروزشد گوشه خلوتی را انتخاب کرده تا با فراغت تمام بتواند در باز زندگی آینده خود فکر کند.

روی تنه درختی نشست و با چوبدستی خود زمین را میکند و فکر می کرد.

از خود می پرسید چه باید بکند؟ هنوز نمیدانست ولی میخواست هر چه زودتر تکلیف خود را بداند.

از خود می پرسید و با خودش مشورت می کرد و پاسخ آنرا خودش میداد.

دوروز پیش مردی با حالت تحقیر باو گفته بود: آیا ممکن است کد ژرف نودل بدختری مانند مارگریت طمع داشته باشد و این مرد بصورت او به سیلی زده بود وقتی بیادش می آمد گوناگونیهای سرخ می شد و در چشمهاش برقی از خشم میدرخشید مثل این بود که هاری زهر آگین قلبش را گزیده

است .

در آن اندیشه‌های درهم که غرور خود را لکه دار میدید میخواست از مسبب آن بسختی انتقام بکشد غریزه غرور و انتقام مانند سرسخت‌ترین مشاوران می‌خواست پاسخ این سیلی را بدهد این وکیل مدافع سرسخت جوان عاشق را بر منزل دیوانگی رسانده بود .

وقتی سنگ درنده زخمی شود پارس می‌کند ، عربده می‌کشد و زهر خود را خالی نکند آرام نخواهد نشست .

هنگامیکه ژرف نازل میخواست به ملاقات مارگریت برود خودش از کاری که در شرف انجام دادن آن بود اطمینان نداشت .

با قدمهای تند و شمرده بطرف راهروی که در آن روز با مادر کنت برخورد کرده بود جلو رفت .

دراثنائیکه از يك در داخل می‌شد مارگریت را دید که از در دیگر خارج میشود چون او را دید فریادی از تعجب کشید و دوستانه بطرف او رفت و گفت :

شما بودید که توانستید با این معجزه کنت را از منزل من بیرون کنید مارگریت آن شب را با بدترین وضع و پیریشانی خاطر گذرانده و هر لحظه منتظر بود که در اطاق باز شود .

در سپیددم اندوه واضطراب او از شب گذشته بیشتر شد .

نمیدانست چه تصمیم باید بگیرد و چه راهی انتخاب کند .

آخرین فکر او این بود که فرار کند و بجایی که نمیداند برود اگر میتواند در یک گوشه جهان بطور بی‌نام و نشان زندگی کند کار بسیار خوبی بود .

در این افکار بود که نامه‌کنت را بدستش دادند و او نوشته بود: من تصمیم گرفته‌ام که بروم و به پاریس خواهم رفت و ناوقتی که شما حضور مرا ضروری ندانید نخواهم آمد اگر خواستید نامه‌ای بمن بنویسید به نشانی گراندهتل بفرستید .

مارگریت این نامه را چند بار خواند اما معنی آن را درک نمی‌کرد این چند سطر با آزادی کامل داده بود .

عادتش این بود که هر وقت تحت تأثیر فکر جدیدی قرار می‌گرفت از خود بیخود می‌شد خبر جدیدی که باورسید تمام بدبختی‌های زندگی را از خاطرش برد .

حالت دختر بیچاره مانند قمار باز سرگشته‌ای بود که پشت میز قمار تمام دارائی و جواهرات خود را باخته و بعد از خارج شدن از اتاق در بین خاکها دوباره باخته‌های خود را بدست آورده است .

ژرف باجملات و عباراتی ساده از کارهاییکه در این چند روز کرده بود تعریف می‌کرد .

مارگریت نمی‌خواست که ژرف تمام داستان را بداند وقتی این جریان را دانست هیجان و اضطراب کامل سرپایش را فرا گرفت اما در آن چند دقیقه که رو بروی او نشسته بود اطمینان و اعتماد کامل یافت مطمئن شد که بعدها میتواند از پشتیبانی این دوست استفاده نماید .

ژرف داستان خود را تمام کرد مارگریت خدمات صادقانه‌اش را مورد تمجید قرار داد و در بعضی جاها ملامتش کرد و گفت زندگی من در چه بر تگاه هولناک قرار گرفته، چه کسی میتواند در شش ماه پیش سر نوشت مرا پیش‌بینی کند اما معلوم است که من برای یک زندگی پر آشوب خلق

شده‌ام، چه می‌شد اگر من هم مانند سایرین زندگی راحت داشتم و میتوانستم بمیل خود آواز بخوانم و گردش کنم .

چه گناهی کرده‌ام که باید با این طوفان شدید دست بگریبان شوم بنظر می‌رسد که در تقدیر من اشتباه شده، خدا هم ممکن است گاهی اشتباه کند زیرا بجای دیگری و بجرم گناهی که در تقدیر من وجود نداشت مجازات شده‌ام .

اوه... خدایا برای چه سایر مردم نباید داستان غم‌انگیز مرا بدانند، اگر بدانم غیر از شما کسی دیگر با سر از من آگاه شده از وحشت هلاکت می‌شوم اما از شما ترس ندارم و برعکس این شما هستید که با نیروی خود مرا از این بدبختی نجات دادید. در هر حال اگر برای من رنج‌های دیگری هم تقدیر شده باشد تحمل می‌کنم زیرا همیشه نظرم بطرف شما است که تا این حد درباره من فداکاری کرده‌اید .

و آهسته‌تر با خود گفت اما افسوس که این دوست صمیمی باید با آمریکا برود... بعد سرش را بلند کرد و گفت:

بخطا پردازم بمن گفته بودید در روز ملاقات بعضی سخنان با من دارید شاید میخواهید درباره چیزی با من مشورت کنید امروز من برای شنیدن تمام سخنان شما حاضر ماندم از این موقع استفاده کنید و هر چه می‌خواهید بگوئید خدا کند داستان شما مانند زندگی من غمگین نباشد .

وقت افشای راز فرا رسیده بود.

گفتن این حرف برای ژرف بقدری دشوار بود که بی‌جهت رنگ و رو را باخت .

در برابر خود دوراه خطرناك دید آیا کدام را انتخاب کند؟

در انتهای یکی از این دوراه غم و اندوه کامل پدیدار بود و راه دیگر
 او را بورطه هولناک می کشاند.

دستان خود را روی دیدگان تب آلود گذاشت و مانند يك دادستان
 آنچه را که در جنگل درباره آن فکر کرده بود زیر و رو میکرد.
 نگرانی و اضطراب او دقیقه بدقیقه شدت می یافت و با خود می گفت
 بهتر بود به ملاقاتش نیایم .

مارگريت با تعجب پرسید پس گفتن این مطلب برای شما مشکل است؟
 ژرف سر بلند کرد و گفت شما بمن وعده کرده بودید که آنچه را که
 می خواهم بگویم بدون اینکه خشمگین شوید گوش کنید.

— به وعده خود وفا میکنم چگونه میتوانم در مقابل شما خشمگین
 شوم نمیدانم اگر هم میل دارید سکوت کنید .
 از جا برخاست حرکتی بطرف در کرده خارج شود دو مرتبه بجای
 خود نشست و با صدائی لرزان گفت :

اسرار دل من بسیار ساده است من هیچوقت نسبت بشما احساس
 دوستی ساده نداشتم يك نوع دیوانگی ب سرم رسیده و شما را دیوانه وار
 دوست میدارم .

مارگريت از شنیدن این حرف تکان سختی خورد، بدنتی میلرزید،
 چشماش سیاهی رفت بطوری که بجای ژرف اشباح و هیکلهای زشت و بد
 ترکیبی را میدید اما این حالت زیاد دوام نکرد دو مرتبه به حال طبیعی
 بازگشت نمود ژرف را دید که در مقابل او نشسته است پس گوییده این حرف
 ژرف بوده فقط توانست بگوید :

آه چه بدبختی بزرگی .

هر دو مدتی چند ساکت و بی حرکت بودند هیچکدام جرأت نگاه کردن نداشتند عرق شرم و خجالت در چهره دختر جوان می درخشید اما جرأت حرف زدن نداشت گوئی کوهی سنگین بر دوش او گذاشته اند دنیا در نظر او از آن تنگ تر بنظر می آمد همه چیز در نظرش زشت و نامطلوب کشیف و آلوده بود فقط نگرانی می کرد.

آه چه بدبختی بزرگی .

رُزف زودتر از او چشمان خود را گشود و چیزی را که به چشم میدید برای او تعجب آور بود.

در لبهای مارگریت اثری از خشم و تحقیر خوانده نمی شد در قیافه اش برعکس به نوع حالت شرمندگی تأثر انگیز و نمیدانم چه حائشی که باید نام آنرا حیرت گذاشت محسوس بود شبیه بیک همچنان خارق العاده کسی که شنیدن این خبر بطور ناگهان در او ایجاد شده باشد .

رُزف مهلت نداد که مارگریت از حالت بهت و حیرت خارج شود و با صدائی لرزان داستان زندگی خود را برای او بیان کرد ابتدای پیدایش این عشق را به تفصیل و در قالب کلماتی مناسب شرح داد که چگونه بیک چنین بیخاری عشقی در قلبش ریشه دوانده بود ، از رنج ها و شکنجه هائی که کشیده ، اندیشه هائی که کرده ، امیدواریهائی که داشته ، راه پر خطری را که تا آن روز طی نموده ، شبیهائی که در اطاق خودش روی تخت دراز می کشید و با خیال خود با او حرف میزد ، احساساتی که در او بیدار شد وقتی که دید دیگری او را دوست میدارد و میدید زیبایی خیره کننده او طعمه چنین مردی شده و چگونه آن شب انگشتر را با خشم تمام خورد کرد و نگین را برودخانه انداخت .

البته مارگریت نمیخواست این ترانه‌ها را بشنود ولی باین حال بحکم اجبار گوش میداد این اولین بار بود که در زندگی خود موسیقی دلنواز عشق را می‌شنید اما نمیدانست درجه عالمی است و بخود فشار میداد تا سخنان او را شنیده و مانع حرف زدنش نشود.

مارگریت حق داشت او بیشتر از توانائی خود رنج کشیده و قاحتش زیر بار مصائب در حال خشم شدن بود و بعد از اینهمه مصیبت‌ها میدهد که یک جوان خوش قلب و بی‌ث مرد فداکاری که به او امیدها داشت چنین آرزویی را در دل می‌پروراند این سخنان عجیب او را از خواب بیدار کرد و خود را مجبور ساخت که به سخنان و ناله‌های او با فراغت تمام گوش فرا دهد.

در زیر لب می‌گفت: ژوزف تو خیلی دیر رسیدی، برای چه زودتر مرا از این خواب بیدار نکردی؟

در ضمن اینکه ژوزف برای او داستان خود را می‌گفت چند مرتبه بخود حرکتی داد که سخنانش را قطع کند ولی سیل بیانات آتشین جوان دلدادۀ او را از این خیال بازداشت و جدانش باوشماعت می‌کرد و باو پاسخ میداد برای چه سخنان او را قطع کنی بگذار هر چه می‌خواهد بگوید قلب خود را خالی کند یک روز مجبور است همدرا فراموش کند.

بمحض اینکه سخنان ژوزف تمام شد باگتاختی عجیبی خود را بقدممپائی و انداخت و باز دیدگانی وحشت زده نظاره‌اش می‌کرد سپس با احتیاط تمام یکی از حلقه‌های زلف او را بدست گرفت و غرق بوسه‌اش ساخت و گفت مارگریت دیوانگی مرا به بخشید درست است یک ژوزف نورل نمی‌تواند یک مارگریت میرون را دوست ندارد در قانون اجتماع

هرگز به ژرف‌ها اجازه این گستاخی را نداده‌اند اما منهم مثل تمام افراد اجتماع مانند بالائرین افراد انسانی در سینه خود قلبی دارم این قلب را اجتماع بمن نداده این قلب ودیعه طبیعت است طبیعت طبقات را نمی‌شناسد باران وقتی بهار درخت‌ها همه کس می‌بارد نور آفتاب حتی گرمای خاکی را حیات می‌بخشد این طبیعت نیست که بین ما فرق گذاشته این ما هستیم که سنگها را رویهم استوار می‌کنیم و کاخی عظیم می‌سازیم اما طبیعت بنبولد و غارها را نصیب ما می‌کند.

بارها بخود می‌گفتم ژرف‌ها طبقه‌ای بوجود آمده‌ای که نمی‌توانی مارگریت را دوست بداری، خودم میدانم کاری را که من می‌کنم بخلاف مقررات اجتماع است من باعمل خود نظم اجتماع را بهم می‌زنم اما قلب من که از پاره‌گوشته ساخته شده این منتررات را نمی‌شناسد نمیدانم کسانی که در روز اول این حرفها را زدند با ما چه دشمنی داشتند.

سخنان او چون بارانی از آتش قلب مارگریت را نکل میداد و مانند شاهزاده خانم داستانه‌ای هزار و یکشب که از تحت تأثیر سحر و جادوی جن و پری نجات یافته‌اند بر اعصاب خویش مسلط شد خیلی آهسته و آرام ژرف را بکناری زد و در حالیکه سراپا ایستاده بود بادیدگان مملو از شجاعت و عزت نفس باو نگاه کرد و او را وادار نمود که بلند شود.

ژرف اطاعت کرد و ابروان درهم کشیده و قیافه‌خسماًگین مارگریت او را بفکر انداخت و گفت:

اینطور احساس میکنم که بشما امانت کرده‌ام.

— خیر من بشما وعده کرده بودم که ابداً خشمگین نشوم اما باید هر دوی ما از این پیش‌آمد متأثر باشیم قرار بر این بود که بدیختی من به حد کمال

برسد برای اینکه من يك دوست وفادار داشته‌ام ولی باین پیش آمد آن دوست وفادار از دستم رفت دیگر حق ندارم او را به بینم و با او سخن بگویم چرا از کودکی گیسوان مرا نپزیدند تا این زیبایی مختصر باعث نکبت و بدبختی من نشود .

اگر اینطور می شد شما دچار این بیماری نمی شدید و من از دوستی شما استفاده می کردم و برای چه وقتی که من کاملاً آزاد بودم بمن اعتراف نگردید و درم همیشه می گفت بدبختی در نمی زند و بدون اجازه داخل می شود خوب بود در آنوقت بمن می گفتید و بمن راه نشان میدادید و می گفتید این راهش است منم از شما اطاعت می کردم شاید می توانستم تمام مشکلات را بادیده حساب کنم و باینجا نمی آمدم و در این زندان گرفتار نمی شدم .

ولی امروز من آزاد نیستم و خیال نمی کنم شما هم حاضر باشید زندگی خود را با اقتضای آلوده سازم .

هنگامی که كنت در آن روز بمن تپمت میزد او را ملامت کردم اما در باطن امر حق با او بود و راست می گفت و این من بودم که باو دروغ می گفتم . حالا او کجا است و حقیقتاً حوادثی که در این اطاق بوقوع پیوست يك جنایت بزرگ شباهت داشت و من شرمنده می شوم از اینکه دیوارهای این اطاق سخنان شما را شنیده اند .

خیر .. اشتباه می کنید مارگريت میرون از دخترانی نیست که فراموش کند كنتس او را نیس بوده و غیر ممکن است از غیبت شوهر سوء استفاده نماید . اشخاص غایب در هر جا که باشند در نظر من احترام دارند .

ژرف از شنیدن این سخنان خود را بدبختی تحقیر نمود و دانست که مارگريت از نظر

اختلاف طبقاتی او را تحقیر می‌کند.

خشمش طغیان کرد و با صدای خشك و نافذ گفت:

من تصور نمی‌کردم تا این حد دیوانه باشم و به‌صورم این‌طور میرسید که شما بادیگران فرقی دارید بهمین دلیل بود که اسرار قلب خود را فاش کردم اما دانستم دچار چه اشتباه بزرگی شده‌ام.

دیروز بدر شما با من مانند یثدزد و خائن رفتار کرد و کرد و بمن ثابت نمود که شما هم يك روز مرا تحقیر خواهید کرد.

اوسیلی محکم می‌صورتم زد و امروز شما با این سخنان يك سیلی دیگر به‌صورتم زدید بسیار خوب تمام این بدبختی‌ها را می‌پذیرم حق با شما بود و می‌بایست خدمتکار خائن خود را مجازات کند :

از جا برخاست بدنش چنان میلرزید که قدرت ایستادن نداشت مارگریت هرچه کوشش نمود که با گفتن کلمات آرام او را ساکت نماید موفق نشد.

رُزف بطرف دررفت و بدون اینکه سر بگرداند از در خارج گردید. این صحنه تکان دهنده وحشت و نگرانی مارگریت را دو برابر کرد مردی که از او پشتیبانی می‌کرد؛ یعنی تنها موجودی که خیر و صلاح او را در نظر داشت روابط خود را برای همیشه با او قطع می‌نمود آن‌هم در حالیکه قلبش جریحه دار و بدون تردید از او نفرت پیدا کرده است.

هر روز برای او شکنجه‌ای تازه فراهم می‌شد مثل اینکه سر نوشت شوم يك سلسله بدبختی‌ها را پشت سر هم برای او خلق می‌کرد این ناپسمانی‌ها دنباله‌اش قطع نمی‌شد و آهنگر طبیعت هر روز ضربه‌های جانگذازتر برای او آماده می‌ساخت.

فکر تازه‌ای که بمغزش رسید وحشت واضطرابش را شدیدتر ساخت
 ژرف بدون اینکه آن دو نامه خطرناک را باو بدهد از آنجا رفته بود.
 این‌سند خطرناک در دست شخصی است که از خشم و غلیان شدید
 میلرزد. آیا از آنها چه استفاده خواهد کرد؟ و چون یادش می‌آمد که
 ممکن است وجود این دو قطعه کاغذ بی‌آبرویی برای او فراهم سازد از
 وحشت میلرزید اما بخود اطمینان میداد که ژرف مرد بزرگواری است و
 پس از مدتی خشم و غلیان حالت اضطرابش ساکت می‌شود و بشغل خود
 رجوع خواهد کرد.

بدون تردید بمن نامه‌ای خواهد نوشت و من هم باو پاسخ خواهم داد
 و کوشش می‌کنم او را تسلی بدهم تا از این بیماری نجات پیدا کند.
 آری این دو نامه را از او خواهم گرفت و او هم بدون عذر و بیانه
 آنرا تسلیم می‌کند. می‌خواهد چگونه؟ چه فایده دارد که این اسلحه
 خطرناک در دست او باشد دیگر نباید در اطراف این موضوع فکری کرد...
 بایستی خوابید تا طوفان شدید خود بخود خاموش شود.

فرمای آن‌روز هارگریت این نامه را از مادرشوهرش دریافت کرد؛
 خانم. چندبلائی پسر پسر آورده‌اند، چه قدرت و نفوذی در او دارند
 که پسر مجبور شده خانه خود را ترک کند، اکنون قبول کنید حق با من بود
 که او را از ازدواج منع می‌کردم آنچه را امروز پیش آمده من از روز اول
 پیش بینی می‌کردم.

نمیدانم بین شما چه گذشته و هایل نیستم هیچوقت بدانم و نه هیچ‌چیزی
 که برای من مسلم است این است که پسر باهیل خودش از منزل تبعید
 شده نامیدان را برای شما خالی بگذارد.

این فداکاری را هیچ شوهری نمی‌کند از این بدبخت خانده او متعلق بشما است و هر که را می‌خواهید بمنزل می‌پذیرید البته حق باشما است اما من روزه را تا این حد نتوانم نمیدانستم شما در کارهای خودتان معرکه می‌کنید خدا کند این قصر برای شما مبارك باشد اشتباه از من بود قصر اورنيس خانده خودتان است.

بدیهی است مطالعه این نامه ناچه حد مارگریت را تساراحت و خشمگین ساخت آنرا پاره کرد و در حالی که اشک میریخت باخود می‌گفت آری او راست می‌گوید این منزل مال من است اگر اینطور نباشد دیگر کجا میتوانم بروم .

يك شب برای هوا خوری تا اول دهکده رفت و مردم دهکده را میدید که باهم زیر گوشی صحبت می‌کنند و تا او را میدیدند اشاره‌ها بین مردم ردوبدل می‌شد بچه‌ها هم بدون حرف باو خیره می‌شدند و معلوم نبود از دیدن او چه حائلی داشتند .

از آن روز باخود عهد کرد که غیر از داخل پارك بجای دیگر نرود قصر او برای مارگریت حکم يك زندان را داشت که محکوم بود همه عمر در آن زندانی باشد .

چه سخت است که انسان انگشت نمایی دیگری شود هیچکس نمی‌تواند بدون مزاحمت مردم زندگی کند عادت مردم این است که بکار دیگران کار دارند مثلاً می‌پرسند برای چه لباس پوشیده چرا که خود را اول جاده نگاه میدارد برای چه با کسی حرف نمیزند و چه علت دارد که شوهرش او را گذاشته و رفته است .

کنجکاوی و فضولی مردم بیشتر اسباب زحمت مارگریت بود بهر جا

که قدم می‌گذاشت انگشت نما می‌شد مثل این که مردم کاری نداشته‌اند جز اینکه بدانند این زن زیبا برای چه تنها زندگی می‌کند.

سیاست‌ها همین است دولتها انگشت نمای دیگران هستند اگر در کشوری اقدامات مفید شد همسایگان از خود می‌پرسند برای چه این کار را می‌کند شاید بر علیه مائو تزه‌ای در کار است در اینوقت بازار جاسوسان با طرف سران بر می‌شوند و گزارشات درست یا نادرست تهیه می‌کنند و اوضاع سیاسی را بهم می‌زنند.

مارگریت هم دچار این نکت و بدبختی شده بود اگر در منزل میماند مورد سوءظن قرار می‌گرفت اگر بخارج میرفت انگشت نما می‌شد چندی بعد نامه بسیار مفصلی از پدر و مادرش دریافت کرد پدرش می‌نوشت که ملاقات او با ژرف باعث بیماریش شده و مدت هشت روز است در بستر خوابیده است و در ضمن نامه رفتار دخترش را مورد انتقاد قرار میداد و می‌گفت:

بهر ترتیب شده ما باید این اسرار را بدانیم اگر می‌خواهی ترا دوست داشته باشیم باید حقیقت کامل را بدون هیچ ملاحظه برای ما بنویسی خانم میرون بدخترش اندرز میداد و سباصل مسلم را یادآور می‌شد اول اینکه باید وظایف خود را نسبت بشوهر و خودش ادا نماید و برای او مثال می‌آورد که خانم سونا نویل در نوشته‌های خود خاطراتش را کرده است که هیچ چیز مانند هوس‌های بی جا باعث بدبختی دختران نمی‌شود.

آنها با این نوشته‌های تند و زننده برای همیشه دخترشان را از خود دور می‌کردند و نیشخندهای این پدر و مادر قابل تحمل نبود و بجای اینکه راه یگانگی را پیش گیرند و داخل قلب او شوند رفتارش را مورد

سرزنش قرار میدادند .

با خواندن این نامه‌ها خانه‌پدري نيريراي مارگريت حڪم اوريس را داشت و مطمئن بود كه هيچ قطعه‌اي غير از اين زندان تاريك براي او پناهگد ندارد .

پس چگونه بزندگي ادامه دهد ؟ بهر طرف كفرو مي‌گرد غير از ياس و وبديختي و راه‌هاي مسنود چيزي نمي‌يافت .

قصر اوريس براي او زندان بود منزل پدرش اميدي نداشت در خارج از قصر نيز مردم مزاحم او بودند .

بعضي‌ها خودكشي را حاكاي اضعف نفس ميدانند اما مواردی برای انسان پيش ميايد كه همه راه را مسنود مي‌بيند و غير از خودكشي راهي ندارد .

اما اين بديختي‌ها براي او در برابر نامدهائي كه از ژرف دريافت مي‌کرد بسيار كوچك بود .

ژرف بعد از ده روز سكوت هرو روز براي او نامه مي‌نوشت بنا به تقاضاي خودش آقاي پرتراند اژائيداش را براي اواز ليون فرستاد و ژرف در اطاق محفري زندگي مي‌کرد چندي بعد داخل خدمت مردسته‌نگري شد و پس از چند روز خدمت شغل شايسته‌اي باو واگذار کرده بودند .

هر شب كه بمنزول مي‌آمد صفحات كاغذ را سپاه مي‌گرد و همين نوشته‌ها باعث نااميدي مارگريت بود .

در اين نامه‌ها سراسر آن پراز نااموشكاي و جملات عاشقانه بود و عبارات خود را با دلايل منفي ميا ميخت از بي عدالتي دنيا و از عدم انتظام كارها و عدم تعادل قوانين اجتماع شكايه داشت و مي‌گفت براي جمع‌قدرات

غلط بین افراد مردم تفاوت میگذارد. این شکایتها بسیار سوزناک و قابل توجه بود و خواننده آن میدانست که یلث عاشق دیوانه این عبارات را می نویسد اما گاهی از اوقات در نامه ها بعضی جملات و آثاری از تبدین وجود داشت.

مارگريت از خواندن این نامه ها و پاسخ نوشتن بآن دوبار می بایست رنج بکشد و از آن میترسید که روزی یکی از این نوشته ها بر حسب اتفاق بدست اشخاص غیر برسد با این حال کوشش می کرد که ژرف را آرام سازد و براه بیاورد.

برای اوازگنا به مثل میآورد داستان خیانت های زنان شوهر دار را. تقبیح می کرد خطرهای بزرگه را که در این راه امکان پذیر بود بیاد او میآورد داستان ورتز را که گوته آلمانی نوشته بود بخاطرش میآورد و می گفت ورتز با اینکه عاشق و دل بسته شارلوت بود هرگز حاضر نشد باو تجاوز نماید شارلوت را احترام می کرد و بشفافیت خانوادگی او نغمه ای وارد ساخت حاضر شد خود کشی کند اما تا بوقت مرگ دست شارلوت را لمس نکرد. اما تمام این اندرزا در حال این عاشق دیوانه تأثیری نداشت و او حاضر نبود این فلسفه ها را بپذیرد و فلسفه را مخالف مقررات اجتماعی میدانست و می گفت این قید و بندها ساخت افکار ما است اگر هزاران نفر کاری برخلاف فاعده کرد و اند دلیل این نیست کندن و شما هم از آنان پیروی کنیم.

مارگريت چندین بار در نامه خود با بخاطر نشان کرد که در مورد امتناع خود هیچ نوع تحقیر و نفرت در دل ندارد و او را مانند همیشه چون برادر خود دوست دارد و باو قسم یاد کرد و تقاضای بخشش می نمود با این حال ژرف بتمام این تقاضاها جواب رد میداد و باز هم عشق آتشین خود را عرضه میداشت.

در یکی از نامه‌ها ژرف نوشته بود ،

امشب خواب خوبی دیدم در خواب میدیدم که در ، مون پله زیر
هستم و شانزده سال دارم در عالم خواب شما پیش من حاضر شدید و
بمادرم گفتید من پسر شما را دوست دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم
مادرم دست مرا در دست تو گذاشت و تو دست مرا می‌بوسیدی و می‌گفتی
ما با هم در یکی از خانه‌های گلی زندگی میکنیم با هم کار می‌کنیم من
در کارخانه و تو با سوزن .

در عالم خوب این خانه گلی را میدیدم و بقدری خوشحال بودم
که وقتی بیدار شدم از شدت خوف و اندوه بگریه افتادم .

این نامه و سایر نامه‌ها نتیجه مثبت نداشت تنها فکر مارگریت
این بود که بهر ترتیب شده با گریه‌ها و التماس‌ها و خواهش‌ها نامه‌ها را
از او بگیرد و در تمام نوشته‌های خود این تقاضا را تجدید می‌کرد اما مثل
این بود که ژرف این التماس‌ها را نمی‌شنود و هرگز در نامه خود در
این باره چیزی نمی‌نوشت .

يك روز مارگریت باو نوشت اگر این دو نامه را بمن پس بدهی
در نامه‌ام بتو خواهم نوشت که ترا دوست دارم و تو میتوانی این نامه را
بهر کس بخواهی نشان بدهی .



باز هم ساکت ماند و مارگریت دانست که تصمیم او غیر قابل تغییر
است و نمی‌تواند خیال او را عوض کند و تمام ملامت‌ها و التماس‌ها جلو
این دیوار محکم خورد می‌شود و در صورتی خلاصی او ممکن است که
تن با سارت بدهد .

از طرف دیگر مارگريت زندگي راحت نداشت سوءظن هاي جديد در فكريش راه يافت و اينطور حدس زد كه فاني خدمتكار اطاقش به نفع دشمن كار مي كند .

اين خدمتكار مانند يك جاسوس از حرركات او مراقبت مي كرد هميشه بدنياش بود و بدون اجازه داخل اطاقش مي شد و فانگهان مثل اينكه دستورات جديدي دريافت كرده از مراقبت و جاسوسي دست كشيد و بكنار رفت .

مارگريت دانست كه دشمنان او تصميم گرفته اند از مراقبت او بطور موقت دست بردارند تا او از روي عدم احتياط خود را گرفتار سازد از فاني بازجوئي بعمل آورد پاسخ هاي پي سرتد او مسئله را مسلم مي داشت و چون اينطور ديد او را از خدمت اخراج نمود و دختر همان زن مغلوج را كه گاهي باو كمك مي كرد و دختر سر براهي بود بخدمت خود آورد .

در همان اوقات مسئله جديدي توجهش را جلب كرد در انتهاي پارک محلي بود كه از آنجا ميتوانستند قصر مادر كنت را بدينند مارگريت دانست كه آن سالون داراي دو پنجره است كه پشت در پهاي آن هميشه افتاده است و بنظر جنين ميرسيد كه شخصي پشت اين پنجره ها مخفي است و چقدر متعجب شد وقتي كه در يكي از نيمه شبها چون بخوايي بر او چيره شد صدای پائي در باغ سبزي كاري شنيد ، آهسته پنجره را گشود و بنظرش آمد كه در انتهاي نارنجستان هيكل مردي را شيد هيكل و قد و بالاي كنت ديده است .

روز قبل ژرف باو نوشته بود گاهي از اوقات بعد از صرف شام

مدتی وقت خود را در پرتو زدن اطراف دیوار قصر میگذرانند .

در همان لحظه بخاطرش رسید که اگر این دو نفر برحسب اتفاق با هم روبرو شوند چه واقع خواهد شد .

همیشه از آن میترسید مبادا یکی از آنها دیگری را با ضربه کارد یا گلوله‌ای بقتل برساند و اگر ضربه کارد یا گلوله به‌هدف نمی‌رسید ژرف خشمگین می‌شد و تهدیدات خود را بموقع اجرا می‌گذاشت .

این دو فرضیه سخت او را منتقلب ساخت و فرضیه دوم در نظرش مسلم‌تر جلوه می‌کرد و بیشتر او را می‌ترساند آنوقت آخرین کلام شوهرش را پید می‌آورد که باو گفته بود .

اگر يك روز بمن يك بسديختی وارد شود بدون تردید این شما هستید که باعث کشته شدن من شده‌اید .

از آن روز دیگر یکساعت آرام نداشت و در هر لحظه چنان لرزش و ترس او را فرا می‌گرفت که مانند برگ درخت تکان می‌خورد .

چندی نگذشت که در اعماق افکار خود يك فکر مهم و تاریک رخنه نمود این فکر مانند يك نوع هیجان عصبی رفته رفته جان گرفت و صورت جدی پیدا کرد .

این فکر یا بمعنی دیگر این توهم ناگهانی مانند حیوان درنده بقلب و مغزش چنگ می‌زد ولی بالاخره مدتی بعد خاموش شد .

راست است در بعضی موارد روح انسان رفته رفته با اشکال مهیب وهم و خیال سازش پیدا می‌کنند .

۲۰

چند روز بعد مارگریت نامه مربسته‌ای از ژوزف دریافت نمود که مدتی آنرا بین انگشتان خود حرکت میداد ولی جرأت نمیکرد بگشاید.

يك تدای قلبی باو خبر میداد که سرفوشت اودر این بكت نهفته است بالاخره آنرا باز کرد. نامه مختصری بود و این عبارت در آن دیده می شد.

من دیگر خسته شده‌ام و میخواهم از زندگی دست بکشم دیگر هیچ دلبستگی مرا بزندگی مربوط نمی‌سازد مادرم دو هفتد پیش مرده و امروز صبح خبر آن بمن رسید ولی نميخواهم قبل از اینکه انتقام آن مرد بدبختی را که بجای جنایتکار اصلی جان سپرده کشیده باشم دست از زندگی بشویم.

در اینجا با گرمی و پشت کار زیاد کار میکنم و چند روز دیگر پس از مختصر استراحت به، بوم، میروم و در آنجا از داستان ملاقات خواهم کرد.

این کار حق و وظیفه من است یعنی وظیفه اجتماع این حکم را میکند شاید افراد دیگر شما را باعمال دیگری وادار نمایند ولی من در مقابل هیچکس تعهدی ندارم بنابراین قبل از اینکه خودکشی نمایم یقین بدانید عدالت اجرا خواهد شد.

این آخرین تصمیم من است برای برگرداندن این تصمیم هیچ کوششی نکنید شما بقول خودتان مانند سنگی جامد هستید و از سنگ جامد نمیتوان بیش از این انتظار داشت اما با نهایت سرسختی از یک جنایتکار حمایت می‌کنید با این حال اگر شما بخواهید . . . اما خیر شما نمی‌خواهید منهم نه قاضی هستم نه جلاد .

مارگریت چند دقیقه درحالی‌که نامد را در دست داشت در اطاق بنای قدم زدن گذاشت بعد بجای خود نشست و پیشانی را بلبه تخت قرار داد .

دو ساعت تمام در این حال بود حالتی بین بیهوشی و هشیاری و در عالم خیال بهر طرف می‌نگریست درهای بسته را جلو زندگی خود میدید که از هیچ طرف کوچکترین روزنه امید ندارد با چنگال خیال به قفل‌های بسته چنگ می‌زد ولی راه نجات پیدا نمی‌شد .

تنها راه نجات از این مهلکه بزرگ مرگ بود ولی آیا میتواند در حالی دست از زندگی بشوید که دو نامه اتهام آمیز در پشت سر خود دارد ؟ آیا نمی‌بایست بهر قیمتی شده این دو نامه را با خود بگور ابندی ببرد .

خدمتکار جدید دوبار وارد اطاق شد و دو مرتبه بجلو او آمد که حرف نزد اما مارگریت صدای او را نشنید .

این سکوت و غنم حرکت ، خدمتکار را نگران ساخت و بانوک پا از سالون بیرون رفت ، بقدری وحشت زده بود که خیال می‌کرد جسد بی‌جایی را دیده است .

دو ساعت طول کشید تا مارگریت از جا برخاست و بطرف میز

تحریر رفت و نامه ذیل را شتاب با تمام نوشت .

ژرف .. منبهم همین دیوانگی را پیدا کرده‌ام و بایستی دیوانگی هر دوی ما با هم انجام شود ، من تصمیم خود را گرفته‌ام منبهم مافند تو میخواهم زندگی را وداع گویم این پیشنهاد را بگو می‌کنم باید از مسافرتی که در نظر گرفته‌ای صرف نظر کنی ، در ریت محل که بعدها معین خواهم کرد با یکدیگر ملاقات می‌کنیم و در شب آن روز باهم می‌میریم نیدانم این پیشنهاد را می‌پذیری ؟

یک مرتبه آنچه را نوشته بود از نظر گذراند و ناگهان با خنده عجیبی گفت این يك وهم و خیال واقعی است .

نامه مزبور نصف روز در روی میز ماند ساعت ساعت آنرا می‌خواند و پی‌درپی از خود می‌پرسید آیا او این نامه را نوشته آیا حقیقتاً مارگريت می‌رون توانسته است این چند سطر را بنویسد ؟

از آن ساعت دورنمای زندگی گذشته خود را بتصور آورد تا باین نتیجه رسید دختری که اکنون مقابل میز نشسته و قلم را در دوات فرو می‌برد همان دختری است که در قدیم با یکدیگر شادی و نشاط اسرار دل کودکانه خود را بهم‌ش‌گردان یا نسیون می‌گفت و سه سال پیش ماهیه سرور و نشاط خانه‌ای در، مون‌پل‌زیر بود ، و بنظرش می‌رسید که این دو شخص یکی هستند .

وجدان باو می‌گفت برای چه تعجب می‌کنی هر انسان در اختیار حوادث هولناکی است زمان برای آدمی حادثه می‌سازد و این حادثه‌ها بدبختی را فراهم می‌سازد .

بدبختی در هر صورتی دارای قدرت زیادی است و میتواند سراپای

آدمی را در اختیار بگیرد.

ما از نیستی به هستی می‌آئیم و از هستی به نیستی می‌رویم در فاصله این هستی و نیستی زمان قرار دارد زمان هم حاصل حوادث است حوادث از زمان بوجود می‌آید و زمان را تغییر میدهد آیا این تصویر کیست ؟ هیچکس، تصویر در اینجا مطرح نیست عناصر جهان ضد یکدیگرند یکدیگر را می‌خورند ، می‌کشند تا چیز دیگر بوجود آید آدم و حیوان گیاهان را می‌خورد خودش نیز محکوم بزوال است و از نیستی آنها هستی دیگر حادث می‌شود گرگ بره را می‌خورد و پلنگ گرگ را می‌درد و شیر با پلنگ نبرد می‌کند و هر کدام غذای دیگری را تهیه می‌کند .

حوادث از تضادها بوجود می‌آید باید بوجود بیاید چاره‌ای جز این نیست زیرا حکم طبیعت غیر از این نیست اگر شما حیوانی را نکشید دیگری او را می‌کشد و اگر دیگری هم نکشت بدن او خوراک موران است .

همد در هم تجلیل می‌روند و ما نباید از حوادث گله و شکایت کنیم مار گریت یث‌روز دختری جوان بود، زیبا بود، نشاط داشت و همه نوع کامرانی برای وی فراهم می‌شد انسان اینطور است خیالات بلند در سر دارد تصور می‌کند خوشبخت و کامرانها همه مال او است اما نمیداند تمام این او هام گرداب و ورطه‌های هولناک است ، یک بی‌احتیاطی مرتکب میشود، این عدم رعایت جزء خلقت انسان است تا او را بگرداب هولناک بکشاند زندگی همین است غیر از چیزهایی که از دست ما می‌رود چیزی نیست همین شکست ها گذشت زندگی است اگر شکست نبود هرگز پیروزی برای مالذت نداشت .

انسان برای خلاصی خود از آن ورطه هولناک تلاش می‌کند نتیجه

آن نوشتن يك نامه است و آن نامه را بمقصد میفرستد مأمور پست آنرا می‌رساند تمام این وقایع یکی بعد از دیگری مانند يك سلسله زنجیر بهم پیوستگی دارند زیرا نامه‌امور پست می‌داند که در نامه چه نوشته و نه نویسنده آن خبر دارد اینها مجموعه زندگی مارگریت بود.

داستان مارکورا سر نوشت اینطور نوشته بود آنطور زندگی را شروع کنویان ترتیب پایان می‌رسید.

همه بهم پیوسته‌اند و غیر از اینهم نمی‌تواند باشد.

این نامه نتیجه قاطع واجتناب ناپذیر زندگی او بشمار می‌آمد همان روز بعد از ظهر آنرا بمقصد فرستاد.

روز دیگر پاسخ آنرا باین مضمون دریافت کرد.

آری... هزار بار آری مردن با تو سعادت بزرگی است.

مارگریت در پاسخ او نوشت

من قول تو را محترم می‌شمارم تو هم همینطور... فقط پنج روز برای تهیه بعضی مقدمات لازم مهلت می‌خواهم و بعد محصل ملاقات را برای تو مینویسم ولی باید متعهد شوی که در این چند روز از آرنای، خارج نشوی و دیگر برای من نامه ننویسی اگر این تعهد را نپذیری رابطه ما قطع می‌شود.

برای چه مارگریت این مهلت را خواسته بود؟

انسان برای چه زندگی می‌کند؟ برای امید... هر آن امیدوار است که واقعه‌ای جدید او را کامیاب سازد.

مارگریت هم پیش از بیست و دو سال نداشت هنوز جوان بود و باز هم امیدوار بود و يك امید واهی را در نظر می‌گرفت انسان چه می‌داند شاید

در همان لحظه‌ای که از همه چیز ناامید شده روزنه امید را باز شود و او را بزنگگی امیدوار سازد.

باین علت است که انسان بازمان همراه میرود زمان او را باخود می‌گذراند. انواع خوشبختی‌ها بدبختی‌ها در سر راهش پیش می‌آیند و خدا میداند که هر يك از آنها دارای چه علتی است. چند روز قبل از ناخوشی خود هارگریت برای گذرانیدن وقت به فکر افتاده بود که برای دختر گند خدای مزارع پدرش یک دست لباس کامل بفرم. لباسهای ده‌قین بورگونی تهیه نماید این لباس از يك کلاه دراز که از پشت آن دو قسمت می‌شد و پیرهن بلند چین‌دار و گردن بند صدفی که با تهای آن سلیبی از نقره آویخته بود و نیم تنه‌ای کوتاه چین‌دار حاشیه سیاه رنگ و يك زوج جوراب بافته‌ای و کفشهای دکمه‌دار تشکیل می‌شد.

اما چون می‌سازشد توانست آنرا به مقصد رواند کند و در ته قفسه لباس مانده بود در آن روز آنرا بیرون آورد و بقتد و قامت خود گرفت و بقیه روز را سرگرم تمام کردن نوافقی آن بود.

يك موضوع دیگر باعث شد که در کار خود عجله کند چون فکرش درست کار نمی‌کرد. نگرانی‌های زیاد بطور مرتب در دلتش داخل می‌شد و از کوچکترین علامت یا حادثه‌ای می‌ترسید چنانکه در يك قسمت از شب می‌تایی کسی را دید در حیاط راه می‌رود و چون هوا در آن شب روشن بود قیافه را تمام کنت اورنيس را شناخت که بطرف نارنجستان می‌رود و خودش مدتی دو ساعت در پشت درختی ماند.

آیا کنت برای چه بقصر آمده بود؟ آیا نمی‌ترسید که گرفتار زرق شود؟ آیا حقیقهٔ این شخص کنت بوده یا دیگری.

بهر حال فردای آن شب صبح زود وقتی از خواب برخاست تمام نامه‌ها و یادداشت‌ها را سوزاند سپس مدتی چند سر خود را روی زانو آن گذاشت و در دریای افکار طولانی فرو رفت .

مثل این بود که با کسی آهسته صحبت می‌کند و می‌گوید .

تو که همه را میدانی ، تو مرا خواهی بخشید ، تو میدانی آنچه را که میتوانستم انجام دادم و غیر از اینهم راه دیگر موجود نبود هر چه تلاش کردم نتوانستم چیزی بدست بیاورم ، چه زندگی زشت و منحوسه دارم ، تو تمام روز و شب مرا ، غصه‌ها و اندوه‌های و پشیمانی‌ها و وحشت‌های مرا میدانی تو میدانی که من نمی‌توانم اینجا بمانم جای دیگری هم مرا راه نمیدهند .

اینها مهم نیست مردی که من زن او هستم و میتوانم مرا مورد انهم قرار داده و بگوید تو مرا کشتی و خون من برگردن تست این مرد تمام بدبختی‌ها را برای من فراهم ساخت قسمت و حشتناک زندگی من همین جا است آری من خطای بزرگ مرتکب شدم بنوبه خودم گناهکارم ، اشتباه کردم و حتی به ژرف اطمینان داشتم برای چه در خفولیت بمن حقی یاد ندادند که نباید بکسی اعتماد کرد تمام زندگی من آلوده بدروغ است و بقول آن مرد مشهور که می‌گوید چگونه انتظار داریم دیگران راز ما را نگاهدارند در حالی که ما خودمان نتوانستیم آنرا نگاه داریم .

اکنون که این اشتباه را کردم باید بمرم اگر کار دیگر ممکن است بکنم بگو ، اگر بدبختی تازه‌ای پیش بیاید حال وقت کوشش آن است چون فرصت از دست رفت جبران پذیر نیست تو سخنان من گوش نمیدهی . نه .. یقین دارم که می‌شنوی این راز بزرگی است که بین من و تو میماند

و هیچکس غیر از تو حق ندارد آنرا بشنود، اگر پاسخ ندهی من حرف میزنم شاید سال‌های بعد در انتهای جهان ابدیت بتو برسد.

مارگریت با کی حرف میزد؟ با خودش؟ مخاطب! وجد شخصی بود؟ خودش. شخصیت دوم او بود که در انسان وجود دارد و آدمی در عالم تنهایی همیشه با او حرف میزند.

این شخصیت بعد از مردن ما باقی و پایدار میماند و او است که بدرگاه ابدیت راه پیدا می‌کند و ازما و از خطاهای ما دفاع می‌کند مارگریت هم چنان می‌گفت.

اگر خود را به ژرف تسلیم می‌کردم و آن نامد را می‌گرفتم چه می‌شدم بکشدختر تبه‌کار که از شان و مقام خانواده ما دور بود و بعد ها مردم می‌گفتند مارگریت هیرون با وقار و خود خواهی خود را تسلیم یک کارگر کرده است. چه کسی است که از من دفاع کند. پدرم یا کنت یا هیچکدام. پدرم مرا دختر سقوط کرده ای میدانست کنت هم با اینکه از خطر مرگ خلاص شده بود مرا بدور می‌داشت.

فرزندان آدم این چنین هستند. هیچکس از نفع خود نمی‌گذرد و کسی نیست که فداکاری را با فساد فرق بگذارد.

او بد من پیشنهاد کرده بود زرش بشوم زن قانونی او، اولاً با بودن کنت چگونه چنین امری ممکن بود و بر فرض که کنت خود را کنار می‌کشید من چگونه میتوانستم این فتنه را قبول کنم و در عقد مردکارگری درآیم که قانون اجتماع دیوار محکمی بین ما ایجاد کرده است قانون اجتماع هم جمله غلطی است این قانونها را چه اشخاصی نوشته‌اند. رسته‌ای از مردم دپواند که می‌خواسته‌اند بین افراد بشر فاصله ایجاد کنند

از این گذشته فرزندان ما چه می‌شدند از دو چیز مخالف چند چیز مطلوب بدست می‌آید.

در دوران قدیم که هنوز مردم برای خود خدایانی ناخته بودند و رئیس خانواده ما حکم خدای خانه را داشت. او را در منزل مسکونی خود دفن می‌کردند و سر بزرگی برای این خدای خانواده مراسم، تشریفات خاصی بوجود می‌آورد.

در مقابل آنها اشخاصی بودند که باین مراسم پای بند بودند آنها را پلب‌ها می‌گفتند و پلب‌ها از تمام قوانین و مزایای اجتماع محروم بودند حتی کسی با آنان خرید و فروش نمی‌کرد آنها را نجس و دور از اجتماع میدانستند و هیچ خانوادای حاضر نمی‌شد باین افراد وصلت نماید.

پس من هم در زدیف پلب‌ها قرار می‌گرفتم، از جامعه طرد می‌شدم قانون اجتماع مرا فاسد میدانست و در آن روزها بود که بدبختی و نکبت بیشتری مرا وادار بخودکشی می‌کرد.

ساکت ماند و بگریه افتاده دقیقه بعد مجدداً با آن موجود و خیالی بصحبت پرداخت و احساس نمود که همه چیز از او روگردان شده و تمام درها را برایش بسته‌اند.

مخاطب او هم پسخی نداده و معلوم بود که از او هم تصدیق دارد که این موجود بدبخت راهی غیر از مردن ندارد.

بالاخره تصمیم خود را گرفت جلومیز تحریر نشست. بنظرش رسید که قلم با اراده خود بروی کاغذ در حرکت است.

حالا که از نقطه وقت بختیای به بعد رو بپایان فرارسیده اینطور دلم می‌خواهد

که در یکی از دهکده‌های نزدیک ژنو در سرایشی تپه‌ای که مشرف به مون پلنه زیر است تسلیم مرگ شوم .

در سه سال پیش اگر خاطرات باشد با اتفاق پدر و مادرم که تو هم همراه ما بودی باین دهکده رفتیم در یکی از روزهای یکشنبه که عید پاک بود من برای آوردن غذا از بالای کوه بتوکماک می‌کردم ، یادم هست که تو سه غذا را بر یک چوب بسته بودی و من سر دیگر چوب را گرفته بودم .

چوب در وسط راه شکست اما سه غذا سر از پرتشد اکنون مغزم درست کار نمی‌کند و نام این دهکده را بخوبی بیاد ندارم شاید در جاده سبز و حرم، ژنو باشد تو از امروز باید آنجا بروی و منتظر آمدن من باشی دو روز بعد سراغ تو می‌ایم خاطرم را خوب کار نمی‌کند تو در همان دهکده منتظر من باش یادم آمد نام آنجا، پرلی سر توکس ، است نمی‌دانم این نام خاطرم آمد شاید آنجا باشد .



بدون اینکه بگذارد قلمش خشك شود نام دیگری را باین

شرح نوشت .

آقای کنت : من بفراشو میروم و مطمئن باشید هیچکس در این باب صحبت نمی‌کنم و با کسی دیگر غیر از همان مردی که بمن قول داده مرا خودش را بکشد ملاقات نخواهم کرد وقتی این نامه بدست تو برسد دیگر نه زن داری نه دشمن و بدون اینکه دچار زحمت شوی نامه‌ای

را که خودت میدانی از او می‌گیرم و نابود میکنم قول میدهم، یقین بدان، در زندگی خود برای آخرین بار این تعهد را از من قبول کن.

هر دو نامه را در دو پاکت جداگانه گذاشت سپس خدمتکار خود را که باو اطمینان داشت نزد خود خواند هر دو نامه را باو داد. و سفارش کرد او لی را در همان ساعت به پست بدهد ولی دومی را تا فردا صبح نگاه دارد و آنرا به کنت برساند.

فحناً باو گفت که خودنی بیاریس میرود. ممکن است مراجعت او تا مدتی طول بکشد.

آنوقت دستور داد چاهمدان سفری را آماده سازد هر چه لازم بود با خود برد ریکی یکی برای او شرح میداد.

بعد از باین این سفارشات او را بوسید و جعبه کوچکی محتوی يك اسکناس هزار فرانکی بود بدستش داد و از او خواست کرد تا قبل از مراجعت او جعبه را باز نکند.

نزدیک ظهر سوار کالکس شده براه افتاد کالکسچی پرسید بکجا باید رفت.

— به بلز سفلی

— خانم می‌خواهید بیاریس بروید.

— بشما قبلاً گفته بودم.

وقتی آنجا رسید دستور داد پس از استراحت اسبها مجدداً مراجعت کند در حالیکه حیوانهای بیزاران مشغول نشخوار بودند خوشش آمد که بعنوان وداع از هر کدام بوسه‌ای برباید.

انسان در حال ناامیدی تمام تعلقات خود پ بند است.

بعد داخل مهمانخانه ایستگاه شد. اطاقی اجاره کرد. توقف قطار پاریس به لیون رسید از جامه‌دان خود لباسی دهقانی که برای عروسیش دوخته بود بیرون آورد.

آرام و آهسته نواله مختصری بجا آورد بعد گردن بند را انداخت و لباس را پوشید و بطرف سالن انتظار رفت.

دهقانیانی که او را میدیدند چشمهایشان حاج و واج میماند اما او به صحبت مردم اعتنا نداشت و بی کار خود رفت.

اول شب، به لیون رسید فردای آنروز نزدیک ظهر از آنجا حرکت کرد هر چه بیشتر بمقصد نزدیکتر میشد بیشتر می‌لرزید سعی می‌کرد لااقل برای چند دقیقه مسافرت خود را بتأخیر بیندازد.

مقارن نیمه شب بدژن رسید در یکی از هتلهای نزدیک ایستگاه منزل گرفت.

در اول شب نامه مفصلی خطاب به عمو بنامین نوشت در این نامه بدون اینکه مطلبی ادا کند و نام کسی را ببرد آخرین تصمیم خود را که عبارت از مرگ بود باو اعلام داشت و خواهش کرد که فردا صبح جسد او را در قریه کریسیون تحویل بگیرد. نام این دهکده را بالاخره یاد آورد از او سپاسگذاری نمود از اینکه تنها کسی بود است که به یگانه‌ای او یقین داشت و با زبان نضرع باو ثابت نمود که در اثر بعضی پیش آمده‌های ناگوار اجاره‌ای غیر این کار نداشته و اگر کسی اصل مطلب را بداند باو حق خواهد داد.

زندگی انسان مجموعه‌ای از رنج‌ها و ناامیدی‌ها است و آنچه که برای من واقع شده چون نمی‌توانم بکسی ابراز کنم بسیار

وحشتناك است .

خوشبختانه این زندگی کیف چون کیسه‌ای است که ته آن سوراخ است و میتوان بنا بدلتخواه از آن سوراخ راهی بخارج پیدا کرد .
این نامه را در جیب خود پنهان کرد سپس جامعه‌دان سفری خود را به صاحب هتل سپرد و باو خاطر نشان کرد که يك نفر از طرف من برای گرفتن جامعه‌دان خواهد آمد .

بعد از این کار در شبکه‌ای کرایه کرد و پراه افتاد .
راهی را که پیش گرفته بود بطرف مون پلیر میرفت ولی در آن ساعت تمام اهل دهکده خوابیده بودند .

متوجه جاده ، برای سرتوکس ، شد در اول جاده از در شبکه پائین آمد پول او را برداشت و در شبکه چپ متعجب شد که بجای پول نقره باو يك سکه طلا داده است .

جاده‌ای که در پیش گرفته بود از درختان زیاد محصور می شد پس از اینکه چند بار بچپ و راست رفت در يك جاده سر اشیب بطرف پل رهبان گردید .

وقتی بروی پل رودخانه رسید در مقابل خود دهکده سبز و خرمی را مشاهده کرد در دو قدمی خود ژرف را دید که طرف مقابل پل ایستاده است تقدیر در انتظارش ایستاده بود و توانست از دست این سر نوشت شوم فرار کند بلکه با قدمهای محکم بطرف او پیش رفت .

ژرف با تعجب زیاد می نگریست در ابتدا او را با آن لباس عجیب نشناخت ، آن کلاه دراز و دامن بلند دهقانی زیبایی او را بیشتر کرده بود و در ظاهر بهمان مارگریت همیشگی شباهت داشت نگهان ژرف از

دیدن او دچار لرزشی سخت شد و بیادش آمد که برای چه کلو اینجا آمده خود را بقدماهش انداخت و گفت :

پدرت حق داشت من مردی جنایتکار هستم مرا زیر قدمهای خود خورد کن زیرا من که ادعا میکردم ترا دوست دارم از راه جبر و اضطراب تو را باین کار واداشتم نمرا بدبخش من این آزادی را بخودت برمی گردانم بشنیدن این کلام مارگریت سری از یأس و نوعیدی تکان داد و بیسمی تلخ لبهایش را از هم گشود .

بعد از این وقایع آزادی برای او متصور نبود آزادی اوفقط از طریق مرگ تأمین می شده باضربه کارد بتمام این امیدواریهها خاتمه میداد . قبل از اینکه تسلیم مرگ شود نامه ها را از دست رزف گرفت و از او خواهش کرد که کبرینی باو بدهد سپس آن دو برگ کاغذ را که باعث اینهمه بدبختی ها شده بود در اختیار شعله آتش قرار داد تا تبدیل بخاکستر شد .

اکنون دیگر می توانست با آزادی بمیرد با این عمل گناهی را که مرتکب شده بود جبران می کرد بقیه آن دیگر اهمیت نداشت .

جاده ای را که هر دو پیش گرفته بودند کاملاً خلوت و از آبادی فاصله زیاد داشت فصل بهار بود ماه آوریل هنوز پیایان نرسیده و غالب درختان بابرگهای سبز منظره بسیار جالبی را مجسم می ساختند .

در اطراف دهکده گل های گوناگون سایه ای سرخ رنگ بجا گذاشته و گیوان درخت بید همچون در ساحل رودخانه آویخته بنظر میرسید .

اما این دو کودک بی خبر که خود را برای مرگ آماده می ساختند

هیچ چیز حتی سرمیزی طبیعت و درختان زیباترین نداشتند .

هر دو از ساحل رودخانه میگذشتند گاهی بهم نظری عجیب می افکندند
و مدتی بعد هر دو از شدت وحشت می لرزیدند .

یکی از آن دو مست پشیمانی و درد و ناامیدی بود و دیگری سنگینی
تقدیر و سر نوشت شوم زندگی را بر شانه های خود احساس می کرد و بنظرش
میرسید که از لابلای شاخه ها و در خلال مظاهر طبیعت صدای طپش قلب
پراز اضطراب خود را می شنید .

اما خدا میدانست که در آن فضای وسیع و در احمق جنگلهای
آبوه غیر از آوای مررت بخش و ارکستر پرندگان چیزی شنیده نمی شود و
آن پرندگان بی زبان خبر نداشتند که این دو موجود بدبخت در مسیر راه
خود سایه مرگ را گسترانیده اند .

وقت ظهر ژرف ، مارگرت را در محلی که پناهگاه خود قرار داده
بودند تنها گذاشت و بهاول دهکده رفت تا آنوقتای فراهم سازد زیرا
نمی خواستند که لااقل از گرسنگی بمیرند .

وقتی بی لای ته رسید در نقطه ای ایستاد که میتوانست از آنجا تمام
قسمت ژنو و برجهای بلند کلیساها را مشاهده کند .

تپه ، مون پله زیر از یک طرف ، خیابان درختی از سمت دیگر نمایان
بود چند دقیقه در آنجا میحرکت ماند موهایش را باد بهودا پراکنده
می ساخت ولی اوبادلی آکنده از غم و اندوه باین دره وسیع باحالتی ستانه
نگاه میکرد ، در آنجا بود که اولین شکار زندگی چنگال خونین خود را
بسوی او دراز کرده بود و سر نوشت شوم و حوادث ناگوار کار را بجائی
رسانده حال باید بادی پراز حسرت زندگی را وداع گوید .

میخواست از فراز تپه فریاد برآورده بگوید اگر من میمیرم ولی باز او مال من است .

سعی کرد صدای خود را بلند کند تا در فرسنگهای دور بگوش این دهکده برسد .

اما این صدا در گلویش خفه شد زیرا هنوز وقت آن نرسیده بود که اجتماع آن روز حقی برای این قبیله افراد رنج کشیده قائل شوند .

خود را باول دهکده رساند در آنجا کمی نان تازه و چند قطعه گوشت سرد و یک بطری مشروب سفید ، دو عدد چنگال و دو بشقاب خریداری نمود .

همد را در کیف خود جاداده بدست میبرد که مارگریت را گذاشته بود برگشت در آنجا دختر جوان را دید که روی علفها دراز کشیده و خوابیده است .

در کنارش نشست اما بیدارش نکرد گاهی بنظرش میرسید که پلکهای او حرکت می کنند .

مارگریت خوابیده بود و خواب میدید و بنظر ژرف اینطور میرسید که مارگریت قبل از بیرون آمدن از اوپنس مرگ را به همراه خود آورده زیرا قیافه اش چنان غبار آلود و افسرده بود که بیننده را بوحشت می انداخت . مارگریت در عالم خواب دنیای دیگری را میدید که در آنجا نه قصری وجود دارد و نه اثری از نارنجستان و نه از ژرف و نه از کنت مشاهده نمی شود .

آنجا دنیای عجیبی است که در آن انسان به هیچ چیز فکر نمی کند ، عاشق نمی شود کینه نمی ورزد ، طالب جاه و مقام نیست و لزومی ندارد که

شبها بخوابد و روزها اخبار وحشتناک بشنود .

مارگریت هم يك جنب دنيای آرامی را ميخواست ، جهانی را می‌طلبید که در آنجا چیزی نشود ، با کسی صحبت نکند تا بتواند خالص شود و سنگین خود را در فراموشی و نیستی کامل از یاد ببرد .

در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود روحش در پرواز بود و در سکوت و آرامشی عظیم و در يك سکوت بی انتها مستغرق شده بود .

حاصله ژرف بر آمد و دستها را بشدت تمام بهم زد مارگریت در خواب لرزید و چشمان خود را گشود آنوقت بود که دانست هنوز در این جهان ناپاک زندگی می‌کند و در ساحل رودخانه دراز کشیده و سفیر مرگ بشکل و هیكل ژرف در برابرش نشسته است .
بخود حرکتی داد و نیم خیز نشست .

چشمان آبی او در آن حال حالت افسرده‌ای داشت گویی از جهان هستی می‌خواست تمنائی بکند و معلوم بود که تمنای او غیر از مرگ چیز دیگر نباید باشد .

ژرف بخیال افتاد که برای آخرین بار از او نمناکند شاید از تصمیم خود برگردد چه با آخرین دفع محکومین مشهم را از مرگ نجات داده است .

و همانطوریکه نشسته بود گفت .

مارگریت اجازه بده حرفی بزنم .

برخلاف انتظار او مارگریت تبسم نمود ژرف بیشتر امیدوار شد

و گفت :

می‌خواستم خواهش کنم که چند دقیقه بسختی گوش بدهی .

قیافه مارگریت تغییر یافت و گفت تا وقتی که زنده‌ام بسخنان نوگوش میدهم ولی باید بگویم که تصمیم من غیر از مردن چیز دیگری نیست.

ژرف گفت نه مارگریت تو برای مردن بجهان نیامده‌ای درست است که من یک کارگر فقیر و تنگدستی هستم اما قلبی بزرگ دارم و میتوانم با هر دست خود زندگی‌تورا تأمین کنم با هم با آمریکا می‌رویم و تو نمند میشوی و تو مانند یک شاهزاده خانم زندگی خواهی کرد.

مارگریت خندید و گفت اما تو نمی‌توانی عوض بشوی تو یک کارگر ساده هستی و من در طبقه‌ای غیر از تو قرار دارم قانون اجتماع نمی‌تواند این تضاد را نادیده فرض کند.

آیا هرگز ممکن است خشخاش تبدیل به افاقیا شود؟ ممکن نیست من نمی‌توانم در زندگی زن تو باشم با هم می‌میریم و در آن جهان زن و شوهر می‌شویم شاید در آن جهان این مقررات وجود نداشته باشد.

اما مسیح هم به حواریون خود، شاگرد، خطاب می‌کرد. تمام مظاهر جهان این حالت را دارند کوهی عظیم در برابر سنگریزه قد برافراشته درندگان سایر و وحوش را در اختیار خود دارند در حیوانات هم زناشویی روی سلسله مراتب است خروس کبوتر را نمی‌پسندد و جوجه‌های نروماده با هم فرق دارند فیل با آن عظمت موری را زیر پای خود لگد مال می‌کند و باز شکاری دنبال کرکس نمی‌رود.

خدا خواسته است تمام مظاهر طبیعت با هم فرق داشته باشند ما برای چه نباید این مقررات را قبول کنیم در هر حال تا وقتی در این جهان هستیم و زمانی که این مقررات وجود دارد ازدواج من و شما امکان پذیر نیست. ژرف گفت چه میشود ما اولین کسی باشیم که این قانون را بشکنیم.

سزار قانون امپراطوران راشکست آتلا توده‌های مردم را بهم ریخت
فابیون جمهوری فرانسه را با امپراطوری تبدیل کرد .

وجدان‌های پانددی‌های فساد را بیاد مسخره گرفتند و برای خود
و دیگران دنیای تازه‌ای ساختند من درس نخواندم اما میدانم
که فردهم یث کارگر بود اما اتوموبیل را ساخت ، استغابسون یث گاوچران
بود اما اولین لوکوموتیو را برآه انداخت ، اگر چه امروز مردم با کلسکه
راه نمیروند و با اختراع آنها اهمیت نمیدهد اما روزی میرسد که از فکر
این افراد که بقول شما حق ندارند بامار گریث میرون ازدواج نمایند
استفاده خواهید کرد آیا ممکن است من و شما قهرمان این کار باشیم .
مارگریث گفت چرا ممکن نیست اما من حق این کار را ندارم .
ژرژ بدست و پای اوقات و گونه‌های خود را بخاک مالید و زمزمه
کنان گفت .

بیا و با اراده محکم خود یث عاشق بدبخت رازنده کن .
مارگریث گفت تویش از اینها بگردن من حق داری نمی‌خواهم
گریستن تو را بدینم اما باید بگویم که قادر نیستم پاسخ یث عشق تو بدهم .
ژرژ خشمگین شد و گفت تو ستمکاری را بعد افراط رسانده‌ای
حیف از این سیمای زیبا که در قالب روحی چنین ستمکار زنده است من
میی‌میرم اما تا بوقت مرگ ترا دوست دارم .
خشم تو برای من شیرین است اما افسوس نیروی آنرا ندارم که
بتوانم روح سرکش ترا رام کنم .

مارگریث تکیه بدرختی داده بود و پس از کمی سکوت گفت :
آه من خیلی گرسنه‌ام مثل این است که تو برای تهیه غذا با بادی

نزدیک رفته بودی .

ژرف ناچار دنباله سخن را برید و غذائی را که آورده بود در جالو او گذاشت مارگریت کمی نان با گوشت و تخم مرغ برداشت بعد بطری مشروب را بدست گرفت و گفت .

چون قاشق نداریم من بادت می خورم و قاشق مال تو باشد و برای نوشیدن شراب وسیله ای نداریم وقتی که در منزل پدرم بودم بکسی اجازه نمیدادم بامن هم غذا شود بنابراین شراب را من ثانیه می خورم و نیم دیگر آن مال تو است .

ژرف از شنیدن این کلمات که هر کلام آن چون بیشتر به قلبش فرو میرفت طاقت نیاورد از جا برخاست بنای قدم زدن گذاشت . یک ساعت بعد مارگریت باز ژرف در طول جاد قدم میزدند و چون احساس نمود که از رفتار او و آنچه را که گفته است دلخور شده بنای دلجوئی گذاشت و گفت .

تو مردی بزرگ و خوش قلب هستی و با نهایت صداقت بمن خدمت کردی آبرو و شرافت خانواده ام بوسیله تو حفظ شد و تو آن نامه ها را بمن دادی و بدون اینکه حرف بزنی حاضر شدی آنها بسوزانم .

پس نباید از سخنان من دلخور شوی من بمعشق تو یک پاسخ مثبت میدهم شب را در یکی از میمانتگاهای دهکده باهم میگذاریم باید قول بدهی بیش از آنچه که می خواهم تقاضائی نداشته باشی تو باید بایک کارد مرا بکشی ، من خودم این اجازه را بتو میدهم و در آغوش تو جان می سپارم .

آیا غیر از این چه می خواهی ، معشوقه است در آغوش تو می میرد

سرش را بسینه توم میگذارد و نفس آخرین را روی قلب تومی کاشد و نو بعد از او خواهی مرد در آن جهان اگر جهانی باشد بهم میرسیم آیا دیگر حرفی داری .
مارگریت می گفت .

من نهادهای پندر و عا درم نوشتم و با هزار دلیل و برهان ب آنها ثابت کرده ام که چون ژوزف مرا دوست دارد و بخانواده ما خدمت زیاد کرده ما قرار گذاشتیم با هم بمیریم و قضیه بهمین سادگی تمام میشود .
ژوزف در چشمان او نگرست و گفت من چه باید بکنم .

مارگریت خندید و گفت خوشحالم که دیگر عصبانی نیستی مثل دوزن و شوهر و اردد هکده می شویم شما میروید و یث کارد خوب میخرید اینهم آخرین پولی که باید خرج کنم و بعد محلی را برای شب آهاده می کنی .
ژوزف گفت من يك اطاق در مزرعه نزدیک همانجا که نشانی داده بودی گرفته ام و پول آنهم پرداخت شده صاحب آن پیرمرد است که در کار ما مداخله نمیکند . سپس هر دو پراه افتادند .



هنگام شب مارگریت با ژوزف در اطاق کوچکی که اجاره کرده بودند با سکوت تمام صرف شام کردند ، هیچکدام حرفی نمیزدند مثل این بود که واقعدای رخ انداده و مافند زن و شوهرهای عادی پشت میز غذا نشسته بودند .

بعد از صرف شام مارگریت جامه های سفری خود را بزرگید و در حضور ژوزف برهنه شد ژوزف سر بر انداخت زیرا میترسید با نگاه کردن به بدن نیمه برهنه او تحریک شود .

سینه های مارگریت برجسته بود و در وقت لباس پوشیدن از

جای خود حرکت می کرد و منظره دلپذیری داشت یکدفعه نگاه ژرف با این سینه ها مصادف شد بدتش بندت تمام لرزید و با قدرت و تسلط زیاد خودداری کرد. مارگریت لباس سفید شب عروسی را دزیر کرد زیرا آن شب زفاف دوم او بود بعد از ژرف خواهش کرد که گلها را برش بزنند و دگمه های پشت پیراهن را ببندازد.

انجام این مأموریت برای ژرف توان فرسا بود معیناً آنرا با سکوت تمام انجام داد سپس مارگریت گیلاسی مشروب نوشید و دو گیلان دیگر بیایی سر کشید و روی صندلی نشست و سر خود را روی سینه ژرف گذاشت و گفت: حالا با هم زن و شوهر میشویم زن و شوهر واقعی که مرتکب هیچ گناهی نشده اند بعدها خواهند نوشت که دو نفر غیر قانونی خودشان زن و شوهر شدند و در آغوش هم جان سپردند.

ژرف ساکت مانده بود و مارگریت در حالیکه می خندید پرسید شما داستان های ریمسک را شنیده اید؟

ژرف با اوقات تلخی گفت خیر من کتاب نمی خوانم کتاب خواندن مال شما است. مارگریت خنده کنان گفت لااقل این یکی را لازم بود بخوانید ماری یک دختر ساده ای بود و میخواست با ولیعهد اطریش ازدواج کند اما قانون سلطنت اجازه نمیداد که این ازدواج عملی شود و ناچار هر دو بدهکده، هایرلینک رفتند و مثل ما خوابیدند و مردند.

ژرف گفت پس آنها هم مثل ما احق بودند.

- نه احق نبودند احق کسانی هستند که این قانونها را نوشته اند.

- و شما این قوانین را دوست میدارید.

- چاره ای ندارم قانون اجتماع است.

دومر تبه سکوت برقرار شد مارگریت گفت خوب دیگر حالا وقت مردن شده است این کار در برابر دار و ماندن يك قهرمان دست را بلند کن و آنرا در سینه من جا بده. ژرژ گفت پس معلوم میشود قهرمان آدم کشی می کشد. — لازمه زندگی این است یکی می کشد و دیگری کشته میشود و هر دوی آنها قانون اجتماع را عمل می کنند.

ژرژ کار در را بدست گرفت اما هنوز تردید داشت و نمی توانست بخود اجازه بدهد و دختری را که بعد برستش دوست میداشت بدست خود بکشد مارگریت بنای تمنا را گذاشت و با کلماتی آتشین او را تقویت می کرد و می گفت، غیر از این چاره ای نیست ماقرار گذاشته ایم باهم بمیریم سر نوشت ما تغییر ناپذیر است.

ژرژ با خشم تمام دست خود را بالا برد چشمان را بست و ضرباتی سخت فرود آورد. کلد تادسته در سینه مارگریت فرو رفت آه بلندی کشید و لحظه بعد چشمان خود را برای همیشه فرو بست.

وقتی کلد را بیرون کشید خون سر از پر شد و لباس عروسی را سر تا پا آغشته ساخت. ژرژ بدن سرد مارگریت بر زمین گذاشت و روی خود را گردانده ساعتی در حال اغما بی حرکت ماند.

شب به نیمه رسیده بود سکوت در همه جا حکمفرما بود بعد از ساعتی از حال اغما هشیار گشت جسد بی جان مارگریت در وسط اتاق افتاده و خون کف اتاق را فرا گرفته بود.

پشت میز نشست و مدت یک ساعت مشغول نوشتن شد.

خیلی چیزها نوشت هر چند بفکرش میرسید از نو قلم خارج می شد او نوشت من کارگر ساده ای بودم اما کار می کردم و زحمت می کشیدم بهمه

دوستان خود توصیه کرده‌اند انسان نباید هوس‌های بزرگ داشته باشد قانون اجتماع اجازه نمی‌دهد که همه کس هر چه می‌خواهد بکند اگر کارها بمیل و اراده آدمی باشد نظم اجتماع بهم می‌خورد دما نمی‌توانیم مثل همه کس عاشق شویم اختیار دوست داشتن از آن‌ها نیست دوست داشتن مال کسانی است که می‌توانند دوست بدارند. ژرف خیلی چیزهای دیگر نوشت بدیها و شقاوت‌ها و خودخواهی‌های مردم را مورد حمله قرار داد تمام مردم را بیاد دشنام گرفت از پدرش که او را بوجود آورده از مادرش که بد او شیر داده و از همه کس انتقاد کرد همه گنه‌کار بودند برای چند مردم سعی می‌کنند یکدیگر را دوست بدارند همه دورغ می‌گویند و کسی نیست که خیر خواه دیگری باشد.

بعد کار دخونی را بدست گرفت و بدون اینکه بدجسد مارگريت نگاه کند کار در را تا دسته در سینه خود فرو برد.



فردا صبح آقای میرون با اتفاق خانم خود و عمو بیسمین معذب نشانی نامه مارگريت باین منزل آمدند و آنچه دیدند چیزی بود که مشاهده آن تحمل ناپذیر بود.

خانم میرون گفت من از روز اول میدانستم که این ژرف جنایتکار باعث بدبختی ما می‌شود او دختر ما را باین منزل کشاند و او را با قتل رسانید شخصی که تازه وارد شده بود گفت بلی مېنم بشما گفته بودم که این کارگر مرد جنایتکاری است. همه متوجه این صدا شدند این شخص کنت اورنيس شوهر مارگريت بود او هم به نشانه بخنجه مارگريت آنجا آمده بود.

در شب اولی که این خبر را به ما رسانیدند بافتن ما را با امروزی دید شهرزادو هم چنانکه در آنست است که علت خود کشی مارگريت را می‌بینیم و می‌شنویم